

نام رمان: سقفی برای من و تو

نویسنده: شیرین کیومرثی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بزار ببارد....

شیشه پنجره را باید شست..

ازدل من اما...

چه کسی نقش تو را خواهد شست...

اسمان سربی رنگ...

من در قفس سرد اتاقم دلتنگ!

"مقدمه"

دانلود رمان سیگار صورتی

دانلود رمان انفجار تاج دانلود

رمان نسیم شب

عشق یعنی ارامش... یعنی روز های بدون دلتنگی... یعنی پایان انتظار!

برخلاف عقیده خیلی از آدم ها عشق فهمیدنی نیست! عشق را باید حس کرد!

با تک تک سلول های پیکر خود... با ذره ذره وجود عاشق خود باید حس کرد....

وقتی حسش کردی نباید عقب بکشی... نباید جا بزنی... نباید فرار کنی... باید پای بدو خوبه

عشقت بایستی... محکم بایستی!

برای رسیدن به عشقت باید از همه چیز و همه کس بگذری... از غرور چندین ساله ات... از بغض های کهنه و قدیمی ات که در گلو مانده و هرگز نشکسته... باید بگذری... حتی اگر شده از همه دنیا بگذر فقط برای گرفتن دستان عشقت... درمقابل او' خودت باش... نه یک اسطور ه غرور... خودت باش.. فقط خودت!.

قدرش را بدان... اگر غرور یا لجبازی بینتان قرار بگیرد از دستش می دهی و تمام تلاشهایت برای رسیدن به او از بین خواهد رفت!

قدرش را بدان... نگذار با حرف ها و کارهایت دل از رده شود... نگذار برای گریه هایش شونه های غریبه ای را خواهان شود!

قدرش را بدان... عشق... عاشقی... دل بستگی... وابسته شدن... هم ه این ها در صورتی شیرین هستند که او باشد... درکنار تو... در اغوش گرم تو!

قدرش را بدان... نگذار طعم تلخ حسرت به گریبانانت چنگ بزند!

قدرش را بدان... حتی اگر او بدترین ادم روی زمین باشد!

بسم الله الرحمن الرحيم

""بردیا""

امروز ماشینم خراب شده بود و مجبور شدم با آژانس برم دانشگاه هرچند بابا خیلی اصرار کرد یکی از ماشینای تو پارکینگو بردارم ولی کلا خرابیه ماشین حالمو گرفتم

حوصله رانندگی نداشتم.. این سامیار خیر ندیده هم امروز باباش رسوندش دانشگاه

ماشین نیاورده بود.. الانم داریم خیابون نزدیک دانشگاه متر میکنیم تا سر خیابون

ماشین بگیریم... سرمو گرفتم بالا تا نگاهی به دورو بر بندازم که یهو ضربه شدیدی

به بازوم وارد شد سریع سرمو چرخوندم سمت سامیار و باتندی گفتم: چته مرض داری روانی؟

سامیار_اره مرض دارم دکتر خوب سراغ داری؟

من_اره داداش دکتر سراغ دارم از روز اول بهتر میشی سامیار_همونی ک

خودت رفتی پیشش؟ من_هان؟ من که نرف...

بادیدن نیش بازش تازه منظورشو گرفتم و شروع کردم دنبالش دویدن و در همون

حال کلاسورمو زدم زیر بغلم و داد زدم: سامیار بگیرمت زنده ت نمیدارم حالا

دیگه من مرض دارم اره؟؟؟ وایسا بیشعور

با خنده داد زد: مگه خر مخمو گاز گرفته وایسم؟ وایسم که صورت خوشگلمو نابود

کنی اونوقت دخترا واس کی غشو ضعف کنن؟؟؟

خندم گرفت سرعتمو کم کردم گفتم: وایسا عوضی حال دویدن ندارم

سامیار_به همین خیال باش برادر

کنار خیابون نشستم رو جدول تازه متوجه شدم همه کسایی که تو خیابون بودن

زول زدن بهم بدبختانه چون نزدیک دانشگاه بودیم اکثراً دانشجوها تو خیابون شدم

یه اخمی کردم و رومو برگردوندم سمت سامی که دیدم به فاصله_متر دورتر

نشسته رو جدول... بلند شدم رفتم سمتش خواست خیز برداره فرار کنه که باهمون

اخم تا دهن باز کردم شروع کرد

سامیار_ترو خدا منو نزن به جوونیم رحم کن من یه چیم بشه جواب شیش تا بچمو

چجوری میخوای بدی زنم بیوه شه خراب میشه سرت مجبوری خودت بگیریش اونوقت بچ...

رفتم وسط حرفشو تقریبا با صدای بلندی گفتم:بسه بیا بریم کمتر چرتو پرت بگو دیر

برسم خونه مامان کلمو میکنه

سامیار_اوه اوه یاده مادر فولاد زره)نگاه عصیمو دوختم بهش(نه چیزه افسانه جون

اگه بفهمه تک پسرش بخاطر من توخیابون مٹ اسب...اهم مٹاهو تیز پا دوییده

زنده زنده خاکم میکنه بدو بدو تکون بخور!

بعد تموم شدن اراجیفش راهشو گرفتو جلوتر از من رفت...سرمو از رو تاسف تکون ه سی

دادموراه افتادم دنبالش... سرخیابون سوار یه تاکسی شدیمو هرکی رف

خودش..

وارد حیاط بزرگو سر سبز خونه شدمو درو بستم سمت چپ تو چمنا یه تاب سه

نفره بود زیر درخت بید مجنون دورتادور حیاط گلهای رز قرمز که مامان عاشقشون

بود خودنمایی می کرد سمت راست چنتا درخت کاج به فاصل ه ۲متری ازهم کاشته

شده بود از جلوی در حیاط تا پله های ساختمون بین چمنا یه راهباریک از سنگ

ریزه درست شده بودو در آخر پشت ساختمون یه استخر تقریبا بزرگ بود

از پله ها رفتم بالا جلوی در ورودی یه نفس عمیق کشیدم و دروباز کردم رفتم تو... خونمون دوبلکس بود آشپزخونه و دوتا سرویس بهداشتی تو طبقه پایین قرار داشت... علاوه بر چند دست مبل و میز ناهار خوری ۲۴ نفره و تلویزیون... طبقه بالا هشتا اتاق داره... توهر اتاقم سرویس بهداشتی و حمام هست تو فکرای خودم غرق بودم که یکی از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کردو باصدای نازکش گفت: داداش خوشگل ه من چطوره؟

برگشتم سمتش آبجی کوچولوم بود حالا میگم کوچولو کوچولو نیستا... ۱۹ سالشه قدش تا سین ه منه پوستش سفیده چشاش همرنگه چشای منه ولیواس اون روشنتره... لباس صورتی غنچه ای و گونه های برجسته موهاش خرمایی مایل به قهوه ای... جثه ریزی داشت فک کنم همش ۵۰ کیلو بود.. به صورتش لبخندزدمو گفتم: توخوبی فسقلی؟

با اعتراض گفت: ابردیا بهم نگو فسقلی حس میکنم بچم! خندیدم لپشو کشیدمو گفتم توهمیشه بچه ای آبجی کوچیکه حتی اگه صدسالت بشه! لبخند زد. رفتم طرف آشپزخونه و درهمون حال گفتم: مامان و بابا کجان؟ پشت سرم اومد تو آشپزخونه و گفت: باباشرکته مامانم خونه خاله عاطفه س دریخچالو باز کردم گفتم اون جا چرا؟ چخبره؟ شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم والا به من چیزی نگفت!!! یه نگاه بهش کردم امکان نداشت ندونه مامان واس چی

رفته اونجا..بیخیال بر گشتم بطری ابو برداشتم و سر کشیدم وقتی حسابی اب خوردم گذاشتمش سر جاشو در حالی که از آشپز خونه میرفتم بیرون گفتم:بی زحمت یه چی درست کن بخورم! سرشو تکون داد و رفت سمت یخچال

از پله ها رفتم بالاو وارد اتاقم شدم دیواراش با روزنامه دیواری سیاهو خاکستری پوشونده شده بود..همه چیزای اتاقم ترکیبی از این دوتا رنگ بود...تخت تمام مشکی وسط اتاق کنارش عسلی مشکی خاکستری روبروش میز توالت کنار در اتاق سمت راست کمد دیواری بین کمدو میز توالت در سرویس بهداشتی و حمام یه پنجره تقریبا بزرگ روبروی در با پرده های نازک خاکستری و نقره ای و مشکی کنار پنجره میز نقشه کشی کنار میز کاناپه های مشکی در اخر یه فرش مستطیل شکل مشکی خاکستری...اتاقمو دوست داشتم ساده بودو درعین حال پراز آرامش..

لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

وارد آشپزخونه شدم بوی قرمه سبزی همه جا پر شده بود بهار داشت میزد دستامو شستم و گفتم:ناهار نخوردی؟ بهار_نه منتظر

شدم بیای با هم بخوریم

لبخند زدمو نشستم رو صندلی برنجو کشید تو دیس و نشست روبروم و شروع کردیم به غذا خوردن...قاشقمو تو کاسه ماست فرو کردم و گفتم:چخبر درسات

سنگین نیست؟ با لبخند گفت: واس منی که عاشق پزشکیم هیچوقت درسا سنگین نیس داداش
من_اره خب به علاقه خیلی بستگی داره

سری تکون دادو چیزی نگفت.غذامو که تموم کردم گونشوبوسیدمو تشکر کردم و

رفتم نشستم جلو تی وی.داشتم کانالارو بالا پایین میکردم که بهار با یه سینی که

توش ۲ تا فنجون قهوه بود اومد نشست پیشم خودشو تو بغلم جا دادو تا خواست

دهن باز کنه چیزی بگه صدای در سالن ساکتش کرد.هرون برگشتیم سمت در

مامان با لبخند نزدیکمون میشد درهمون حال با لبخند گفت: به به خواهر برادر خلوت کردن؟

بهار_سلام مامان مامان_سلام عزیزم

سلام گفتم که جواب دادوپرسید: ناهار خوردی بردیا؟ من_اره مامان با

بهار خوردم

باتعجب برگشت سمت بهار و گفت: تو تا الان ناهار نخوردی بچه؟ بهار خندیدوگفت:نه

گرسنم نبود منتظر شدم داداش بیاد باهمبخوریم.

مامان سرشو تکون داد و چیزی نگفت.قهوه مو برداشتم و مزه مزه کردم.بهار با

لبخند معناداری گفت:خون ه خاله عاطفه خبری بود؟ مامان نا محسوس سرشو تکون

داد و گفت:نه خبری خاصی نبود.و بعد با لبخند از جاش بلند شد و رفت سمت پله

ها.چشامو تنگ کردم و برگشتم سمت بهار که با یه لبخند گشاد به جای خالی مامان

نگاه میکرد.تشر زدم _نیشتمو جمع کن

لباشو جمع کردو با اخم ظریفی گفت: تو به نیش من چیکار داری؟ جوابشو ندادمو گفتم: اینجا چخبره بهار؟ کاملاً جا خورد ولی سریع خودشو جمع کرد

و گفت: هیچ خبر. چه خبری میخواستی باشه؟ با اخم گفتم: منو خر فرض نکن مامان

اشاره های توو مامانو دیدم بگو چه خوابی برام دیدیندوباره. خودشو از بغلم کشید

بیرونو بلند شد از جاشو گفت: خوابی ندیدیم برادر من. توهم زدی فک میکنی یه خبرایی شده.

قبل اینک جوابشو بدم مٲ برق از جلو چشم رد شدو رفت سمت اتاقش.

دیگ مطمئن شدم یه چی شده. چون هر موقع این فوضول خانوم میخواد چیز یو لو

نده یه جا بند نمیشه. نفسمو فوت کردم قهوه رو بردم سمت لبام. فقط امیدوارم

این دفعه دختر خاله عاطفه رو برام لقمه نگرفته باشن فنجون خالیو گذاشتم رو

میزو راه افتادم سمت اتاقم

با صدای زنگ گوشیم یه چشممو باز کردم همه جا تاریک بود دست دراز کردم

گوشیو از رو عسلی برداشتم ارتان بود. با لبخند جواب دادم_ به بهاقای کم

پیدا... کجایی پسر؟ دانشگاه نبودى امروز همه یه نفس راحت کشیدن ارتان_ علیک سلام،

خوبم ممنون داداش. تو خوبی؟ با خنده گفتم: زیون نریز بگو بینم چرا نیومدی امروز؟

ارتان_ خواب موندم ساعت اییدار شدم که کلاساهم تموم شده بود.

من_ اها خب چخبر؟

ارتان_ حوصلم سررفته بگی زیرشو کم کن میزنم تو دهنتم باخنده گفتم

_چجوری میزنی تو دهنم الان؟

ارتان_ بلاخره که میبینمت عزیزم! حالا بیخیال بریم بیرون؟ من_ک بیرون؟

ارتان_ بیرون دیگه من_خب کجا بیرون کجاست ارتان_بردی_ا باخنده

گفتم:جونم داداش

ارتان درحالی که خودشم میخندید گفت: جونمو درد آماده شو دارم میام دنبالت نکبت

قبل اینک جوابشو بدم قطع کرد.پسره دیوونه نمیزاره حرف بز نم.بلند شدم دستو

صورتمو شستم چشمم قرمز بود دستی بهشون کشیدمو رفتم سمت کمد شلوار حیت

سرمه ای با پیرهن مردونه مشکی و کت سرمه ای پوشیدم ساعت استیلمم بستم

به دستم ادکلنم زیر گلو و مچ دستام زدم و کیف پولو گوشیمو برداشتم و از خیر ور

رفته الکی با این موهای لخت لجبازم گذاشتم و رفتم پایین در ورودیو باز کردم که

صدای مامان باعث شد یه سگته کاملو رد کنم مامان_کجا

میری مامان

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم نشسته بود رو صندلی رو بروی شومینه و کتاب

میخوند با دیدن قیافه م خندید ظاهرا زرد کرده بودم.

من_اگه بزارید سالم برم از این در بیرون با ارتان و سامی میرم شام بیرون.

خندید و گفت: برو مامان مواظب خودت باش

چشمی گفتم و بعد خدافظی زدم بیرون. لیفان طلایی ارتان جلوی در پارک بود سوار

شدم تا خواستم سلام بگم موهام کشیده شد. پشت بندش صدای ارتان که داشت با

یه لحن جیغی و زنونه حرف می زد: خیر ندیده حالا منو حرص میدی پشت تلفن

نه؟؟ دیدی بلاخره دستم بهت رسید؟ بزمن سیاهو کبودت کنم؟

باخنده دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم: ول کن ارتان درد گرفت لامصب

لباشو جمع کرد تا خندشو مهارکنه و گفت: شرط داره

دیگه درد موهام داشت زیاد میشد نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بگو ارتان_اول قبول کن

من_شاید بگی...

بیشتر موهامو کشید که نفسم رفت تند گفتم: باشه عوضی قبوله نیششو باز کرد و

موهامو ول کرد و با هول استارت زد

باتعجب در حالی که سرمو ماساژ میدادم گفتم: چیه چرا اروم شدی یهو؟

با لبخند خبیثی گفت: داریم میریم تو شرطتو انجام بدی؟

چشام شد چهارتا. چه بلایی میخواست سرم بیاره؟ اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

چیکار کنم؟

ابروهاشو با یه حالت خبیثی انداخت بالاو گفت:

میریم میفهمی عزیزم

من_میریم؟ کجا؟

نیششو باز کرد_خونه من. امشب یه شب رویاییه عزیزم

باتموم شدن حرفش قهقهه ش به اسمون رفت با حرص زدم تو سرشو گفتم_بیشعور

به من چشم داری؟ گمشو برو دنبال سامی.

باخنده سر تکون دادو چیزی نگفت. بقیه راه به سکوت سپریشد. جلوی در خونه

سامیار اینا نگهداشتو بهش تک زد. یه ربع گذشت ولی خیال اومدن نداشت اقا. ارتان

که کلا عین خیالش نبود زیر تایرای ماشین جنگل سبز شده با حرص نفسمو فوت

کردمو درو باز کردم خواستم برم پایین که صدای ارتان بلند شد ارتان_فقط نخورش

بر گشتم سمتش با نیش باز گفت: سامیو میگم

خیز برداشتم سمتش که چسبید به در و گفت: بمن دست نزن خودت مگه ناموس نداری

خواستم جوابشو بدم که صدای در ماشین اومدو پشت بندش سامیار نشست تو

ماشین. منو ارتان با نگاهی خیره برگشتیم سمتش ابروهاشو انداخت بالاو

گفت: چیه؟ چتونه؟ به چیم نگاه میکنی ارتان با

نیش باز گفت: به اونج...

زدم تو سرش که ساکت شد رو به سامیار گفتم: ۲۰مینه مارو کاشتی اینجا ک گوری بودی

درحالی که به سقف نگاه میکرد گفت خواب بودم

نفسمو فوت کردم و صاف نشستم ارتان ماشینو روشن کرد و صدای موسیقی لایت سکوت
بینمونو شکوند

ارتان زول زده بود به میز رو به روش که میشد پشت من منو سامیار همزمان
برگشتیم سمت اون میز که دیدم سه تا دختر نشستن پشتش دوتا شونو میشناختم
تمنا فروزان فر و محیا حسین نیا نفر پشتش به ما بود و نمیتونستم بینمش رومو
برگردوندم که دیدم ارتان همچنان خیره به اوناس. کاری که از شبیزار بودم. باختم
غلیظی غریدم: بسه دیگه چشات درد نگرفت سامی_ بردیا

اون چشم عسلیه هم با هاشونه.

نگام هنو به ارتان بود ک خیره بود به اونا عصبی دستمو مشت کردم زدم به میز
که وحشت زده نگام کرد چنتا از ادمای میزای بغلی هم نگاشون کشیده شد این
طرف با اخم یه چشم غره رفتم بهشون که سرشونو برگردوندند ارتان_ چته وحشی
سامیار_ بسه دیگ ارتان یه ساعته داری نگاشون میکنی ارتان_ من دارم یکی

شونو نگاه میکنم چرا تهمت میزنی

من_ هرچنتا یه ساعته زول زدی به دختر مردم که چی میدونی از این کار متنفرم یانه؟
عصبی بودم و مطمئنن چشمم قرمز بود اب دهنشو قورت دادوگفت: ببخشید داداش.

ولی باز نگاهش رفت اون سمت دیگ نتونستم خودمو کنترل کنم و از جام پاشدم و

گفتم : نمیتونم تحمل کنم این رفتارای سبکتو

پول غذاهای نیاورده و کوییدم رو میزو با قدمای محکم زدم بیرون کنار خیابون داشتم قدم می

زدم که با شنیدن صدای پر عشوه ای سرمو برگردوندم

صدا_ اقا خوشگله بیا برسونیمت

دختره رو صندلی کنار راننده نشسته بود راننده هم دختر بود از اون

گودزیلاها. صورتای پر ارایششون زیر نور چراغ ماشین بدجور حالمو بهم

میزد. جوابشو ندادم که راننده گفت: چه نازیم میکنه بیا بالا جیگر ایستادم. صدای همون

دختره بلند شد_ آ آ دیدی نیلو راضیش کردمیا بگیر. بیا بالا عزیزم

برگشتم سمتش با دیدن اخم خنده رو لباشون خشک شد یه قدم رفتم سمت

ماشنشو داد زدم: گورتونو گم کنین.

با وحشت نگام کردن. بلند تر داد زدم:

د بهت میگم گمشوووو

به ثانیه نکشید ماشینشون از جا شد

نفسمو فوت کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که دستم کشیده شد و صدای ارتان

بلند شد: داداش بیا بریم. من معذرت میخوام ولی بجون سامی قصد بدی نداشتم

نگاهم هرز نیس داداش برگشتم

سمتش. سرش پایین بود چند ثانیه خیره

شدم بهش میدونستم پسر بدی نیست و

عادت نداره به هر دختری

زول بزنه. پس این نگاه کردنش یه دلیلی داره. جرقه ای تو ذهنم زده شد. بالبخند

شیطونی دستامو کردم تو جیب شلوارم و گفتم: میام ولی یه شرط داره. ارتانو سامی

یه نگاه به همدیگه کردن و یه نگاه به لبخند من. یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: چیشد؟ نیام؟

ارتان اب دهنشو به صورت نمایشی پر سروصدا قورت دادو گفت: شرطت چیه؟

درحالی که خندم گرفته بود گفتم: باید بگی چرا به اون دختره نگاه میکردی

چشای ارتان گرد شدو سامیار با لبخند پیروزمندانه ای نگامون کرد بعد از چند لحظه صداس

درحالی که به وضوح هول کرده بود بلند شد: خ...خب

دلیلی نداشت م...من فقط

سامیار _ استپ استپ برادران گرامی بیاید بالا تو راه حرف میزنیمارتان نفس آسوده ای کشید

و خواست بره سمت ماشین که بازوشو گرفتم و اروم

دم گوشش زمزمه کردم: میدونی که دروغ بگی چشمات لوت میدن بدون اینکه نگام کنه

سرشو تکون داد ولش کردم و راه افتادیم سمت ماشین

کمی توخیابونا دور زدیم و در آخر هر کی رفت خونه خودش
 جلوی در ورودی چند لحظه چشمو بستم و با نفسی عمیق درو باز کردم
 مامان و باباوبهار نشسته بودن جلوی تی وی و میوه میخوردن باصدای در برگشتن
 طرفم... باصدای بلند گفتم: سلام بر خانواده عزیزم جمعتون جمعه فقط گلتون کمه که منم
 اومدم
 هر سه خندیدن و جوابمو دادن. رفتم نشستم کنار بابا و گفتم: آقای رییس امروز اصلا
 خونه نیومدیا
 بالبخند دستی کشید به موهام که ربخت تو صورتمو گفت: کارایکارخونه زیاد شده
 بابا نمیرسم پیام خونه... سرم شلوغه
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم: تا چندوقت دیگه درسم تموم میشه میام کمکت بابا نگران نباش!
 مامان با لبخند گفت: یه پسر که بیشتر نداریم تمام امیدمون به اونه ...
 به صورتش
 لبخندی زدمو برگشتم طرف بابا درحالی که نگاهشودوخته بود به چشمام گفت: کاش
 قبول میکردی الان بیای بابا ولی حالا که دوستنداری اجبارت نمیکنم اینم بگم که
 بعد فارق التحصیلی مدیریت شرکتاو کارخونه با خودته من دیگه نمیکشم
 پسر... خسته شدم از این همه کار
 با عشق به مامان نگاه کردو گفت: میخوام این اخر عمری کنارخانومم باشم

مامان با لبخندی از جنس نگاه بابا اخم ظریفی کرد و گفت: زبونتو گاز بگیر آخر

عمری ینی چی؟؟ خدانکنه بلایی سرت بیاد عزیزم

با محبت بهشون نگاه کردم چه عشق محکم و بزرگی دارن... که حتی بعد این همه سال هنوز پا
برجاست

از جام بلند شدمو بعد بوسیدنشون رفتم تو اتاقم لباسامو با یه شلوار و تیشرت جذب

عوض کردم و دراز کشیدم روتختم

"هستی"

بچهها بریم دیگه خسته شدم میخوام برم خونه بخوابم شیشم

تمنا اهی کشید و گفت: بریم این سه تاهم که رفتن با تعجب

گفتم: ک سه تا تمی؟؟

مخیا_ این سه تا دیگه... سامیارو بردیاوارتان

نفری یه پس گردنی زدم بهشون که باکله رفتن تو بشقابو گفتم: چه اسماشونم

حفظن ورپریدها پاشید بریم بینم

جفتشون با حرص نگام کردن که سریع جیم شدم بعد حساب کردن غذا رفتیم سوار جنسیس

نازنینم شدیم

ماشینو روشن کردم و درحالی که از پارک درمیومدم گفتم: شما به این سه تا چیکاردارین؟

تمنا از پشت جواب پس گردنی که بهش زدمو داد که با کله نزدیک بود برم تو
 فرمون که محیا شونمو نگه داشت و گفت: خفه ادای مامان بزرگوارو درنیارا
 از اینه نگاه چپکیمو دوختم به تمنا و گفتم: چه ربطی داره؟ میخوام بدونم شما به اونا
 چیکار دارین همین

تمنا نفسشو فوت کرد و گفت: کاری که نداریم ولی) با هیجان اومد جلوتر و دستاشو
 گذاشت رو لبه دوتا صندلیو گفت: خدایی بد چیزین مخصوصا بردیا با چشاش ادمو جادو میکنه
 ناخودآگاه چیزی تو قلبم فروریخت که باعث شد دستامو دور فرمون بیشتر فشار بدم
 اخمام جمع شد و بی اختیار داد زدم...سه دیگه انقد از پسر مردم تعریف نکنین حالمو بد
 کردین

محیا و تمنا با تعجب نگام کردن دستمو بردم سمت پخش تا یکم از جو ایجاد شده
 خارج بشیم که سوال تمنا باعث شد دستم وسط راه خشک شه تمنا... تو چرا بهت
 برخوردار؟ بینم نکنه...اره؟؟

با اخم از تو اینه نگاش کردم و گفتم: خیر الکی خیال بافی نکن سری تکون داد و حرفی نزد
 ولی هنوز نگاه جفتشون روم بود... باعصابی داغون
 جفتشونو رسوندم دم خونهاشون و روندم سمت خونه کلیدو انداختم تو
 درورفتم تو

خونه غرق سکوت بود با تعجب نگاهی به ساعت مچیم کردم . اشبو نشون می داد
 مطمئن الان نباید میخوابیدن همونطور که از پله ها میرفتم بالا گوشیمو چک کردم
 که یه اس از مامان دیدم "عشق مامان ماداریم میریم خونه مامان جون اگه بیرون
 غذا نخوردی یه چیزی درست کن. گرسنه نخوابیا هستی."
 گوشو گذاشتم تو جییمو وارد اتاقم شدم بعد تعویض لباس دراز کشیدم روتختم
 چشمامو بستم که تصویر چشماش اومد تو ذهنم...چشمای سبزش...حق با تمناس
 چشماش جادو میکنن...تا الان که ۲۲ساله باهیچ پسری دوستنشدم و به کسی
 دل نبستم...اما بردیا....بدجوری رومخمه...غرورش...تخس
 بودنش...شیطونباش...همه و همه باعث خاص بودنش شدن و چشم خلیا تو
 دانشگاه دنبالشه... امشب اومدن رستوران تا دوستش به ما (البته به گفته محیا)
 خیره شد یهو عصبی بلند شد و یه چیزایی گفتو زد بیرون...این چند سالی که باهاش
 هم کلاسیم ندیدم حتی یکبار به دختری خیره بشه یا توجه کنه...مطمئنا امشبم
 بخاطر خیره شدن دوستش به ما عصبی شد نمیدونم
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی هرچی با خودم کلنجار رفتم نتونستم
 بخوابم و از فکر اون پسر چشم سبز پیام بیرون صدای اذان صبح از مسجد محلمون
 میومد بلند شدم وضو گرفتم و نماز خوندم!

بعد از نماز از خدا خواستم هرچی به صلاحمه همون بشه و از اینسر درگمی دریام!!!!

باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم که همزمان درد بدی تو گردنم پیچیدو باعث شد جیغ بلندی بکشم

در اتاق باشدت باز شدو مامان هراسون اومد تو و هولزده در حالی که میدوید سمتم

گفت:چیشده هستی چرا جیغ میکشی مامان

تمام بدنم خشک شده بود مامان که با دیدن وضعیتم همه چی دست گیرش شده

بود کمکم کرد بشینم رو تختو درهمون حال غر میزد که چرا رو زمین خوابم برده

داشتم گردنمو ماساژ میدادم که نگام افتاد به ساعت دیواری و چشمام گشاد شد و

جیغ زدم:دیرم شد

قبل اینکه مامان فرصت کنه دمپاییشو پرت کنه سمتم پریدم تودستشویی اتاقمو

بعد از انجام کارای مربوطه وقتی از نبود مامان و ضربه احتمالی دمپاییش مطمئن

شدم اومدم بیرونو سریع رفتم سمت کمدو یه جین قهوه ای و مانتو کرم و شال

قهوه ای پوشیدم و کوله و گوشیمو برداشتم و دویدم از اتاق پایین داشتم کفشای

عروسکیمو میپوشیدم که صدای مامان از تو اشپزخونه بلند شد:

هستی؟؟بیا صبحونه

بخور

درو باز کردم داد زدم: نمیخورم دیرم شده

دویدم بیرونو منتظر جواب مامان نشدم سوار ماشین شدمو با سرعت روندم سمت دانشگاه...یه خیابون پایین تر از دانشگاه پارک کردموباعجله رفتم سمت دانشگاه امیدوارم استاد نرفته باشه تو کلاس وگرن عمرا رام میداد مرتیکهعقده ای رسیدم جلوی در کلاس رسیدم وبا نفسی عمیق درو باز کردم درکمال تعجب استاد سرکلاس نبودوبچهها با هیایو و اظطراب کتاب به دست این طرفو اون طرف میرفتن...چشم چرخوندم محیو تمی رو پیدا کنم که نگام قفل شد تو یه جفت چشم سبز بردیا بود که زول زده بود به چشمام از طرز نگاهش گر گرفتمو سرمو چرخوندم با دیدن تمنا سریع رفتم کنارشون نشستم در همون حال گفتم: چخبره اینجا؟؟جنگ شده؟ محیا_علیک سلام.کاش جنگ بود اقای دماغ باز بی خبر امتحان گذاشته باتعجب نگاهش کردم که تمنا گفت: ۲۰مین پیش اومد گفت مبحثای ترم جدید امتحانه باز معلوم نیست ک خدا خیر ندیده ای پاجشو گرفته اینمسرما داره خالی میکنه نفس اسوده ای کشیدم دیروز بعدظهر خونده بودم مبحثاشو پس مشکلی نداشتم جزوه مو دراوردم و قبل باز کردنش نگاهی به بردیا انداختم با خیال راحت چشماشو بسته بودو سرشو گذاشته بود رو میز بله طبق معمول تنها کسی که استرس امتحانو نداشت اقا بردیا بود ارزو به دلم موند یه بار استرس امتحانو بینم تو چهره ش

نگاهم هنوز به بردیا بود که با ورود استاد از حواسم بهش جمع شد با اخمایی درهم بدون سلام گفتن برگه هارو پخش کردو نشست سر جاش عوضی حتی یه سلام خشکو خالیم نکرد شیطونه میگه بزمن دماغ کجو کولش کج تر بشه

سعی کردم تمرکزمو به دست بیارم شروع کردم به جواب دادن سوالات
تمام سوالارو جواب دادمو سرمو اروم چرخوندم سمت تمی که دیدم با نگاه ملتمس
امیزی نگام میکنه چشمکی زدم که منظورو گرفتم لب زد " " "اسرمو تکون دادم و تو
برگه کوچیکی نوشتم و اروم انداختم رو پاش به محیا نگاه کردم که دیدم سرش
کاملا پایینه این یعنی داره از قلب به دست اومده رو نویسی میکنه خندم گرفت
بزور لبخند مو خوردم و رفتم سمت آقای دماغو برگمو گذاشتم رومیزش وسایلمو
جمع کردم رفتم سمت بوفه پشت میز همیشهگیمون نشستم بعد سفارش قهوه سرمو
گذاشتم رو میزو چشممو بستم

نمیدونم چند وقت گذشت که صدای محیارو کنار گوشم شنیدم محیا_ خوابی؟

سرمو بلند کردم گفتم: نه. امتحان چطور بود؟ محیا با رضایت

سرشو تکون دادو گفت: خوب

تمناهم همین جوابو داد با حس سنگینی نگاه می کردم سرمو چرخوندم که دیدم بردیا کنار

دوستاش نشسته و بالبخند محوی نگام میکنه نفس عمیقی کشیدم تا به خودم

مسلط شم ضربان قلبم رفته بود بالا

برگشتم سمت بچها که با چشمای تنگ شده نگام میکردن و قبل اینکه دهن باز کنن

تند تند گفتم: امروز که دیگه کلاس نداریم من میرم خونه دیشب اصلا خوب

نخوابیدم.بای

از جام بلند شدمو قبل گرفتن جواب ازشون از بوفه با سرعت زدم بیرون و رفتم سمت ماشینم

وقتی رسیدم کسی خونه نبود بیخیال شونه بالا انداختم و رفتم تواتاقم افتادم رو

تختم به سه نرسیده خوابم برد

""بردیا""

نمیدونم چند ساعت از برگشتنم از دانشگاه میگذره از وقتی که اومدم دراز کشیدم

روتختو خیره شدم به سقف فکرم پیش هستیه!!!!!!

خیلی دختر جالبو جذابیه امروز بعد از امتحان که تو بوفه سرشو گذاشته بود رو میز

تا وقتی که از بوفه خارج شد خیره نگاهش میکردم دقیقا کاری که ازش بیزارم وباعث

تعجب سامیو ارتان شد خودمم گیجم این دختر واس من متفاوته اولین کسیه که

به رفتارش دقیق شدم و حتی خیره میشم بهش

توسرم هزار جور فکر بود نگامو چرخوندم تو اتاق که رو گیتار کنار میز ثابت موند

خیز برداشتم سمتش که گویشیم زنگ خورد دست دراز کردم برشداشتم سامیار بود جواب
دادم: جونم داداش؟

سامیار_ الو بردیا میای بریم بیرون؟ من_واس

چی؟ کجا؟

سامیار_ بیرون دیگه عزیز من حوصلم سررفته من_نه نیام

عصاب بیرونوندارم سامیار_ چرا؟ چیزی شده؟ من_نه داداش

چیز مهمی نیس سامیار_ باشه پس نمیای؟ من_نه

سامیار_ اکی داداش فعلا

من_بای

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت گیتار پرده اتاقمو کنار زدم نورخورشیده در حال غروب

پخش شد تو اتاق رفتم نشستم رو لب ه تخت نشستم و گیتارو گرفتم بغلم کوکاشو

تنظیم کردم و چشمامو بستم اولین آهنگی که اومد تو ذهنمو زدم نزار امشبم با یه بغض

سر بشه بزن زیر گریه چشات تر بشه بزار چشمتو خیلی اروم روهم بزن زیر گریه

سبک شی یکم یه امشب غرور و بزارش کنار اگه ابری هستی با لذت ببار هنوزم اگه

عاشقش هستی که نریز غصه هاتو تو قلبت دیگه غرورت نزار دیگه خستت کنه اگه

نیست باید دل شکستت کنه نه میتونی پنهون کنی داغونی نه میتونی یادش نباشی

به این اسونی

(بزن زیر گریه _رضا شیری)

صدای در اتاق باعث شد دست از زدنو خوندن بردارم و به پشت سرم نگاه کنم...

بهار با قیافه پکری داشت نگام میکرد لبخند تلخی زدم که سریع اومد نشست کنارم

و سرشو گذاشت رو شونم گیتارو گذاشتم کنارو بغلش کردم سرشو بوسیدم که صداش بلند شد

بهار_داداشی چرا انقد ناراحتی

دستی به موهای خرماييش که تو نور افتادم قهوه ای شده ای شده بود کشیدم و گفتم:

ناراحت نیستم فسقلی

سرشو بلند کرد و گفت:فسقلی خودتی.پس چرا صدات بغض داره؟ نفس عمیقی کشیدم و

ضربه ارومی با انگشتم زدم رو دماغش و گفتم:چیز خاصی

نیست عزیزم

لباشو غنچه کرد و گفت:مطمئن؟

دلم برا قیاقش ضعف رفت محکم گونشو بوسیدم و تو بغلم جا به جاش کردم و

چشمامو به نشونه تأیید بازو بسته کردم

لبخندی زدو از جاش بلند شدو درحالی که دستمو میکشید گفت:باشه پس پاشو

بریم پایین عصرونه بخوریم از جام بلند شدم و با هم دیگه رفتیم سمت در که یهو

برگشت سمتو گفت: بردیا؟

من_جونم؟

بهار_کافیه فقط)دستشو گذاشت رو قلبم(به اینجا اعتماد کنی مطمئن حرف

اشتباهی نمیزنه

لبخندی زدمو دستشو کشیدم و باهم رفتیم پایین

""هستی""

لای چشمامو باز کردم اتاق غرق تاریکی بود...چند ثانیه طولکشید تا مغزم بالا

بیاره موقیتمو از اون همه تاریکی ناخودآگاه لرزیدم...از بچگیم از تاریکی می

ترسیدم...دست دراز کردم گوشیمو بردارم که یادم اومد از تو کوله م درش نیاوردم

بیخیالش شدمو از جام بلند شدم دستمو گرفتم به دیوارو حرکت کردم یکم که رف

تم جلو دستم خورد به کلید برقو روشنش کردم...با روشن شدن اتاق نفس اسوده

ای کشیدم که چشمم خورد به اباژور...یعنی دلم میخواست جیغ بکشم...یه

ساعته مئه کورا راه رفتم این لعنتی این جا بود با حرص لگدی به عسلی زدمو رفتم

سمت دستشویی که صدایی از طبقه پایین شنیدم با دقت گوش کردم که فهمیدم

صدای خاله مونائه.... با خوشحالی رفتم دستشویی و بعد از انجامکارای مربوطه

لباسمو با تاپ و شلوارک سفید عوض کردم موهامو ریختم دورمو با مالیدن برق لب به لبام
رفتم پایین

دستامو از پشت دور گردن خاله حلقه کردم و گفتم: سلام خاله جون گونمو بوسیدو گفت: سلام
عزیزم خوبی؟

نشستم کنارش و گفتم: مرسی شما خوبی؟ عموفرشاد خوبه؟ خاله_خوبیم گلم
خداروشکر

لبخندی زدمو از تو ظرف میوه سیب برداشتم خواستم گاز بزنم که چشمم خورد به
مامان با خنده گفتم: بَه سلام بارون جونهِ خودم

مامان بالخند گفت: سلام مامان جان. تالان خواب بودی نهار خوردی؟
گازی به سیبم زدم و گفتم: نه گرسنم نبود

نفسشو فوت کردو با غرغر گفت: چند دفعه بگم بچه مته ادم غذا بخور انقد
نمیخوری مریض میشی بابات به من گیر میده که تقصیر منه

منو خاله از لحن حرصی مامان به خنده افتادیم و خاله گفت: چیکارش داری
باران. گرسنش بشه خودش میخوره دیگه.

چشمکی به خاله زدمو از جام بلند شدم داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که صدای خاله متوقفم
کرد خاله_راستی هستی جان؟ برگشتم سمتشو گفتم: جانم خاله؟

خاله پاشو انداخت رو اون یکی پاشو گفت: قراره ۲ هفته دیگه خاله بیتات مراسم

عروسی شو بر گزار کنه

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و پریدم بالا_من_اخ

جـــوووووون اخ جـــووووووون مامانو خاله از ورجه

وورجه کردنم به خنده افتادن و من درحالیکه قر میدادم راه

افتادم سمت اشپز خونه بعداز برداشتن یه کاسه پاستیل رفتم سمت پله ها و لحظه

اخر برگشتم سمت خاله و گفتم: راستی چرا دارن زودتر بر گزار میکنن؟

خاله_چه میدونم والا ظاهرا اقا بهرام اینطور خواسته ماهم روحرفش نه نیاوردیم سرمو تکون

دادمو رفتم بالا

واس نامزدی خاله پام شکسته بودونتونسته بودم تو مراسم شرکت کنم و فامیلای بهرامو اصلا

ندیدم

پاستیلمو که تموم کردم بلند شدم از تو کتابخونه اتاقم کتابی که فردا امتحان

داشتیمو برداشتم و برگشتم نشستم روتخت و شروع کردم به خوندن صفحه های آخر بودم

که صدای ایفون از پایین بلند شد کتابمو بستم و کشو قوسی

به بدنم دادم و از جام بلند شدم لباسمو عوض کردم و راه افتادمسمت طبقه پایین

صدای چند نفر درحال احوال پرسی میومد که صدای سیروان ازهمشون بلندتر

بود..لبخند شیطنت آمیزی نشست رو لبمو از پله ها رفتم پایین

بعد از سلام و احوال پرسی باهمه نشستم کنار مهتاب (دختر خاله بزرگم) اروم

گفت:،خیلی بی معرفتی

باتعجب گفتم:من؟؟

_اره!تو! میدونی چند وقته ندیدمت بیشعور؟؟ یک ماه پیش خونه دایی محمدرضا

دیدمت دیگه هیچ جا نیومدی

من_چندوقته سرم خیلی شلوغه مهتاب امتحانای ترم جدید داره شروع میشه

فرصت سرخاروندنم ندارم

یکم تو جاش جابهجا شدو گفت:حالا اینارو بیخیال.واس عروسیخاله چیکار میکنی؟ من_باید

کاری کنم مگه؟

مهتاب_نه مسخره منظورم اینه لباس خریدی؟

خم شدم از تو ظرف میوه خیار برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش و گفتم:نه

هنوز.نمیدونم چی بگیرم.تو خریدی؟

مهتاب_نه منم هنوز نخریدم.میگم میخوای باهم بریم خرید؟ سرمو تکون دادمو یه تیکه

خیار دادم دستشو گفتم:حتما.کی بریم؟ مهتاب_فردا خوبه؟

کلاس نداشتم پس خوب بود.گفتم:اره ساعت ۴میاوم دنبالت خواست چیزی

بگه که صدای سیروان بلند شد

سیروان_ شما دوتا موذی چی دارین بهم میگین؟؟

هرون برگشتیم سمتش. لبخند مسخره ای رو لبش بود که باعث شد اخمام جمع شه

و گفتم: داریم در مورد اینکه تو چقد زشت و حال بهم زنی حرف میزنیم

با این حرفم ساشا که کنارش نشسته بود زد زیر خنده پشت بندش منو

مهرشاد(خواهر مهتاب(و مهتاب زدیم زیر خنده

سیروان درحالی که از حرص قرمز شده بود از لای دندونای کلید شدش غرید: تاحالا

کسی بهت گفته خیلی بامزه ای؟

دستی به موهای قهوه ایم کشیدمو با لبخند حرص دراری گفتم: اره خیلیا بهم گفتن اولین نفر

نیستی!!!

صدای خاله مونا باعث شد همه برگردیم سمتش کنار مهرشاد ایستاده بود

خاله_ باز داری چه اتیشی میسوزونی ورپریده که این پسره بیچاره من داره میتره که؟

مهرشاد درحالی میخندید گفت_هیچی خاله داریم در مورد خصوصیات سیروان

صحبت میکنیم!!

دوباره صدای شلیک خنده ماو حرص خوردن سیروان

برگشتم سمتش نگاهش پر حرص به مهرشاد پوزخندی زدمو گفتم _سیروان

جان! زیاد حرص نخور پوستت خراب میشه میترشی میمونی رودسته خاله بیچاره من

خنده ها بیشتر شد. سیروان با نگاه اتیشی گفت: تونگران من نباش نگران خودت باش) بالحن مرموزی ادامه داد (خیلی مواظب خودت باش!!!

با اینکه از تهدیدش کمی ترسیدم اما بروی خودم نیاوردم و با گستاخی همیشگیم جواب دادم_ حتما به توصیت عمل میکنم ممنون از اطلاع رسانیت با صدای مامان که همه رو برای صرف شام دعوت میکرد بحثمونو تموم کردیم و رفتیم سر میز من بین مهتابو ساشا نشسته بودم روبروم مهرشاد وبغلشم سیروانه عزیز از موقعی که یادم میاد همیشه با سیروان کل کل میکردم و باهاش سرجنگ داشتم درست برعکس ساشا و مهرشاد و سپهر) پسر داییم (با اونا رابطه خیلی خوب بود ما از بچگی باهم بزرگ شدیم منو مهتاب و ستاره و سپهر و مهرشاد و مهتاب و ساشا و سیروان پرریا... بخاطر رابطه خوب خانواده پدری و مادریم بیشتر اوقات دوتا خانواده به جا جمع میشدیم و بهوشونم این بود بچها باهم بازی میکنن مارو کارندارن... والا خودشون بیشتر از ماها به این جمع شدن نیاز داشتن... داشتم میگفتم از بچگی با سیروان سرجنگ داشتم و همیشه جنگو دعوا داشتیم باهم البته نه من کم میاوردم نه اون یادمه یه بار خواب بود اون موقع هممون بچه بودیم روموهایش تخم مرغ شکوندم وقتی بیدار شد فقط با حرص نگام کرد و رفت خیلی تعجب کردم که بلایی سرم نیاورد وقتی داشتم می رفتم پایین بازی کنم حس کردم تو کفشم یه چیزیه

پامو اوردم بیرون که یه سوسک بزرگو دیدم داره از پام میره بالا بماند که چه جیغ
فرا بنفشی کشیدم و باعث شدم پدر سیروان دعواش کنه...نکته جالب اینجا بود که
ساشا و سپهر همیشه پشتم بودنو من هیچ وقت مورد بازخواست بزرگ ترا قرار نمی
گرفتم..از فکر اومدم بیرونو غذا کشیدم تو بشقابم

بعد از شام همه دورهم جمع شدیم و درمورد عروسی خاله بیتا که امشب خونه پدر
شوهرش دعوت بود حرف زدیم...ساعت نزدیکای دوازده بود که مهمونا رفتن منم
بعد ازاینکه به مامان تو شستن ظرفا کمک کردم رفتم بالا تو اتاقلباسمو با لباس
خواب عروسی کوتاهم عوض کردم و پریدم رو تخت...بازم یاد بردیا و حرکاتش
افتادم...هردفعه که میبینمش تنم داغ میشه ودستام یخ میکنه...دستپاچه
میشم..کلا میشم یه ادم بی دستو پا..وقتی نگام میکنه یه چیزی تو قلبم فرو میریزه
نمیدونم این حسی که دارم اسمش چیه..ولی یه حسیه که تاحالا به هیچکس
نداشتم و برام غریبس!!!

"بردیا"

نمیدونم ساعت چنده فقط صدای مامان و بابا و بهارو میشنوم...از موقعی که بهار
اون حرفارو زده بیشتر گیج شدم...چند تقه به در خورد پشت بندش صدای بابا بلند
شد_پسرم میتونم پیام تو؟

نس

نشستم رو تخت و گفتم: بیا تو بابا!

در اتاق اروم باز شد و قامت بابا تو چهار چوب در قرار گرفت صدای متعجبش بلند شد

بابا_بردیا چرا چراغ خاموشه؟

منتظر جوابم نشد اومد داخل و برقو روشن چشمو بستم تور لامپ صاف رفت تو

چشمم لامصب. بعد از چند مین چشمو باز کردم بابا با لبخند نشست رو تخت

دستمو گرفت و گفت: پسر بابا چگونه؟ لبخندی زدمو گفتم: مرسی بابا خوبم

پیشونیمو بوسید و از جاش بلند شد و گفت: پاشو بریم پایین شام بخوریم

از جام بلند شدمو گفتم: شما و ایسا صورتمو بشورم باهم بریم سرشو تکون دادو

تکیه داد به در

وارد دستشویی شدم و بعد از شستن دستو صورتم اودم بیرونو بابا رفتیم از پله ها پایین.

مامان کنار اپن ایستاده بود و بالبخند نگامون میکرد بابا درحالی که با محبت نگاش

میکرد گفت: چی باعث لبخند خانوم شده؟

مامان با همون لبخند گفت: بردیا درست مثله جوونیاته علی! وقتی داشتین میومدین

پایین یه لحظه حس کردم تو دوباره جوون شدی

بابا با لبخند حرفشو تأیید کرد.. نشستم پشت میز کنار بهار... مامان لیوان نوشابه رو

داد دست بابا و گفت: راستی بردیا سرمو بلند

کردمو گفتم: جانم مامان

لبخندی زدو گفت: عموبهرامت دوهفته دیگه جشن عروسیشو برگزار میکنه

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: مبارکه چه زود! مگه قرار نبود یه ماهدیگه باشه؟

بابا_بهرام طاقتش تموم شده میگه میخوام زودتر برم سر خونه و زندگیم ماهم

مخالفت نکردیم هرچی باشه ۳۰ سالشه و عاقل و بالغه میتونه واس خودش تصمیم درست

بگیره

بهار_مامان تا دوهفته دیگه من چی بخرم پیوشم؟

مامان با تعجب گفت: بهارجان مگه چند دست لباس میخوای بخری؟ بهار_خب معلومه یه

دست. ولی مامانی باید یه چی بخرم که خوب باشه دیگه (در

حالی که موهاشو پیچ میداد دور انگشتش) بعدشم من که تو این چیزا سلیقه ندارم!

بابا_خب بابا جان با یه نفر برو که سلیقش خوب باشه

سرمو اوردم بالا هر سه تاشون با لبخند داشتن نگام میکردن منظورشونو گرفتم و با

خنده گفتم: انتظار ندارین که من باهاش برم خرید؟

بهار از گردنم آویزون شدو گفت: میشه داداشی؟ قول میدم دختر خوبی باشم بعد از

این حرف چشاشو شکل خر شرک کرد خندم شدت گرفت و گفتم:

باشه فسقلی یه

روز که کلاس نداشتم میریم

باخوشحالی گونمو بوسیدو گفت: عاشقتم که موهاشو بهم

ریختم و گفتم: میدونم بچه پررو

لباشو غنچه کرد و گفت: فعلا کاریت ندارم و گرن نمیای بریم منو مامان و بابا به

خنده افتادیم بهش خیره شدیم

بعداز خوردن غذام از مامان بابت شام تشکر کردم و راهی اتاقم شدم

نشستم رو تخت و کتابی که فردا امتحان داشتیم و برداشتم و شروع کردم به خوندن

کتابمو بستم و نگاهی به ساعت کردم ۱۲ بود سه ساعت به کوبخوندم سرم درد

گرفت دانشگاه چیه آخه. حولمو برداشتم و رفتم حموم

بعد ازاینکه دوش گرفتم موهامو با حوله خشک کردم و دراز کشیدم رو تخت از

کشوی میز عسلی هندفریمو برداشتم و به گوشیم وصل کردم و تو پلی لیستم یکی

از آهنگا رو پلی کردم و چشممو بستم یکی هست

توقلبم

که هرشب واس اون مینویسمو اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اون که قلب من این همه بی تابه یه کاغذ یه خودکار

دوباره شده همدم این دل دیوونه یه نامه که خیسه پراز اشکه و کسی بازم

اونو نمیخونه یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره چیزی
نگفتم اخیه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که میبست میدونستم که میمیرم اون عزیزم بود
نمیتونستم جلوی راشو بگیرم

(یکی هست _ مرتضی پاشایی) یاز

لای چشمامو باز کردم تصویر یه دختر چشم عسلی و شیطون جلوی چشم نقش
بست چرا اینقدر این دختر برام جالب شده؟ الان چندسالی هست که باهم...هم
دانشگاهی هستیم چرا الان تو این چند وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده؟ دارم
دیوونه میشم...یه جورایی حدس میزنم حسم چیه...ولی... مطمئن نیستم..

باصدای الارم گوشیم چشمامو با حرص باز کردم آه لعنتی تازه چشمام گرم شده
بود! باحرص مشتت به بالش کوییدمو نشستم روتخت! الارم گوشیمو قطع کردم و

رفتم تو دستشویی از تو ایینه قیافمو نگاه کردم دِ بیا زیر چشم پفکرده بود و

سفیدیه چشمام به سرخی میزد... حالا اینجوری برم دانشگاه که همه زول میزنن بهم

نفسمو فوت کردم و شیر ابو باز کردم... تا من باشم تا خود صبح به یه جفت چشم شیطون فکر
نکنم

صورتمو شستم و بعد از انجام کارای مربوط از دستشویی اومدم بیرون رفتم سمت

کدم و یه جین یخی با پیرهن مردونه سرمه ای برداشتم و پوشیدم استینای
 پیرهنمو تا ارنج دادم بالا و ساعت ورساچمو بستم به مچم عطرمو زیر گلو و مچ
 دوتا دستم زدم و با برداشتن گوشی و کیف پول و جزوه زدم از اتاق بیرون
 از پله ها رفتم پایین و نشستم پشت میز مامان و بابا در حال صبحانه خوردن بودن
 بهشون سلام گفتم که با مهربونی جوابمو دادن
 داشتم چاییمو هم میزدم که صدای مامان بلند شد:دیشب نخوابیدی مامان؟
 سرمو به نشونه نفی تکون دادم
 ادامه داد:چشات خیلی پف کرده پسرم.چرا خودتو اذیت میکنی؟
 اهی کشیدم مامان از دل من چه خبر داشت؟واسه اینکه خیالش راحت بشه لبخندی
 زدمو گفتم:اذیت چیه مامانم؟دیشب فقط یه بی خوابی ساده گرفتم همین.
 قبل اینکه سوال دیگه ای پپرسه از جام بلند شدمو گفتم:ناهار میام خونه.خدافظ
 هردوشون جوابمو دادن و از خونه زدم بیرون
 سرخیابون با عصابی داغون به ماشینا نگاه کردم.مجبورم امروزم با یکی از همینا
 برم.ماشینم هنوز درست نشده
 صدای زنگ گوشیم نداشت فکرم بیشتر طول بکشه سامی بودجواب دادم:الو؟

سامیار_ الو چیه بچه؟ باید بگی جانم عزیزم؟ من_گمشو بابا

بنال بینم چی میگی

سامیار_ نه نه هنوز ادم نشدی تو؟ منو باش میخواستم پیام دنبالت تا....

پریدم وسط حرفشو گفتم: سرخیابونم زود باش

قبل از اینکه غرغراشو بشنوم گوشیهو قطع کردم و منتظر شدم تا برسه

حدود ده مین بعد جلو پام ترمز زد سوار شدم و گفتم: خوبی؟ چخبر؟ سامیار_ خوبم. خبری

نیست

باتعجب نگاهش کردم . سامیار همیشه پر سروصدا بود و تا مغزتو نمیجوید ول کن

نبود. مطمئنا چیزی شده که اقا به فکش استراحت داده کمر بندمو بستم و

گفتم: چیزی شده داداش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه

باچشای تنگ شده نگاهش کردم و گفتم: باورکنم؟ این قیافه پکرت داد میزنه یه چی شده. بگو

بینم زود باش

سامیار_ کلا نمیتونی با ملاطفت رفتار کنی نه؟ تک خنده ای

کردمو گفتم: نه

نفس عمیقی کشید و گفت: بردیا چند روزه عوض شدی! دیگه اون پسر شر و شیطون

نیستی تو کلاسا کرم نمی ریزی حتی استاداً هم وقتی میان از ساکتیه کلاس تعجب میکنن
 زیر چشمی نگام کرد و گفت: البته اون دختره هم شده لنگه خودت با تعجب گفتم: کی؟؟
 دستشو کرد لای موهاشو گفت: خودت میدونی کیو میگم برادر من! بگو دردت چیه
 نفسمو فوت کردم حق با سامی بود تو این چند روز نه تنها من بلکههستیم ساکت شده و دائم
 تو فکره

یعنی اونم تو فکر منه؟ بااین فکر چیزی تو دلم فروریخت باصدای سامی برگشتم سمتش
 سامیار_ نمیخوای حرف بزنی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: بعدا حرف میزنیم سریع

برگشت طرفم و گفت: کی؟؟

من_ بعدظهر بایدبرم ماشینمو بگیرم واسه ناهارم میرم خونه! میخواین بیاین بریم خونه ما؟

نمیدونم چرا رنگش پرید و با تته پته گفت: نه.. نه خو.. خونه نه بریم بیرون

باشک نگاش کردم و گفتم: باشه بعد ظهر میام دنبالتون

نفس راحتی کشیدو سرشو تکون داد علت هول شدنش هنوز برام مجهول بود دواز

در کلاسو باز کردیم و رفتیم تو باچشم دنبال هستی گشتم نشسته بود کنار

دوستاش! نگامو به سختی ازش جدا کردم و رفتم نشستم پشتش لامصب مانتوی قرمز

بهش میومد

ارتان نیومده بود سامیار نشست سمت راستم گفت: جزو تو بزار رو صندلی بغلیت

این پسره الان میاد غر میزنه چرا برام جا نگرفتن

سرمو تکون دادمو کاری که گفت انجام دادم سرمو که چرخوندم متوجه هستی

شدم که برگشته و خیره شده بهم دلم

لرزید چشماش برق میزد

کلاس شلوغ بود و کسی حواسش به ما نبود اروم گفتم: سلام

خانوم

لرز خفیف بدنشو حس کردم باصدای لرزونی که سعی داشت نلرز هگفت: سلام

بعدشم برگشت سمت دوستش و چیزی گفت

صدای ارتان باعث شد نگامو از هستی جدا کنم برگردم سمتش ارتان: سلااااام رفیقای

گلم

بالبخند گفتم: سلام خود شیرین. باز نخوندی نه؟

سرشو خاروند و درحالی که سعی می کرد خودشو مظلوم نشون بده گفت: نه

سامیار_رو من یکی حساب نکنا

ارتان چشم غره ای بهش رفت و گفت: تو که هیچ وقت خیرت بهم نمیرسه

برگشت سمتمو گفت: بردیا

همچین لوس اسممو صدا زد که خندم گرفت و گفتم: باشه پررو حواسم هست
لبخندی زدو برگشت سمت سامی زبونشو درآورد و گفت: یاد بگیر سامیار سری به نشونه
تأسف تکون دادو حرفی نزد با ورود استادکلاس ساکت شد
و برگه های امتحان پخش!

جوابا رو واس ارتان نوشتم و اروم گذاشتم رو میزش. از جام بلندشدم و برگه رو
تحویل دادم و رفتم سمت بوفه. سفارش قهوه دادم فکرم رفت سمت قبلنا بچگیه
منو سامیوارتان. منو سامیار از ۴سالگی باهم دوست شدیم... تقریبا از ۲۰سال پیش که
ما اومدیم تو این محله تا الان

سامیار تک پسر خانوادشه... ۲۴سالشه ...چشماش ایبه... قدش... ۱۹۸منو سامی هم
قدیم فقط اون یکم پر تر از منه... پوستش برنزه ولبای قهوه ای با موهای خرمایی لخت
منو سامیار از ۷سالگی با ارتان دوست شدیم... اونم مته ما ۲۴سالشه... یه خواهر
۲۰ساله داره به اسم اتوسا که دوست صمیمی و هم دانشگاہیبهاره... ارتان قدش
دوسه سانت از ما کوتاه تره... چشاش عسلیه.. پوستش سفیده... لباس صورتیه...
گاهی اوقات سامیار به شوخی میگه "خدا لحظه اخر پشیمون شده توروپسر کرده
ریخت و قیافه ت کپه دختراس"

هیچ کمون تا به حال عاشق نشدیم هرچند من راجب هستی به خودم شک دارم..

با اومدن بچها از فکر دراومدم ارتان نشست کنارمو گفت: بعدظهر بریم بیرون؟

سنگینی نگاه سامی روم بود ولی سرمو بلند نکردم سامیار_ باید بریم!

ارتان یه نگاه به من و یه نگاه به سامی انداخت با لحن مشکوکی گفت: چیزی

شده؟ چرا شما دوتا مشکوکین؟ هان؟

در بوفه باز شدو هستی با دوتا دوستش اومدن تو و رفتن نشستن و پشت میز رو برویی از

شانس گندم هستی پشتش به من بود لبو لوچه م اویزون

شد حالا چی میشد یه ور دیگه بشینه

صدای سامیار بلند شد: قراره بریم یه جا بشینیم بردیا راجب رفتار این چند روزش حرف بزنه

ارتان با تعجب گفت: رفتار این چند روزش؟؟؟ مگه رفتارش چشه؟؟

سامیار که معلوم بود کلافه شده نفسشو فوت کردو گفت: اولاً چشم نیست گوشه

بعدشم یکم مخ نداشتتو به کار بنداز برادر من. آه

ارتان سرشو خاروند و گفت: به کار انداختم به جون داداش لود نمیکنه

لبامو جمع کردم تا متوجه خندم نشن

سامیار پر حرص گفت: ارتان خفه پلیز وگرن میزنم با دیوار یکیشی

ارتان اب دهنشو پر سروصدا قورت داد و تند تند سرشو تکون داد.

بعد از خوردن قهوه مون از بوفه خارج شدیم و سامیار منو رسوند خونه قرارشد

ساعت پنج برم دنبالشون

وارد خونه شدم صدای بهار میومد من نمیدونم این چرا همش خونه س؟ انگار نه انگار دانشگاه
میره

رفتم پشت مبلی که نشسته بود ایستادم متوجه حضورم نشده بود. مامان از
اشپز خونه اومد بیرونوبا دیدنم خواست چیزی بگه که دستمو به نشونه سکوت اوردم
بالا. با لبخند سرتکون دادو اومد نشست جلوی بهار گفت: خب حالا میخوای کجا بری آرایشگاه؟

بهار خواست جواب بده که دستامو گذاشتم رو شونه شو گفتم: آرایشگاه چرا؟

قبل از اینکه برگرده نگام کنه همچین جیغ فرا بنفشی کشید که حس کردم پرده

گوشم از هفت جا جر خورد

یعد از اینکه خوب حنجره شو صفا داد یهو زد زیر گریه با تعجب نشستم کنارشو

کشیدمش تو بغلم و گفتم: چته دیوونه؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

مامان از شک دراومدو با اضطراب از جاش بلند شد و همینحوری که میرفت سمت

اشپز خونه گفت: بچم ترسیده برم اب قند بیارم

سرشو چسبوندم روسینه مو موهاشو بوسیدم هنوزم داشت گریه میکرد

اروم گفتم: اروم فسقلی.. اروم... ترسیدی عزیز دلم؟ ببخشید نمیدونستم انقد بی

جنب.. یعنی انقدر حالت بد میشه

مامان با لیوان اب قند اومد بالا سرمون و اشاره کرد بدم بخوره بعد از اینکه اب قندو خورد و حالش جا اومد شروع کرد به جیغ جیغ کردنو مشت زدن تو سینه م بهار_بردیا خیلی بیشعوری واقعا که مثلا ۲۴سالته؟؟ مته بچهای ۴ساله کرم میریزی از هیکتل خجالت بکش اگه سخته میکر...

مامان با خنده گفت: بسه دیگه بهار حالا که سخته نکردی به فکت رحم کن با این حرف مامان زدم زیر خنده که بهار با حرص گفت:بله بله شماهم که باید طرف گل پسرتو بگیری باخنده لپشو بوسیدم و سیز گفتم:خب حالا انقد جیغ جیغ نکن

قبل ازاینکه دوباره شروع کنه مته فنر پریدم ازجام و رفتم بالا
 ""هستی""

از مامان خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون باید برم دنبال مهتاب سوار ماشین شدم و حرکت کردم امروز بردیا سر حال نبود زیر چشماش پف کرده بودو معلوم بود خوب

نخوابیده یه حسی نسبت بهش دارم...امروز که بهم سلام گفت و بدتر ازاون گفت "خانوم"ضربان قلبم قابل شمارش نبود انقد هول شدم که فقط یه سلام خشکوخالی کردم

نمیدونم این حسی که بهش دارم چیه ولی هرچی هس واسم خاصه...جلوی خونه

خاله اینا ترمز کردم و به مهتاب تک زدم بعد از چند مین مهتاب اومد بیرونو سوار

شدو گفت: سلام هستی خانومخوبی؟ من_سلام عزیزم

مرسی تو خوبی؟ چخبر؟ مهتاب_هیچی خبر خاصی ندارم

سرمو تکون دادمو ماشینو روشن کردم

یکم از راهو که رفتیم از جابه جا شدن مهتاب میشد فهمید که حوصلش سررفته

پخش ماشینو روشن کردم و زدم رو اهنگ مورد علاقه م با صدای خواننده لبخندی رو لب

مهتاب نشست فکر میکردم اون یه ذره ادمه رفتو تنها شد دلم یه عالمه البته تا اونجایی که

یادمه هرچی خوردم از این دل سادمه من خسته شدم از ادما و طعنه هاشون خسته شدم از

اومدن و رفتناشون خستم از خیابونو پیاده روهاش ازت که خواسته بودم مراقبم باش چقدر

تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تورو میخوام میخوام میخوام پراز

اشکه سرده چشمام

هنذفری تو گوشمه یه کوله ام رو دوشمه به پیرهن سیاهم تنمه

همون که همیشه میپوشمه

(چقدر تنهام_علیشمس)

جلوی پاساژ الماس پارک کردم و تایی از ماشین پیاده شدیم

نصف پاساژو گشته بودیم ولی هنوز چیزی که خوشمون بیاد پیدا نشده بود
داشتیم از کنار ویتترین یه مغازه رد میشدیم که صدای مهتاب بلند شد
هستی وایسا :

برگشتم سمتش نگاهش به ویتترین مغازه بود بعد از چند مین گفت:اون لباس
قرمزه رو نگاه کن فکر کنم به تو خیلی بیاد..

به لباسی که گفت نگاه کردم...یه دکلمه قرمز که از رو سینه تا کمر تنگ بودو از زیر
سینه تا زانو شکل پرنسسی داشت یه کت کوتاه هم رنگش کنارش بود..خوشم اومد
باینکه ساده بود ولی خیلی شیک بود مهتاب با دیدن لبخندم دستمو کشیدو باهم
وارد مغازه شدیم سایزمو به فروشنده گفتم وقتی لباسو داد دستم رفتم تو اتاق پرو
و پوشیدمش...ازاون چیزی که فکرشو میکردم عالی تر بود...پوست سفیدم با رنگ

قرمز لباس تضاد جالبی رو به وجود آورده بود...در اتاقو باز کردم مهتاب جلوی در وایساده
بود بادیدم خشکش زد بالخند گفتم:چطوره؟

تکون نخورد فکر کنم نفسم نمیکشید باخنده دستمو تکون دادم جلو صورتشو

گفتم:الووو کجایی مهتاب؟چطور شدم؟

تکونی خوردو به خودش اومد و گفت: عالی شدی دختر. خیلی بهت

میاد.میگیریش؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادمو برگشتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون کیف و کفش ستشم گرفتم و از مغازه اومدیم بیرون... تو مغازه بغلی مهتاب به لباس طلایی دو بنده تا سرزانو خرید با کیف و کفش و خریدمون تکمیل شد

بعد از اینکه رسوندمش خونشون راه افتادم سمت خونه وارد خونه شدم که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنم بادیدنم قطع کرد و بالبخند گفت: سلام دخترم. خوبی؟

من_سلام مامانی.مرسی خیلی خسته م

مامان_بیا بشین به چایی بیارم برات.خرید کردی؟ راه افتادم سمت پله ها و گفتم _اره.چاییم نمیخوام مامان_باشه بیا بینم چی گرفتی

ابروهامو انداختم بالاو گفتم: خیر وایسید تا روز عروسی

مامان باخنده گفت:شیطون بیا بینم دیگه خندیدمو

گفتم:نچ روز عروسی مامان جونم

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم لباسمو عوض کردم خودمو پرت کردم رو تخت

قبل از اینکه فکرو خیالی تو ذهنم بیاد چشمم گرم شد چهار

""بردیا""

تو پارک لاله سه تایی نشستیم زیر یه درخت سامیار_خب

بگو دیگه منتظریم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم...از همه چی...هرچی که ذهنمو مشغول کرده...

وقتی حرفام تموم شد متوجه دهن باز شون شدم حقم داشتن بردیا و فکر یه دختر؟؟

بعد از چند مین یه لبخند گشاد نشست رو لبشون که باعث گرد شدن چشم شد

ارتان با صدای شادی گفت:باورم نمیشه

با تعجب گفتم:چیو؟

سامیار_اینکه عاشق شدی داداش

از جام پریدم و تقریبا داد زدم:چی؟؟؟عاشق؟؟؟ ارتانو سامی بلند

شدنو سر تگون دادن

سامیار برادرانه بغلم کردو گفت: عاشق شدنت مبارک داداشم

XXXXXXXXXXXXXXXXXX

دوروز مونده به عروسی عمو بهرام ۳روز پیش با بهار رفتیم خرید واسش یه دکلته

صورتی تا زانو با کت کوتاه و جوراب شلواری و کیف و کفش خریدم خودمم کت و

شلوار نوک مدادی با پیرهن مشکی و کفشای ورنی و کراوات مشکی با خطای طلایی خریدم

از هفته پیش که با بچها حرف زدم تقریبا ذهنم اروم شده دیگه دارم لین حس

ناشناخته رو میشناسم...موضوعی که باعث تعجب منو سامیو ارتان شده تغییر رفتار هستیه...دیگه اون دختره شروشیطون نیست...اکثرا تو فکره و دست از کرم ریختن برداشته...البته کل دانشگاه دارن به نفس راحت میکشن...خیلی نگرانشم این ساکت شدنش به دلیل داره که بیشتر فکرمو مشغول میکنه...

باصدای زنگ در به خودم اومدم امشب خانواده خاله مهناز و دایی شهرام خونمون دعوتن...دکمه آیفونو زدم همون لحظه بهار اومد کنارم وایساد و گفت: اومدن داداش؟

لپشو کشیدمو گفتم:اره اجی

بهم خیره شدو با لبخند شیطونی که یاد هستی و نگاه و لبخند شرورش افتادم

گفت:چیه خوش تیپ کردی.خبریه؟

به لباسام نگاهی انداختم جین مشکی و پیرهن مردونه سفید که استیناشو تا ارنج زده بودم بالا کالجای مشکیمم پام بود

من_من تیپ زدم؟مته همیشه لباس پوشیدم که فسقلی

بهار باخنده یکی زد پس کلم که خم شدم سمت جلو و گفت: اولاً فسقلی خودتی.ا

انقد خوشگلی هرچی میپوشی بهت میاد.

درحالی که گردنمو ماساژ میدادم اخمی کردم و گفتم:نه به زدنت نه به تعریف

کردنت تعادل نداری خواهر من؟

خواست جوابمو بده که در باز شد و قوم عجوج مجوج ریختن تو مامان و بابا رفته بودن
استقبال

بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم نشستیم دور هم دیگه طبق معمول جوونا جمع شدن یه طرف

هیراد نشست کنارمو گفت: داداش واس عروسی لباس خریدی؟ من_اره تو چی؟

هیراد_منم خریدم.البته)پاهشو انداخت روهم(واس خریدنش کلی فکرو وقت صرف

کردم.)با عشوه دستاشو آورد بالا و صداشو نازک کرد(

میتراشم شب عروسی دخترا با دیدنم نتونن جلو خودشونو بگیرن و بهم ناخونک بزبن

بااین حرفش پوکیدیم از خنده...هاله درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: نترس

داداشی خودمون هواتو داریم کسی نزدیکت نمیشه

هیراد با اخم مصنوعی یکی زد پس کله بهراد و خطاب به هاله گفت: خجالت بکش

نمیزاری کسی طرفم بیاد دو روز دیگه بترشم تو خرجمو میکشی؟؟

بهراد باخم گفت:چرا منو میزنی پررو؟مگه من گفتم!؟

□

صدای خندها هیچ جوهره پایین نمیومد هیراد درحالی که سرشو میخاروند گفت:

تورو زدم؟ دست دراز کرد یکی دیگه زد پس کله بهراد و گفت:

بخشید داداش

حواسم نبود

قیافه ها از خنده قرمز شده بود بهراد از جا پریدو داد زد: اشکال نداره هیراد جان
 باین حرف افتاد دنبالش که هیرادم مٹ فشفشه از جاش پرید و دوید سمت در ورودی
 بعد از خوردن شام مهمونا دوسه ساعت بعد رفتن
 رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روتخت... واس نامزدی عمو یادمه یکی از خواهر زادهای
 بیتا نیومده بود... ظاهرا دردونه فامیلشون بود.. همه داشتن راجبش حرف میزدن
 که چقدر شیطونه و خوشگله... نفسمو فوت کردم و به پهلو خوابیدم ..هرکی که
 هست خوشگلتر از چشم عسلی من نیست! قبل ازاینکه جملمو تحلیل کنم چشمام گرم شد
 اون دوروز باهر فکر و خیالی که بود گذشتو الان تو آرایشگاه بودم... امروز عروسی
 بهرام و بیتاست... آرایشگر دوستمه... کارشو خوب بلده... هرچند از نفسای کشداری
 که میکشه معلومه از موهای لخت حالت نگیرم خسته شده... جرأت خندیدنم ندارم
 میترسم بزنه کچلم کنه
 باهر مکافاتى که بود یکم موهامو به سمت بالا حالت داد منم از خیر بقیش گذشتم
 و پولو حساب کردم و راه افتادم سمت باغ آقاجون!

پانز

"" هستی ""

آرایشگر _ کارت تموم شد عزیزم

چشامو باز کردم و از جام بلند شدم

خیلی خوشگل شده بودم.. آرایشگر با مهارت و دقت موهامو فر کرده و بالا سرم

جمع کرده بود چنتا گل کریستال هم رنگ لباسم لای موهام گذاشته بود... جلوی

موهامم چپ ریخته بود تو صورتم... نمیتونستم از خودم چشم بردارم واقعا کار

آرایشگر عالی بود... بعد از چند مین بلاخره از دیدن خودم دل کندم و پول آرایشگاه

و حساب کردم مانتوی بلندم پوشیدم رو لباسم و زدم بیرون...

خیلی س

دیر کردم خاله بیتا مطمئن شاکیه...نشستم پشت فرمون و باسرعت روندم سمت باغ

پدرشوهر خاله!

بعد از یک ساعت رسیدم جلوی در باغ...بین کلی ماشین با بدبختی پارک کردم...از

ماشین خیلی خجسته پیاده شدم و برگشتم سمت در ورودی باغ که خشکم

زد...این...این اونجا چیکار میکنه???

بردیا با کتوشلوار نوک نوک مدادی جلوی در وایساده بودو با پسر بغلیش که از

اینجا قیافش خیلی تو دید نبود حرف میزد...مدل موهاشو تغییر داده بود بغلاش

کوتاه و وسطش بلند...بیش از حد خواستنی شده بود...نگامو به سختی ازش جدا

کردم و خواستم راه بیفتم سمت در که دوباره خشکم زد...این همه مرد جلوی در
چیکار میکنن؟؟ معلوم بود بعضیاشون حال درستی ندارن این از حرکات غیر عادی و
خندهای بلندشون معلوم بود...نفسمو فوت کردم من با این وضع چجوری از بین
این همه مرد سالم برم تو؟؟؟

برگشتم سمت ماشینو گوشیمو از تو کیفم دراوردم خواستم تماسو با مهتاب برقرار
کنم که صداش از پشت رعشه به تنم انداخت بردیا _سلام
خانوم

این باز بمن گفت خانوم؟؟؟وای الان غش میکنم...نفس عمیقی کشیدمو دستامو
مشت کردم تا از لرزشش کم شه اروم برگشتم سمتش... برگشتم سمتش دوباره
داغ شدم چشاش برقی میزد که دلم ضعف رفت براش..ناکس چقدر تو این لباس
محشر شده بود...سعی کردم لبخند بزنم من_سلام آقای رادان
شما اینجا چیکار میکنید؟ بردیا _من برادر زاده دامادم چشم
گرد شد من:واقعا؟؟؟

خندید و گفت:با اجازه شما

چه جالب مثله من وقتی میخنده دوتا چال میفته رو لپش صداش باعث شد از
فکر دریام

بردیا_ شما اینجا چیکار میکنید؟ از فامیلای بیتا خانومید؟ خونسر دیمو به دست آوردم
 و گفتم: بله. خواهر زاده خاله بیتام حالا نوبت اون بود که با تعجب نگام کنه
 بعد از چند مین به خودش اومد و گفت: پس شما همون... همون خواهر زاده
 بیتاخانوم هستی که پات شکسته بود و نامزدی نیومدی؟ سرمو به نشونه
 مثبت تکون دادم

رفت تو فکر منم پروووووو زول زده بودم به قدوقوارش ننت به فدات چگده گشنگی پسر
 با صداش نگامو از چهرش به کفشاش انتقال دادم: منتظر کسی هستید؟
 من_ نه راستش میخواستم پیام داخل که دیدم اون همه مرد جلوی در وایسادن روم
 نشد تنها پیام میخواستم زنگ بزnm به...

درحالی که بالبخند خاصی نگام میکرد پرید وسط حرفم: بفرمایید باهم بریم
 داخل... بدون لحظه ای فکر سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم.. با کفشای
 هفت سانتی تازه رسیدم به شونه هاش... پسره نردبون خوشگل نکبت... همچنان
 داشتم بهش القاب خوشگل خوشگل میدادم که دستی دورم حلقه شد با چشای گشاد شده یه
 نگاه به دست یه نگاه به بردیا کردم... دستشو دورم حلقه
 کرده بودو با اخم و نگاهی جدی خیره شده بود به جلو... با صدای خنده یه نفر
 حواسم به دورو برم جلب شد شونز

رسیده بودیم جلوی درو دقیقا داشتیم از کنار مردا رد میشدیم...
ناخودآگاه بازو شو

گرفتم و خودمو چسبوندم بهش...به کمرم فشاری آورد و نگاهشو از روبرو
نگرفتم...سرمو انداختم پایین ضربان قلبم به اوج رسیده بودم...
ارامش خاصی

داشتم...ارزو میکردم حالاحالاها به در نرسیم...ولی برخلاف خواستم همون لحظه
رسیدیم جلوی درو بردیا دستشو از دور کمرم برداشت و بدون نگاه کردن بهم
باصدایی که از ته چاه درمیومد گفت:بروتو

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم و رفتم تو...اولین نفری که بین این همه مهمون
منو دید مهتاب بود باخوشحالی اومد طرفمو بعد از سلام و احوال پرسی با لبخند
گفت:دختر چه کردی!!!!فوق العاده شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:فوق العاده بودم خانوم

خندید و گفت:پررویی دیگه...حالا برو پیش خاله بیتا بدجوری از دستت عصبیه..

سرمو تندتند تکون دادم و رفتم سمت میز مامان اینا با اونا هم سلام و احوالپرسی

کردم و مانتو و شالمو د اوردم...کیف دستیمو تو دستم فشردم و راه افتادم سمت

جایگاه عروس و داماد...خاله بادیدنم با اخم و تخم ازجاش بلند شد و دست به کمر

گفت:علیک سلام.میخواستی بمونی بعد از شام بیای

خندیدمو بغلش کردم و بعد از بوسیدن گونش گفتم: ببخشید خاله کارم تو ارایشگاه طول کشید

برگشتم سمت بهرام... واقعا جذاب بود... با کتوشلوار مشکی میدرخشید...الحق که خاله و بهرام به هم میومدن... با اونم سلام و احوالپرسی کردم و به جفتشون تبریک گفتم...
اروم نشستم کنار مهتاب... چرخید سمت و خواست چیزی بگه که صدای خاله از کنارم بلند شد

بیتا_هستی جان بلند شو بریم با خانواده بهرام اشناات کنن انقد تو مراسم نامزدی ازت تعریف کردیم مشتاقن بیننت... از جام بلند شدم که صدای مهرشاد بلند شد... همه دور ژه میز نشسته بودیم مهرشاد_خاله بزار بشینه همین الان اومد

لبخندی زدم و قبل از جواب دادنه خاله رو بهرام گفتم: من بابرادرزادتون اشنا شدم البته چند ساله میشناسمشون

بچها با تعجب نگام کردن صدای متعجب بهرام بلند شد: برادر زاده م؟؟ کشون؟؟
من_اقا بردیا.داشتم میومدم تو چون جلوی در شلوغ بود ایشون منو همراهی کردن
صدای پر حرص ساشا ناخون کشید به عصابم

ساشا_چرا با اون اومدی؟؟؟ چرا زنگ نزدی یکی از ماها بیاد؟؟؟ اخمام جمع شد... همه از غ

علاقه ساشا نسبت به من خبر داشتن... اما من فقط مته یه پسر خاله دوستش
داشتم...

من: داشتم زنگ میزدم که ایشونو دیدم. حالا چه فرقی داره بردیا یا یه نفر دیگه
ساشا با صورتی که به قرمزی میزد پورخندی زد و گفت: اول اقا بردیا بود حالا شد بردیا؟؟

اوپس... چه سوتی ای... قبل از اینکه بحثمون بالا بگیره ومنم گندمو جمع کنم خاله
دستمو کشید و گفت: بیا بریم بعدا راجبش حرف بزنی

نفسمو فوت کردم خاله نجاتم داد... با خاله و بهرام رفتیم سمت یه میز که چنتا زن
و مرد دورش نشسته بودن... خواهر و برادرای بهرام با همسراشون بودن...

باهمشون آشنا شدم و با دیدن پدر و مادر بردیا فهمیدم چشماشو از پدرش ارث

برده... بعد از اون رفتیم سمت یه میز که یه گروه دختر م پسر دورش جمع

بودن... خواهر زاده و برادر زادهای بهرام بودن.. از تنها دختر اکیشون خیلی خوشم

اومد... اسمش هاله بود... دستمو فشرد و با لبخند گفت: واسه نامزدی عمو نیومدی

ولی همه درموردت حرف میزدن... باید بگم خیلی از تعریفاشون خوشگل تری...

خاله و بهرام با صدای ارکستر مجبور شدن برن سر جاشون منم خواستو برم سر جام

که هاله دستمو گرفت و گفت: میشه بشینی پیش ما؟ اینجا همه پسرن حوصله م

سر میره. از یه طرفم خیلی دلم میخواد بیشتر باهات آشنا شم

لبخندی زدمو گفتم: هاله جان من نمیتونم مهتابوبقیه بچهارو تنها بزارم شما اگه
 مایلید بیاید پیش ما
 با صدای یکی از پسرای جمع که فک کنم اسمش هیراد بود چرخیدیم سمتش..
 هیراد_خوبه بهتره بریم اونجا وگرن این خواهر من تا اخر جشن مخمونو میخوره
 خندیدیمو همگی راه افتادیم سمت میز ما چنتا صندلی به میز اضافه کردیم و
 نشستیم دورهم...من بین مهتابو هاله نشسته بودم...نیم ساعتی گذشته بود راجب
 همه چی با هاله و مهتاب صحبت کرده بودم خیلی دختر بامزه ای بود...چشماش
 طوسی بود درست مثل محیا
 داشتم راجب درسای دانشگاه باهاله حرف میزدیم که صدای بردیا همونجوری که
 بهمون نزدیک میشد بلند شد
 بردیا: شما چرا اومدین اینجا؟ اونور مگه نشسته بودین؟
 هف
 بهراد_چرا داداش! ولی وقتی هستی خانوم اومد و باهامون آشنا شد هاله خواست
 کنارش بشینه ایشونم پیشنهاد دادن همه دورهم بشینیم!

بردیا بالبخندنگام کرد و کنار سپهر و هیراد جا گرفت هاله بچمونو ادامه داد_خب

داشتی میگفتی رشتت معماریه؟ سرمو تکون دادم و گفتم:اره هاله_واس چی

میخونی؟ من_دکتری

دهنش باز موند.باچشای گشاد شده گفت: مگه ۲۲سالت نیست؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.تعجبش بیشتر شدو گفت:پس چطوری تو این...

صدای بردیا باعث شد حرفش نصفه بمونه

بردیا_هستی خانوم چون از شاگرد اولای دانشگاه هستن تونستن چند بار جهش بدن هاله

جان!

چشم غره ای بهش رفتم "هاله جان"چی بود این وسط؟؟خندشگرفته بود دستشو گذاشت رو

لبش

هیراد_تو از کجا میدونی بردیا؟

بردیا بدون اینکه نگاهشو از چشم بگیره گفت:چون چند سالی میشه باهم تو یه دانشگاهیم!

قیافه همه دیدنی شده بود...بعضیا با تعجب و بعضیا با حسادت و خشم نگامون

میکردن منم این وسط تو یه جاییم عروسی بود...بعد از چند مین که جو اروم شد

مهتاب دستمو گرفتو از جاش بلند شدو گفت:خسته شدم انقدر نشستم پاشید بریم برقصیم

دیگه!

ستاره باخنده گفت: تا الانم خودتو نگه داشتی کلی زور زدی نه؟ مهتاب باخنده سری تکون داد و دستمو بیشتر کشید و گفت: پاشو دیگه هستی

باتعجب نگاهش کردم... اونکه میدونست تو عروسیا خیلی کم میرقصم... ناخودآگاه نگام کشیده شد سمت بردیا... باخم به مهتاب نگاه میکرد... با اصرار هاله و مهتاب مجبور شدم برم باهاشون وسط و چنتا اهنگ برقصم...

داشتم برمیگشتم سرجام که صدای دستی رو بازوم نشست برگشتم و با سپهر روبرو شدم سپهر: هستی؟ من: بله؟

دستی به گردنش کشید ظاهرا دودل بود که حرفشو بزنه یانه. اما بلاخره گفت: از اون... اون دوستت چخبر؟ نیشم باز شد و گفتم: ک دوستم؟ سپهر با بیچارگی نگام کرد... خندم گرفت دلم نیومد بیشتر اذیتشکنم و گفتم: خوبه.

چشمکی زدم و گفتم: چرا خودت حالشو از خودش نمپرسی؟؟ با دستپاچگی گفت: ها؟؟... نه نه... الان وقتش نیست

باخنده سری تکون دادم و برگشتم سرجام سرمو که بلند کردم با نگاه اتیشی بردیا مواجه شدم... یا قمر بنی هاشم... چیکار کردم باز؟؟؟ نگامو ازش گرفتم که متوجه نگاه

ستاره بهش شدم... همچنین زول زده بود به بردیا که دلم میخواست برم گیساشو
 بکشم تا از ریشه در بیان.. دختره نکبت آویزون... دستامو مشت کردم و شروع
 کردم به ساییدن دندونام رو هم... دختره اشغال خجالتم نمیکشه.. با صدای نازک و
 ظریفی نگامو ازش گرفتم و سرمو اوردم بالا!

هج

صدا_ تو باید هستی باشی درسته؟؟

باتعجب نگاهش کردم... یه دختر چشم سبز با پوست سفید و موی قهوه ای و گونه
 برجسته... لباسشم یه دکلمه صورتی با کت کوتاه بود... همچنان مشغول انالیز
 کردنش بودم که دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بهارم... بردار زاده دامادو خواهر بردیا...
 اهااا... الان فهمیدم... پس بگو چشاش چرا چشاش هم رنگ چشای بردیاست... از
 جام بلند شدم و دستشو فشردم و گفتم: خوشوقتم بهار جان!
 بالبخند گفت: منم همین طور عزیزم
 جواب لبخند شو دادم که دستی به شونم زدو رفت نشست کنار بردیا... اونم دستشو
 انداخت دور گردن خواهر شو گفت: فسقلیه من چرا دیر کردی؟؟ بهار که معلوم بود حرصش
 گرفته مشتی به بازوش زد که باعث شد با اخم
 روموبرگردونم... بهار با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: فسقلی خودتی...

بعدشم من که گفتم تا غروب کلاس دارم..

مهتاب و هاله نشستن کنارم و مهتاب گفت: هستی امشب عربی میرقصی؟؟

باچشای گشاد شده نگاهش کردم.. من تا حالا تو هیچ مراسمی عربی نرقصیده بودم

مهتابم یه بار که محیاو تمنا خونمون بودن و من رقصیدم دیده بود...

صدای پر هیجان هاله اخمامو جمع کرد هاله_هستی

مگه عربی بلده؟

مهتاب سری تکون دادو گفت:اره... در حد یه استاد بلده این دختر خاله ما... فقط

حیف تو هیچ مراسمی تالان نرقصیده...

صدای پر حرص بردیا چیزیه تو دلم فروریخت بردیا_بعد

اونوقت شما از کجا رقصشو دیدین؟

مهتاب که معلوم بود از اخم و لحن بردیا ترسیده بزور گفت:

خب... خب یه بار که

خونشون بودم دوتااز دوستاشم اومدن اونجا..هستیم برامون رقصید بردیا بااخم نگام

میکرد... که کلمو کردم تو یقه م... به من چه خو؟؟... نرفتم برقصم

که... ولی خودمونیم از این توجهش قند تو دلم کیلو کیلو اب میشد...

هاله دست از اصرار برنداشت

هاله_هستی حالا یه امشبو برقص خیلی دلم میخواد رقصتو بینم...

در برابر اصرارش کلافه شده بودم که صدای عصبی بردیا درحالی که سعی میکرد
 صداشو پایین نگه داره بلند شد_بس کن هاله... وقتی میگه نه یعنی نه...خوشم نیامد
 بدون استثنا همه با تعجب نگاهش کردم..خوشم نیامد..". "خوشمنمیامد..."
 یعنی واس اون مهمه که بقیه مردا خیره بشن بهم؟؟بااین فکر ضربان قلبم رفت رو
 هزار... باصدای هاله از فکر دراومدم و فهمیدم بردیا نیست هاله_خو چیکار
 کنم؟دلم میخواد رصتو ببینم

دستشو گرفتم و با مهربونی گفتم:ناراحت نباش عزیزم یه روز بیا خونمون رقصمو ببین
 لبخندی زدو سرشو تکون داد...

بعد از صرف شام دوباره دورهم جمع شدیم... بردیا هم بعد از شام اومد نشست
 کنارمون... صدای موسیقی لایتی به گوش میرسید...تک تک زن و مردا جفت جفت
 رفتن وسط وشروع کردن به رقصیدن... سیروان از جاش بلند شدو رفت کنار ستاره
 و گفت: افتخار میدین بانو؟

ستاره با لبخند دستشو گرفت و باهم رفتن وسط...ستاره اصلا به غیرت برادرش
 اهمیت نمیداد... سپهر بیچاره از عصبانیت سرخ شده بود و دستای مشت شدش رو
 میز بود...نفسمو فوت کردم اینم از تربیت زندایی... از جام بلند شدم و رفتم کنارش
 نشستم... دستمو گذاشتم رو دست مشت شدشو گفتم: سپهر واس چی حرص

میخوری؟؟ مگه ستاره باراولشه با سیروان میرقصه؟

از لای دندونای کلید شدش غرید: هر دفعه که باون اشغال میرقصه یکی تو گوشم

داد میزنه بی غیرت نمیتونی جلوی خواهر تو بگیری؟... حیف مامان دستو پامو

بسته... باباهم که حرفش حرف مامانه.. و گرن میدونسم بااین دختره خیره سر چیکار کنم

دستشو فشردم و گفتم: اروم باش سپهر... تو بی غیرت نیستی... ستاره اگه قدر

ارزششو بدونه از این کارت نمیکنه... وقتی نمیدارن کاری کمی پس عصیم نشو عزیزم

سری تکون دادو اروم گفت: کاش تو خواهرم بودی هستی خندیدمو

گفتم: چاکریم مگه غیر از اینه؟؟ لبخندی زد و سرشو تکون داد

کمی بهتر شده بود از دست کارای این دختره... برگشتم سمت چپ تا به هاله اشاره

کنم بیاد اینجا که نگام افتاد تو دوتا چشم سبز عصبی... زول زده بود به دست منو

سپهر.. دستاش مشت بودو صورتش سرخ... اب دهنمو قورت دادم وبه سختی نگامو

ازش گرفتم... بااحساس اینکه یکی بالاسرم وایساده سرمو اوردم بالا... ساشا بالبخند

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار یه دور رقصو میدی؟

به بردیا نگاه کردم نیم خیز شده بود تا به ساشا حمله کنه... درست مثل یه ببر زخمی

بود... هیراد دستاشو محکم گرفته بودو بهار یه چیزایی تو گوشش میگفت... قبل از

اینکه عروسی به عزا تبدیل شه باختم برگشتم سمت ساشا و گفتم: نه من نمیرقصم

بابو لوچه ای اویزون سرشو تکون داد و گفت: هر جور راحتی نوز
 بعد از این حرف با قدم های بلند ازم دور شد... با صدای پر خنده مهرشاد برگشتم سمتش
 مهرشاد_ دختر یه بار با این بدبخت نرقصا همش بزارش تو خماری باشه؟
 باخنده گفتم: چشم هرچی تو بگی
 زیر چشمی به بردیا نگاه کردم نفسشو فوت کردو از جاش بلند شدو با سرعت رفت
 سمت ته باغ... با نگرانی نگاهش کردم... با اون همه عصبانیتش بلایی سر کسی
 نیاره... سرمو چرخوندم که متوجه شدم بهار بالخند داره نگام میکنه... از خجالت
 سرخ شدم و سرمو انداختم... مرده شور ببرنت هستی... الان خواهرش میگه این
 دختره چشمش دنباله داداشمه...
 حدود یک ساعت بعد همه مهمونا رفتن و فقط فامیلای نزدیک عروس و داماد
 موندن واس عروس کشون.. از اونجایی که خیلی خسته بودم و از یه طرفم بردیا
 برنگشته بود کسل شده بودم از جام بلند شدم و مانتو و شالمو پوشیدم از بچها
 خدافظی کردم و رفتم کنار بابا و گفتم: بابایی من برم خونه؟ خیلی خستم
 پیشونیمو بوسید و گفت: برو عزیزم میخوای برسونمت؟ من_ نه بابا خودم
 میرم
 از بابا خدافظی کردم و رفتم سمت در که صدای هاله از پشت متوقفم کرد هاله_ هستی؟

بالخند برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

دستم گرفت و گفت: منم تا جلوی در باهات میام که اگه بردیا رو دیدم باهاش حرف بزنم

ناخودآگاه اخمام جمع شدو گفتم: چرا؟ چیزی شده؟

هاله_نه فقط از دستم سر رقصیدن تو دلخوره باید از دلش دریارم با حرص نفسمو فوت

کردم... یعنی چی؟... خب دلخوره که هست... این دیگه نیاز

به حرف زدن داره... دستمو از دستش کشیدم بیرونو سرمو تکون دادم... جلوی در

چشم چرخوندم بردیا تکیه داده بود به ماشینش و دستاش تو جیبش بود... به

سردی با هاله خدافظی کردم و رفتم سمت ماشینم نشستم توش و سرمو گذاشتم چرا

رو فرمون... آه لعنتی من چم شده؟؟ انقد اون پسر و توجه هاش برام مهمه؟ چرا

دلم نمیخواد کسی نزدیکش شه؟؟؟ جوابش معلوم بود... اگه تاامشب شک داشتم

که عاشقشم الان مطمئن شدم... ولی اون چی؟ به من حسی داره؟

چند تقه به شیشه خورد ... سرمو اوردم بالا و درکمال تعجب بردیا رو دیدم که یه

دستشو گذاشته رو سقف ماشینو یه دستشم تو جیب شلوارشه و خم شده سمت

شیشه... پرستیژت تو حلقم...

شیشه رو کشیدم پایین و خیره شدم تو چشماش... نمیدونم چند مین گذشت که

باصداش نگامو از چشاش گرفتم و سرمو انداختم پایین بردیا_ میتونم یه

چیزی ازت بخوام؟

با تعجب همونجوری که سرم پایین بود گفتم:چی؟

نفسشو فوت کردو گفت:دارم باهات حرف میزنم زول بزن تو چشم تا بگم

اروم سرمو بلند کردم و خیره شدم به جنگل سبز چشاش...یه چیزی ته چشماش

داشت فریاد میزد اما نمیدونستم چیه...

بردیا_ دلم نمیخواد باهیچ کس تو هیچ مراسمی تانگو برقصی...

نفسشو فوت کرد...ضربان قلبم رو ده هزاربود

ادامه داد_دلم نمیخواد عربی برقصی جایی که حتی یه مرد هست...

دستشو از تو جیبش درآورد و گذاشت رو گونه اتیشم...از تماس دستش با صورتم

لرزیدم...دستاش دااااغ بود... منم که کوره اتیش...خیره شد تو چشم و اروم

گفت:تو که به حرفم گوش میکنی.مگه نه؟

مسخ شده چشاش ناخودآگاه سرمو تکون دادم... لبخندی زد که دلم ضعف رفت

براش...دستشو رو گونم نوازش گونه کشید و برداشت...صاف ایستاد و گفت:

مراقب خودت باش. شبخوش

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم چرخید و با قدم های بلند ازم دور شد...

دستمو گذاشتم رو گونم دقیقا جایی که دست بردیا چند لحظه به اتیش کشیده بود... خیره شدم به هیکل بی نقصش از پشت و زمزمه کردم: شبخوش عشق من!
"بردیا"

خیره شده بودم به آب استخر... چند ساعت از برگشتنمون میگذره و من نشستم لب استخر و فکرم پیش هستیه... امشب رویایی شده بود... چقد دلم میخواد تو بغلم فشارش بدم... وقتی ساشا بهش پیشنهاد رقص داد اگه بهار جون هستیو قسمم نداده بود و هیراد دستامو نمیگرفت اون مرتیکه رو تیکه تیکه کرده بودم... وقتی مهتاب گفت تو هیچ جشنی عربی نمیرقصه دلم براش ضعف رفت... بخاطر این خانوم بودنش... وقتی نشست

کنار سپهرو دستشو گرفت قلبم فشرده شد... دوباره با یاد اوریه اون لحظه خشم پیچید تو کل بدنم و یه چیزی گیر کرد تو گلوم دکمه های پیرهنمو باز کردم و دستی به گلوم کشیدم... غده ی تو گلوم داشت خفه م میکرد...

صدای بهار از پشت بلند شد_ داداش اینجا چرا نشستی؟

اومد نشست کنارم و با دیدن قیافه م باترس دستشو گذاشت رو بازومو

گفت: چیشده بردیا چرا قرمز شدی

نفسمو فوت کردم و کشیدمش تو بغلم سرمو گذاشتم رو موهای خیسش... ظاهرا

رفته بود حموم... نفس عمیقی لابه لای موهاش کشیدم و گفتم: بهار من عاشق شدم
 با خنده دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: چه عجب همه فهمیدن عاشق شدی
 اقا الان تازه خودت گرفتی؟ سرمو
 کشیدم عقبو نگاهش کردم من... یعنی
 انقدر ضایع بودم؟ باخنده سرشو تکون
 داد...

خیره شدم به اسمونو حرفی نزد... سرشو گذاشت رو سینمو گفتم: اونم تورو دوست داره!
 با تعجب از خودم جداش کردم و بزور گفتم: چی...؟؟؟ لبخندی زد و
 گفت: هستی دوستت داره داداش منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده
 بهار... امشب وقتی ستاره خیره شده بود بهت با چنان حرصی نگاهش میکرد که میدونم
 اگه مبتونست میرفت چشاشو در میاورد... یا وقتی که ساشا بهش پیشنهاد داد اول
 به تو نگاه کرد تا عکس العملتو ببینه... وقتی بلند شدی رفتی ته باغ با نگرانی داشت
 نگات میکرد... هاله بهم گفت وقتی به هستی گفته میخواد با تو حرف بزنه تا از دلت
 دراره هستی با عصبانیت خدافظی کرده و رفته. خب وقتی این همه روت حساسه
 و توجهت برایش مهمه چه معنی ای میده؟ میدونی که اهل اینجور حرفا نیستم که
 به چیزی بگم دل ک خوش کنم

ضربان قلبم به هزار رسیده بود... نفسمو فوت کردم چقدر هوا گرمه... ظاهرا این جمله رو بلند گفتم که بهار با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: تبه عشقه برادر من از جاش بلند شد و چشمکی زد و شبخیر گفت و رفت تو خونه نفس عمیقی کشیدم... یعنی حرفای بهار حقیقت داره؟ نگامو چرخوندم رو به اسمون... یعنی ستاره من که؟

با سوز سردی که تو تنم نشست چشامو باز کردم... من اینجا چیکار میکنم،؟؟؟ اروم نشستم جام... تمام عضله هام گرفته بود... دیشب انقدر به هستی فکر کردم که نفهمیدم کی کنار استخر خوابم برده بود با بدبختی از جام بلند شدم و راه افتادم سمت خونه... این دختر اخر منو میکشه...

درو باز کردم و رفتم... مامان و بابا و بهار نشسته بودن پشت میز صبحانه با صدای چرخیدن ستمم و با تعجب نگام کردن... صدای حیغ بهار بلند شد_ بردیا دیشب بیرون خوابیدی؟؟؟

مامان چنگی زد به صورتشو گفت: خاک به سرم، پسر تو این هوا بیرون خوابیدی؟؟؟ مریض میشی مامان این کارا...

بابا پرید وسط حرفش بابا_ خانوم یه

لحظه صبر کن

چرخید سمت و گفت: برو بالا باباجان یه دوش اب گرم بگیر حالت جا بیاد
 لبخند تشکر امیزی زدم رو با سرعت رفتم تو اتاقم بعد دوش اب گرم سریع یه شلوار
 کتان کرم و پیرهن مردونه قهوه ای پوشیدم گوشیمو برداشتم و زدم از اتاق بیرون
 داشتم می رفتم سمت در که صدای مامان بلند شد_ بردیا مامان حداقل بیا یه چیزی بخور
 گرسنه نرو
 نفسمو فوت کردم و عقب گرد کردم و نشستم پشت میز...بهار رفته بود...
 داشتم شیرمو سر میکشیدم که صدای مامان باعث شد به سرفه بیفتم مامان_میگم علی هستی
 چقدر دختر خوبی.همیشه دلم میخواست عروسم این
 شکلی باشه اخلاق و رفتارش.نظر تو چیه؟؟
 داشتم خفه میشدم بابا باخنده زد پشتم و لیوان چایبو داد دستم...بی هواس تر از
 بابا چایبو سر کشیدم که تا ته اعماقم سوخت و دادم رفت هوا من_سوختم
 مامان و بابا از خنده اشک تو چشاشون جمع شد بود...یکم که حالم جا اومد گفتم:بابا
 جان من از این به بعد داشتم میمردم شما کمکم نکن
 خندشون شدت گرفت سرمو تکون دادم و با خدافظی از خونه خارج شدم
 "باران خیره به علی در حالی که ته مانده های خنده رو لبش بود گفت:فک کنم
 عروسی بعدی.عروسی پسر مونه"

با سرعت ماشینو پارک کردم و با عجله دویدم سمت کلاس...درو باز کردم و رفتم

تو... اولین کاری که کردم چشامو چرخوندم تا هستیو پیدا کنم... دوستاش نشسته بودن جلوی ارتانو سامیار ولی هستی نبود... ناخودآگاه ترسی به دلم چنگ زد... چرا نیومده؟ ارتان دستشو تکون داد تا برم پیششون... با اظطرابی که سعی داشتم پنهونش کنم رفتم نشستم کنارشون.. بعد از سلام و احوالپرسی سامیار که نگاه بی قرارو سرگردونمو دید با اخم گفت: چیشده بردیا؟ یه لحظه اروم بگیر یکم نفسمو فوت کردم... میترسیدم... هنوز نیومده... اگه بلایی... نه نه چیزیش نشده حتما خواب مونده... در کلاس باز شد به امید اینکه هستیه نیم خیز شدم که استاد مهدوی وارد کلاس شد... استرسم بیشتر شد استاد اومده هستی نیومده هنوز... تا حالا نشده بود بعد استاد بیاد... صدای حضور و غیاب کردن استاد میومد ولی من به این فکر میکردم که هستی کجاست... اسم هستی رستگار و استاد خوند تا خواست غایب بزنه در کلاس با شدت باز شد و هستی خودشو پرت کرد تو... یه آرامش خاصی نشست تو دلم... چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

خداروشکر

سالمی دختر دق دادی که منو

استاد باخم گفت: چخبیره خانوم رستگار؟؟ این چه وضعه وارد شدنه؟

هستی نفس عمیقی کشید تا نفساش منظم شه و گفت: معذرت میخوام خواب

موندم با آخرین سرعتم خودمو رسوندم

استاد که انگار قانع شده بود سرشو تکون دادو اشاره کرد بشینهسرجاش

با دیدن دکمه های مانتوش نزدیک بود از خنده منفجر بشم...نشست جلوم و از تو

کولش جزوشو درآورد استاد شروع کرد به درس دادن ظاهرا هیشکی متوجه

وضعش نشده بود اروم خم شدم سمت شونه راستش و کنار گوشش گفتم: دکمه

هاتو بالا پایین بستی خانومی

بدون اینکه نگام کنه سرشو تکون دادو دکمهاشو اروم درست بست...صاف نشستم

که صدای پر حرص ارتان کنار گوشم بلند شد_تاالان قیافه ت شده بود مثل میت

بخاطر دیر کردن هستی بود؟؟؟ خندم گرفت

چه حرصی میخوره...

زمزمه سامیار باعث شد ریز بخندم

سامیار_چیت به ادم ایزاد رفته که بخواد عاشقیت بره با تذکر استاد ساکت

شدیم و به درس گوش دادیم

بعد از تموم شدن کلاس دوتا دیگه کلاسو گذروندیم و ساعت ۲/۳۰ با بچهها از دانشگاه

زدیم بیرون...خواهر ارتان خودشو سامیو رسونده بود و جفتشون بامن

اومدن...توراه همه اتفاقای دیشبو تعریف کردم که جفتشون چشاشون گرد شد

وقتی فهمیدن هستی باهام فامیل شده... حرفای بهارم بهشون گفتم.. که تا حرف بهار شد به وضوح رنگ سامیار پریدو سعی میکرد خودشو اروم نشون بده... بعد از تموم شدن حرفام سامیار که کلا تو هیروت بود ارتان نفس عمیقی کشید و گفت: با تعریفایی که تو کردی و حرفایی که بهار خانوم زده میشه امیدوار بود هستی هم تورو دوست داره. نه؟ سامی مردی باتواما

پشت بند این حرف محکم زد پس گردن سامیار که باکله رفت توداشبورت شدت خندم انقد زیاد بود که کنار خیابون نگه داشتم و با ارتان از خنده ولو شدیم رو صندلی...

سامیار باحرص داد زد: زهرمار رو اب بخندین نمیینی دارم فکر میکنم؟؟؟

بزور جلو خندمو گرفتم و گفتم: اروم باش داداش. چیزی نشده که

بادیدن قیافه حرصی سامیار دوباره زدم زیر خنده... ارتان که کلا تلف شده بود... بعد از چند مین ماشینو روشن کردم و حرکت کردم

یه هفته از اون روز میگذره... تو عروسی عمو بهرام مامان و بابا با پدرو مادر هستی خیلی صمیمی شدن جوری که تو همین یه هفته مامانو باران خانوم هر دفعه یه جا رفتن باهم... باباهم با اقای رستگار چندباری تو شرکت ملاقات داشته... امشبم قراره بیان خونمون... مثل دخترایی که میخواد واسشون خواستگار بیاداسترس

دارم... صدتا لباس عوض کردم... انقدر جنب و جوش داشتم مجبور شدم دوبار برم

حموم...بهار کلی به حرکاتم خندید و حرصمو درآورد...بلاخره ساعت ۸ زنگ خونه
به صدا د اومد و قلب عاشق من با اشتیاق شروع کرد به زدن...همه از جا بلند شدیم
و رفتیم کنار در...بابا واس خوش امد گویی رفت تو حیاط...یه بار دیگه تو اینه
قدی جلوی در به خودم نگاه کردم..جین زغالی و پیرهن مردونه ابی کاربنی و
کالجای مشکی...استینای پیرهنمو تا ارنج زده بودم بالا...موهامم با بدبختی یکم به
سمت بالا زدم...از عطرمم نگم بهتره انقد زده بودم که حالم داشت ازش بهم میخورد...
با ورود مهمونا دست از کنکاش خودم برداشتم و با پدر و مادرهستی سلام و
احوالپرسی کردم پدرش پیشونیمو بوسید که لبخندی رولیم نشست...بعد از پدر و
مادرش خودش اومد تونفسمو گرفت...جین سفید و مانتو طلایی و شال سفید و
کیف و کفش سفید و طلایی...محشر شده بود...درست مثل فرشته ها...بدون ذره
ای ارایش...موهای قهوه ایشو طبق معمول چپ ریخته بود تو صورتش پوست
سفیدش زیر نور لوستر میدرخشید...جوری محوش شده بودم که نفهمیدیم بهم سلام
گفت با ضربه ای که بهار به کمرم زد به خودم اومدم و تند بهش سلام گفتم که با
گونه های گل انداخته سرشو انداخت پایینو با بهار رفت سمت مامان اینا...فدای
خجالتت بشم من... تقصیر خودته که انقد نازی....
دستی تومو هام کشیدم و رفتم نشستم رو مبل تک نفره روبرویهستی...مامانو

باران خانوم کنارهم...باباو عمو محمد کنار هم...هستيو بهارم که کنارهم...این وسط
 من تک افتاده بودم...این بهار ورپریده هم که چسبیده به هستی نمياد اینجا سه
 تایی حرف بزیم...البته من اصلا به این که بخوام با هستی حرف بزنم فکر
 نکردم)جون خودم)

حدوداً نیم ساعت گذشته بود که صدای باران خانوم نجاتم داد درحالی که لبخند
 رو لبش بود گفت: بردیا جان امروز هستی گفت که باهم،هم دانشگاهی هستین،درسته؟
 سرمو تکون دادم و گفتم:بله درسته

عمو محمد_این وروجک ما تو دانشگاه چطوره پسرَم؟تو خونه که از دیوار راست میره
 بالا تو دانشگاهم همین طوره؟

قبل از اینکه حرفی بزنم هستی با حرص لباشو غنچه کرد و گفت:ا بابا کی گفته من از دیوار
 میرم بالا؟

من که کلا دیگه چیزی نمیشنیدم فقط خیره شده بودم به لبای صورتی غنچه شدس...
 صدای عمو محمد از هیروت خارجم کرد_نگفتی پسرَم؟

تکونی خوردم و گفتم:،بله عمو جان (هی جان جان جان ب_لا) هستی خانوم خیلی
 شیطونو البته باهوش هستن.

عمو لبخندی زدو با شیطنت رو به هستی گفت: بله دختر من خیلی باهوشه

هستی لبخندی به پدرش زد و حرفی نزد... نامرد از این لبخندا فقط به باباش میزنه بعد از یک ساعت همه برای صرف شام نشستیم دور میز و بعد از دو ساعت دور هم نشستن خانواده رستگار عزم رفتن کردن که باران خانوم لحظه آخر گفت: پنجشنبه بردار و خواهر محمدم دعوت کردم شماهم تشریف بیارید البته به خواهر و زن داداش افسانه جونم) مامانم (گفتم بیان خوش حال میشیم شماهم تشریف بیارید بعد از یکمی تعارف مامان قبول کرد و هستی و پدر و مادرش خدافظی کردن و رفتن از پله ها رفتم بالا و خواستم برم تو اتاقم که دستی نشست رو گوشمو شروع کرد به پیچوندش پشت بندش صدای بهار بلند شد_ تو خجالت نمیکشی پسر ه بی حیا؟؟؟ هان؟؟؟ کارت به جایی رسیده که زول میزنی به دختر مردم؟؟؟ اره؟؟؟ همونجوری ک خم شده بودم طرفش از رو زمین بلندش کردم و وارد اتاقم شدم بدون اینکه لباسمو عوض کنم دراز کشیدم رو تختو بهارم گرفتم تو بغلم با انگشت اشاره ام ضربه ای زدم به دماغشو گفتم: تو تمام حواست به من بود اره؟؟؟ منو میپایی فسقلی؟؟؟ بعد از این حرف شروع کردم به قلقلک دادنش با صدای بلند میخندید و التماس می کرد ولش کنم بعد از اینکه حسابی به التماس افتاد ولش کردم و بغلش کردم سرشو گذاشت رو سینه مو گفت: بردیا دستمو کردم

لای موهاشو گفتم: جونم

خمیازه ای کشید و گفت: پنج شبه که رفتیم اونجا ضایع بازی درنیاریا همه بفهمن بعد از این حرف زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود خواستم دوباره قلقلکش بدم که دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: ببخشید ببخشید بخواییم اصلا این حرفا چیه تک خنده ای کردم و سرشو بوسیدم با نوازش موهاش و فکر هستی کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد

با صدای الارم گوشیم چشممو اروم باز کردم بادیدن بهار تو بغلم سریع دست دراز کردم صدای گوشیه قطع کردم پیشونیشو بوسیدم و اروم از تو بغلم درش اوردم و از جام بلند شدم...آه.. تمام لباسام چروک شده بود...نفسمو فوت کردم و حاضر شدم و رفتم پایین بدون خوردن صبحانه از خونه خارج شدم و رفتم سمت دانشگاه درو باز کردم رفتم تو کلاس...خوشبختانه هستی اومده بود..لبخندی نشست رو لبم و راه افتادم سمت ارتانو سامیار...بعد از سلام و احوالپرسی با لحن مشکوکی رو به ارتان گفتم: ببینم شما چرا همش پشت هستی و دوستاشمیشینین؟؟

ارتان سرشو گرفت سمت سقف و شروع کرد به سوت زدن...یکی از پسرای ته کلاس داد زد: اوای ارتان چخبرته؟؟ سوتت برا چیه الان؟؟ ارتان خیلی بیخیال به سوت زدنش ادامه داد و گفت: خفه با این حرفش زدیم زیر خنده...

بعد از چند مین استاد اومد تو کلاسو درسشو شروع کرد

وقتی کلاس تموم شد خواستیم از کلاس خارج شیم که آقای غفاری (رییس دانشگاه) در زد و وارد شد... بعد از سلام و صبح بخیر رو به جمع گفت: شنبه تمام کلاس‌تون کنسل شده به دلیل اینکه یه جلسه خیلی مهم با چنتا از دانشجوها داریم کاغذی از تو جیب کتتش درآورد و ادامه داد اسم کسایی رو که میخونم شنبه رأس ساعت ۱۰ صبح باید تو دانشگاه باشن

شروع کرد به خوندن اسما... خوشبختانه اسم منو سامیو ارتان جزوشون بود... تو اسم دانشجوهای دخترم اسم هستیو دوستاش بود..

بعد از خوندن اسما یه بار دیگه یاد اوری کرد که حتما باید تو جلسه شرکت کنیم و از کلاس خارج شد... همین که آقای غفاری رفت بیرون ارتان مثل فنر از جاش پرید و گفت: پاشید پاشید بریم یه چیزی بخوریم... گشمنه نیاز به ویتامین گیری دارم...

بعد از کلی گشتن بالاخره جین قهوه ای و پیرهن مردنه کرم و تک کت قهوه ایمو پوشیدم... از خیر ور رفتنه الکی با موهامم گذشتم و کیف پول و گوشیمو چنگ زدم و بعد از دوش گرفتن با عطرم رفتم پایین سوار ماشین شدم و با اسی که از هستی دریافت کردم راه افتادم سمت خونه عشقم

حدود ۱۵ امین بعد رسیدم جلوی در خونشون و بهش تک زدم بعد از چند مین در خونه باز شد و خانوم خانوما اومد بیرون... با لبخند اومد سمت ماشین تو دستش

یه گیتار بود...نشست جلو و گیتارم گذاشت پشت و سلام کرد که جوابشو با لبخند
دادم...خواستم استارت بزدم که متوجه لباساش شدم...ابروهام با تعجب پرید بالا..

چرا لباساش کرم قهوه ایه؟داشتم با نگاهم قورتش میدادم که با اخم شیرینی

برگشت سمتو گفت:چرا زول زدی به من؟؟ خندم گرفت

چه طلبکارم هست نیم وجبی

من_هیچی فقط لباسات...حرفمو ادامه ندادم و خیره شدم بهش نگاهی به لباساش

کرد و خواست حرفی بزنه که تازه متوجه ست بودن لباسامون شدو بالبخند روشو

برگردوند سمت پنجره...لبخندی زد و ماشینو راه انداختم...

دست دراز کردم پخشو روشن کردم صدای دلنشین خواننده توفضای کوچیک ماشین پیچید

یعنی بعده من دستات مال کی میشه واس من سخت بود

واس تو سادس همیشه یعنی کی مثل من پای تو دنیاشو

میبازه اصلا نمیخورد به اون چشمای نازت قرارمون این

نبود باهمدیگه سرد بشیم قرارمون این نبود یه خاطره

تلخ بشیم قرارمون این نبود سر کنیم با هرکسی طعنه

میزنن بهم این ادمای لعنتی قرارمون این نبود...قرارمون

این نبود

(تلخ_علی یاسینی)

باحرص اهنگو زدم جلو این چیه داره می خونه...نیم نگاهی به هستی انداختم

لباشو جمع کرده بود تا نخنده...از خیر اهنگ گذشتم و پخشوخاموش کردم

جلوی پارک نگه داشتم ودوتایی پیاده شدیم...میل شدید گرفتن دستاشو تو خودم

سرکوب کردم و انگشتامو مشت کردم گذاشتم تو جیب شلوارم...به پیشنهاد هستی

نشستیم زیر یه درخت...بعد از چند مین گیتارشو از کاور دراورد...یه گیتار تمام

سفید... گذاشتش رو پامو گردنشو کج کردو درحالی که چشاشو مظلوم کرده بود

گفت: هاله و بهار از گیتار زدنت خیلی تعریف کردن میگن عالی میزنی و صدات

حرف نداره) انگشتاشو پیچید توهم(میشه برام بزنی؟؟

بعد تموم شدن حرفش چند بار پشت هم پلک زد...به سختی جلوی خندمو گرفتم

و سرمو تکون دادم...با شوق دستاشو کوبید به هم و نگام کرد...با چشاش گرد شده

نگاش کردم که دستاشو آورد پایینو زد زیر چونش چ گفت:از الاندیگه دختر خویم قول میدم

لبخندی نشست کنج لبم که ولش میکردم تبدیل به قهقهه میشد...این دختر عقلمو

هوشو از سرم پرونده...گیتارشو گرفتم تو بغلم و گفتم:چی بخونم خانوم؟

لبخندی زد که دلم ضعف رفت و گفت: هرچی خودت دوسداری!

رفتم تو فکر...این چند وقت به سره بزن زیر گریه رو زدم ...

شروع کردم به زدن

... چشمو بستم و با تمام احساسم خوندم....

واس اخرین بار ناخونامو کشیدم به سیمای گیتارو چشمو باز کردم...

اشک تو چشاش نازش حلقه زده بود... گیتارو گذاشتم کنارو به طور کاملا غیر ارادی

کشیدمش تو بغلم.... محکم به خودم فشارش دادم..... خیره شدم تو چشاش.. با

هیجان نگام میکرد... مردمک چشاش تو کل صورتم میچرخید... سرمو بردم جلو

و پیشونیشو به اتیش کشیدم... نفس عمیقی کشیدو سرشو گذاشت رو سینم.....

ارامشی داشتم که با هیچی تو دنیا عوضش نمیکردم... بعد از چند مین خودشواز

بغلم کشید بیرون.... اروم بود... درست مثل من... خندم گرفت... به صورتم نگاه نمی

کرد... ظاهرا متوجه خندم شد چون با حرص مشتیی به بازوم کوبیدو گفت: مرض!

ازادانه خندمورها کردم و خیره شدم بهش.... حرصش بیشتر شده بود و میدونستم

ادامه بدم یه بلایی سرم میاره... دستشو کشیدمو بلند شدم و گفتم: بریم یه چیزی بخوریم؟؟

گیتارشو گذاشت تو کاورشو خواست بندازه رو شونش که ازش گرفتم و انداختم رو

شونه خودم... خیره شد بهم با یه نیم چه لبخند... اروم گفتم: نگفتی؟

نگاهشو ازم گرفتمو دستشواز دستم دراورد و حلقه کرد دور بازوم و گفت: بریم

شروع کردیم به قدم زدن... هر دو با لبخند... دست هستی دور بازوم و شونه به شونه

هم راه میرفتیم...ارامش از بدنم خارج نمیشد...با رسیدنمون به ماشین خودمو لعنت

کردم که چرا دورتر پارکش نکردم..دستشو از بازوم جدا کرد و نشست تو

ماشین...گیتارشو گذاشتمرو صندلی عقب و سوار شدم....

جفتمون سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادیم...با صدای هستی نگامو از دستام گرفتم..

هستی_میدونی جلسه دانشگاه راجب چیه؟

من_نه کاملاً...در این حد میدونم که مربوط میشه به پایان ناممون سری تکون داد و حرفی

نزد

بعد از خوردن سفارشامون رسوندمش خونشونو با یه حال خوبروندم سمت خونه

درو باز کردم صدای بهار و مامان میومد... رفتم سمت اشپز خونه بهار بادیدم گفت:سلام

داداشی

پیشونیشو بوسیدم و جوابشو دادم برگشتم سمت مامانو گفتم:سلام مامان جان کجا بودین شما؟

مامان_سلام پسرم.با باران رفته بودیم ارایشگاه

بااین حرف قری به گردنش دادو موهاشو تکون داد...ظاهرا رنگ موشو عوض کرده

بود...خندم گرفت مامان هنوز بچه س

بالبخند گفتم: دارید میرید بیرون حداقل خبر بدین مادر من راه افتادم سمت

یخچالو ابو ازتوش دراوردم مامان_چیشده مگه بردیا؟

بعد از خوردن اب گذاشتمش تو یخچالو چرخیدم سمت مامان و گفتم: هستی رفته بود خونه دیده مامانش نیست و هرچی زنگ میزنه بهش جواب نمیده زنگ زد به من بیینه ازتون خبر دارم یا نه؟ منم واس اینکه نگرانش یادش بره بردمش بیرون صدای جیغ بهار بلند شد: چیی؟؟؟ یعنی توو هستی باهو بیرون بودین؟؟؟

سرمو تکون دادم که مامانو بهار باچشای گرد شده نگام کردن... درحالی که سوت میزدم از جلوشون رد شدم و رفتم سمت اتاقم شیشم

"هستی"

از ساعت ۷ صبح دارم دور خودم میچرخم... انقدر هولم که نگو... امشب قراره مهمون بیان خونمون... عشقم (و نیشم شل شد) خانوادشم جزوشونن ...

دوساعت تو حموم

خودمو ساییدم پوستم قرمز شده بود... بعدش موهامو اتو کشیدم... بابدبختی و نظر مامان البته واسه اولین بار... یه کت و دامن مشکی شیک انتخاب کردم... دامنش کوتاهو تنگ تا بالای زانوم بود... کتشم استین سه ربع بودو کمرش باکمر بند طلایی تنگ میشد... خیلی بهم میومد با کفشای پاشنه هفت سانتی مات... بعد از ناهاربا مامانو بابا از بالا تا پایین خونه رو تمیز کردیم... بابا بخاطر کمک به ما مونده بود خونه که اگه نمیومند من از خستگی تلف میشدم... ساعت ۷/۳۰ بود دیگه داشتم

می‌مردم... افتادم کنار پله‌ها و گفتم: وای ماما مردم... خونه که تمیز بود چرا الکی خودتو مارو عذاب میدی اخه؟ کارگر گرفتیم که کلا حرومه تو این خونه... ماما در حالی که با دستمال افتاده بود به جون گلدون رو عسلی گفت:
حرف کارگرو اصلا

زن هر دفعه گفتیم بیان یه چیزی شد... خونه تمیزم که باشه باید واس او مدن مهمونا گردگیری شه

من_ گردگیری چیه مادر من؟ کل خونه رو ساییدیم سرویس شدم بخدا!
صدای بابا که رو صندلی ایستاده بود و چراغای لوسترو تمیز میکرد بلند شد_ برو دخترم... برو حاضر شو دیگه تمومه... الانم مهمونا میان مثل فشنگ از جام پریدم و دوییدم سمت اتاقم

لحظه آخر صدای مامانو شنیدم: تا الان داشت تلف میشدا ور پریده فیلم میاد برامون و صدای خنده بابا

لباسمو پوشیدم و رفتم جلوی اینه... موهامو با کیلیپس جمع کردم و جلوشم چپ ریختم تو صورتم... خب حالا میریم سراغ ارایش و ماتیک... یه خطچشم نازک و خوشگل کشیدم و با ریمل مژه‌های بلندمو فر کردم... کمی رژ گونه زدم و ماتیک صورتی... خب اینم از این... عطرمو زیر گلو و مچ دو تا دستام زدم که صدای زنگ در بلند شد... چنتا نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت پایین...

اولین مهمونا خانواده دایی بودن بعد از اونا خاله و خاله و دایی بردیا... آخرین مهمونامون بردیا و خانوادش بودن... بعد از پدر و مادرو خواهرش اومد جلو و دستشو آورد سمتم بالبخند دستشو فشردم... وایی چه داغه ... ضربان قلبم رفت رو

هزار... دستمو از دستش کشیدم بیرونو با بهار رفتیم نشستیم پیش بچها... هاله هم اومد نشست کنارمون و مهتابم که کلا سر جهازیمه... نشسته بود بغلم... غرق صحبت بودیم که صدای پر خنده سیروان بلند شد: ور پریده قبلا بامهتاب پیچ میگردیو نقشه میکشیدی الان داری با دونفر دیگه نقشه میکشی؟ نه این پسره ادم بشو نیست... هر دفعه باید ضایعش کنم از روهم که نمیره ماشالا... تیز نگاش کردم و گفتم: نگران نباش واس هر کی نقشه بکشم واس چزوندن تو یه نفر نمیکشم

اخماش جمع شد و گفت: چرا اونوقت؟

پوز خندی زدمو خم شدم سمتش و گفتم: چون چزوندن تو از اب خوردنم راحت تره نیاز حتی نیاز به فکر کردنم نداره....

طبق معمول که حرصش میگرفت دندوناشو سایید رو همو دستاشو مشت کرد و غرید: از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو بچزونه!

خنده بلندی کردم که حرصش بیشتر شد و گفتم: چرا زاییده شده... الانم نشسته جلوت....

با حرص از جاش بلند شد و رفت سمت حیاط... با رفتنش همه زدن زیر خنده تنها کسی که باخم نگام میکرد بردیا بود... یا باب الحوائج... دیگه چیشده... بهار کنار گوشم گفت: کمتر کرم بریز داداشمو حرص نده

قبل از اینکه بتونم با تعجب نگاهش کنم مامان صدامون کرد بریم شام بخوریم... بعد از شام خواستیم دوباره جمع بشیم یه طرف که خاله مونا از همه مون خواست بشینیم یه جا...

خاله مونا با لبخند نگاهی به ساشا کرد و گفت: امشب میخوام یه چیزی رو بگم که پسرم خیلی وقته منتظرشه

چشامو بستم... خدایا اون چیزی که من فکر میکنم نباشه...

اقا فرشاد (شوهرش) ادامه داد_ منو مونا میخوایم با اجازه محمد جانو باران خانوم هستیه عزیزمونو واس ساشا خواستگاری کنیم

نفسمو فوت کردم... ممنونم خدا... دست شما مرسی... خیر سرم دعا کردم اینو

نگن... با صدای مامان چشامو باز کردم

مامان_ مونا جان خیلی یهویی گفتین اگه اجازه بدین هستی چند روز فکر کنه به بردیا نگاه کردم رگ کنار شقیقه ش زده بود بیرون... چشاش سرخ بود و دستاشو آنقدر مشت کرده بود که بند بندش سفید شده بود... یه چیزی ته چشماش بود... یه چیزی مثل....

قبل از اینکه خاله حرفی بزنه از جام بلند شدمو باارامش گفتم: خاله میتونم یه چیزی بگم؟

خاله بالبخند گفت: بگو عزیزم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جواب من منفیه

نیش ساشا جمع شد.. اها حفته... پسره پررو یه صدای داره دندوناشو نشونم میده

خاله باناراحتی گفت: یعنی پسر من ارزش فکر کردنم نداره؟

من_ خاله من ساشا رو فقط مثل یه پسر خاله دوست دارم نه بیشتر. متأسفم

بااین حرف با سرعت رفتم سمت اتاقم... پنجره رو باز کردم باد خنکی موهامو به بازی گرفته بود...

با صدای باز شدن در برگشتم... ساشا با چشمای به خون نشسته بهم نزدیک شد و

تو فاصله پنج سانتیم وایساد و با حرص گفت: من چی کم دارم هان؟؟ چرا منو پس زدی؟؟؟

صداش بلند شده بود

اصلا چطوری تونست بیاد بالا و کسی بهش گیر نده

قبل از اینکه حرفی بزنم با پوزخند گفت: بخاطر اون پسره منو نمیخوای نه؟؟؟ دلت

باهمونه که سرت غیرت داره؟؟؟؟

اومد جلوتر که رفتم عقبو خوردم به دیوار... دستاشو گذاشت دو طرف سرمو خیره

تو چشم گفت: دوشش داری اره؟؟؟؟

از موقعیت به وجود آمده ترس نشست تو دلم... دیوونه شده بود... الانم که تو به اتاق بودیم و تنها

بازم صدایش بلند شد_ داغتو رو دلش میزارم هستی.... یکاری میکنم حسرت گرفتن

دستات رو دل اقا بردیا بمونه

باترس نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که یقه ش از پشت کشیده شد و بردیا

کوبیدش به دیوار و داد زد_ ببین مرتیکه اشغال بخوای یه بار دیگه به هستی من

نزدیک بشی بلایی سرت میارم که دیگه اسمتم یادت نیاد...

باترس دوبیدم و درو بستم میترسیدم یکی بیاد و ببینه چخبره اینجا ساشا پوزخندی زد

و گفت: چیه؟ گلوت پیشش گیر کرده اره،؟؟؟ حق داری خب هم خوشگله هم....

با مشتت که بردیا تو دهنش زد حرفش نصفه موندو افتاد رو زمین... بردیا باچشاس

به خون نشسته خواست بشینه رو سینه ش که بازوشو چنگ زدمو گفتم: بردیا اروم

باش الان همه میریزن بالا خواهش میکنم

نگاهی بهم کرد و برگشت سمت ساشا که هنوز افتاده بود رو زمین و باحرص به

دستم که دور بازوی بردیا بود نگاه میکرد

بردیا_ بلندشو گمشو بیرون دفعه بعد ببینم دور هستی بچرخ زنت نمیزارم

ساشا از جاش بلند شد و با حرص گفت: منتظرم باش هستی خانوم این کارت بی جواب نیمونه

بردیا خواست بهش حمله کنه که بازو شو محکم تر گرفتم و ساشا رفت از اتاق بیرون
 صدای کوبیدن پاهاش میومد که داره از پله های پشت ساختمون میره پایین
 بردیا چرخید سمتم و خیره شد بهم نگامو دوختم تو چشاش که الان اروم شده
 بود... دستاش اومد جلو و لحظه بعد حس کردم استخونام داره میشکنه... خودشو
 اروم ازم جدا کرد و گفت: مزاحمت شد فقط به من خبر میدی. فهمیدی؟
 سرمو تکون دادم که دستی به گونم کشید و از اتاق زد بیرون نفسمو فوت کردم و
 نشستم رو تخت... چه شبی بود امشب!
 صبح روز شنبه ساعت ده صبح منو محیا و تمنا تو سالن برگزاری جلسات نشسته
 بودیم و من تمام ماجرای دیشبو تعریف کردم.. دلم مثل سیرو سرکه میجوشید بردیا
 هنوز نیومده بود... با صدای محیا نگامو از در ورودی گرفتم
 محیا _ اینجوری که تو میگی به احتمال نود درصد بردیا دوست داره
 تمنا هم سرشو تکون داد و گفت: موافقم. بلاخره این رفیق ترشیده مونو یکی داره میگیره...
 محیا زد زیر خنده و منم درحالی که خندم گرفته بود محکم زدم پس کله ش و
 گفتم: حالا خوبه یکی میخواد منو بگیره. تو که دیگه از دست رفتی خانوم
 تمنا با خنده گفت: من نمیخوام شوهرم مخشو خر گاز بگیره. بردیاهم که میخواد
 بگیرت همون خره یه گاز خوشگل زده به کلش

خواستم دوباره بزنم تو کلش که بردیا و دوتا دوستش از در اومدن تو و بردیا با نگاهی عمیق که هر لحظه به ذوب شدن نزدیک تر میشدم اومدن و جلومون نشستن بعد از چند مین آقای غفاری پنج تا از استاد اومدن داخل که به احترامشون بلند شدیم... آقای غفاری رفت روی سن و شروع کرد به حرف زدن: هدف ما از اینکه دور هم جمع شدیم اینه که (به استاد عزیزاده اشاره کرد)

عیزاده_ واسه هشت تا دانشگاه از دانشگاهایی که رشته معماری توشون تدریس میشه یه بخش نامه اومده... البته این بخش نامه واس کل دانشگاهای کشور بوده که بینشون هشتتا انتخاب شده... دانشگاه ماهم جزو این هشتاست) خودمو کشیدم پایین تر و سرمو تکیه دادم به صندلی... اوردمون اینجا به سخنرانیشون گوش کنیم ایش!)

از هر دانشگاه ۰ تا دانشجو انتخاب شده ... ۵ تا دختر و ۵ تا پسر... این ۰ دانشجو به مدت ۶ ماه باید برن شیراز... که البته دانشگاه تمام امکاناتو براشون فراهم کرده... تو اون شیش ماه باید تو دانشگاه شیراز درس بخونن و با کمک و همکاری همدیگه با زمینی که در اختیارشون گذاشته میشه یه ساختمون ۲۰ طبقه با دیزاین فضای جلوش بسازن...

(چشام اروم باز شد. چی داره میگه؟)

غفاری_ البته این ساختمون هم یه جایزه نفیس برای هر ۰ نفرشون داره وهم به

عنوان پایان نامه شون انتخاب میشه و فارق التحصیل میشن اسم کسایی که میخونم دانشجو های خوش شانسی هستن که انتخاب شدن

نگاهی به جمع انداخت...همه تو شک بودیم...شیش ماه...شیراز...وای خداکنه انتخاب شم

غفاری:اقای ارتان اهتشام...اقای امیر ساجدی...اقای ارمین دلیری...اقای سامیار

مهرزادو رییس کل گروه اقای بردیا رادان!

وایی عشق من انتخاب شده...ته دلم خالی شد...اگه من انتخاب نشم

چی؟؟؟عمرت بزارم با پنج تا دختر بره شیراز... اونم شیش ماه...شده ازش

خواستگاری میکنم اما نمیزارم تنها بره

غفاری_و اما دانشجوهای دختر... خانوم طناز اذرنیا...خانوم ساغر رادمهر...خانوم

محیا حسین نیا..خانوم تمنا فروزان فر و خانوم...

ای الهی درد بگیره د بنال دیگه قلبم دیگه نمیزد غفاری_خانوم

هستی رستگار!

همه دست زدنو تشویقمون کردن...نیشم تا بناگوشم باز شد...هه هه هه دیدی

اقا بردیا...من سرجهازیتم پسر...

۶ماه با بردیا...چه شود...بهش که تو ردیف جلو نشسته بود نگاه کردم...لبخند

محوی رو لبش بود... منم که شفت... نیشمو شل کردم... با صدای غفاری حواسمونو دادیم بهش: فردا تمام مدارکتونو تحویل دانشگاه میدینوبلیط هاب شیراز و کلید خونه هارو که تو شیراز در اختیار تون گذاشته میشه رو تحویل میگیرین البته اینوهم بگم که دوروز دیگه پرواز تونه. موفق باشید

دهنم باز موند... دوروز؟؟؟؟... من چجوری ننه بابامو راضی کنم لبو لوچه م اویزون شد... بردیا یا بامن میره یا نمیره

سرمیز ناهار کلا تو فکر بودم... خب الان چجوری بگم که بزارن برم؟؟

یادمه نمیداشتن اردوی پنج روزه مدرسه رو برم حالا شیش ماااااا بعد ناهار اروم و شمرده حرفای آقای غفاریو تعریف کردم که وقتی اصرارمو دیدن

بابا با عصبانیت گفت فکر شیرازو از سرم بیرون کنم منم با عصابی داغون رفتم تو اتاقم اگه بردیا انتخاب نشده بود عمرا حتی به رفتن فکر میکردم آه... نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام... فکری به ذهنم رسید... شاید بردیا بتونه راضیشون کنه... با یه جهش گوشیه از رو میز کش رفتم و شمارشو گرفتم بعد از اینکه تعریف کردم پیشده گفتم ۲۰مین دیگه اینجاست... منم درحالی که تو یه جاییم عروسی بود لباسامچ عوض کردم و رفتم پایین... بابا که دید بیخیال نشستمکنارش بالبخند دستشو انداخت دورمو گفت: قربون دخترم برم که انقدر عاقله و رو حرف باباش حرف نمیزنه

از خنده میخواستم منفجر شم که زنگ در به صدا دراومد و وقتی مامان ایفونو برداشت و درو زد بابا پرسید: کی بود باران؟ مامان_بردیا

بابا با حرص نگام کرد و خواست چیزی بگه که فلنگو بستم و رفتم تو حیاط... اروم

با سری پایین از پله ها اومد بالا...ظاهرا متوجه حضورم نشده بود منم که فرصت

طلب شروع کردم به دید زدنش....یه شلوار طوسی و پیرهن مردونه طوسی

تر)منظورش اینه از شلواره پررنگ تره(با کت نوک مدادی...

موهاشم که یکم رو به

بالا بود... سرشو آورد بالا و نگامو غافل گیر کرد که منم ریلکس گفتم:سلام ممنونم که اومدی

لبخندی زد و گفت: خداروشکر تموم شد...سلام

منظورشو گرفتم و خندیدم خودشم خندیدو باهم وارد سالن شدیم

لیوانارو از شربت آلبالو پر کردم و رفتم پیششون...حدود ۳۰مینه بردیا داره یه بند

حرف میزنه فکر میکنم راضی شدن چون مامان داشت گریه میکرد و بابا با ناراحتی

سر تکون میداد...این یعنی دارن به دوری از من فکر میکنن...نیش همیشه بازمو

جمع کردم و سینیو گرفتم جلوی بردیا بلبخند برداشت و گفت:خب عموجان بلاخره

اجازه میدید یانه؟

نشستم کنار مامان و خیره شدم به دهن بابا

نفس عمیقی کشید و گفت: حالا که تو هستی و انقدر به آینده هستیکمک میکنه باشه حرفی نیست

لبخندی از ته دل زدم خداروشکر

بردیا سوار ماشینش شد و شیشه رو کشید پایین و گفت: مسئولیت بزرگی رو

گردنمه... بابات تورو سپرده به من... خیره شد بهم و ادامه داد: هرچند واس کنار تو بودن

هر کاری میکنم

قبل از اینکه بتونم حرفشو تجزیه و تحلیل کنم صدای جیغ لاستیکای فراریش بلند شد

چی گفت؟؟... واس کنار تو بودن؟؟؟

وایییی درحالی که شلنگ تخته مینداختم رفتم تو که دیدم مامان همچنان داره گریه

میکنه باباهم نبود... رفتو سمتشو گفتم: مامان جان باور کن واس منم سخته دوری

از شما ولی...

پرید وسط حرفمو کوبید پس کله م و گفت: ساکت شو بچه پررو ..

اگه برا تو سخت

بود که پسر مردمو نمیکشیدی تا اینجا راضیمون کنه

درحالی که گردنمو ماساژ میدادم نفسمو فوت کردم و رفتم سمت اتاقم... اینم مامانه ما داریم

اخه؟؟؟

""بردیا""

قبل از اینکه برم خونه هستی اینا درمورد این سفر با مامان و بابا حرف زدم که مامان با گریه رفت تو اتاقشو باباهم ناراحت حرفی نزد

درو باز کردم که یکی مثل فشنگ اومد و چسبید بهم... صدای گریه ش که بلند شد فهمیدم بهاره... این دختره منو با درخت اشتباه گرفته... اویزون شده بهم ول کنم نیس.... هرکاری کردم ازم جدا نشد که مجبور شدم از رو زمینبلندش کنم و بیرمش تو اتاقم با همون لباسا دراز کشیدم رو تختو گرفتمش تو بغلم... یکم که حالش بهتر شد درحالی که موهاشو ناز میکردم گفتم: بهارجان خواهی...
الهی فدای اشکات

بشم هستی هم تو این سفر هست خودت که میدونی نفسم به نفسش بنده نمیتونم شیش ماه ازش دور باشم

باتموم شدن مشتاشو کوید تو سینمو با گریه گفت: همش تقصیر هستیه... اگه تو عاشقش نمیشدی الان حاضر نبودی خانوادتو ۶ ماه تنها بزاری!

دروغ چرا ولی حس میکردم بهار از یه چیز دیگه هم ناراحته... ولی ازش چیزی نپرسیدم... ساعت ۷ صبح با صدای الارم گوشی چشمم باز شد... یک ساعته خوابم برده ای گندت بززن... بهار و از خودم جدا کردم و بوسه ای به گونش زدم... هنوزم گونه هاش مرطوب بود... لباسمو عوض کردم و مدارکمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

مدار کو تحویل دادم و بلیت و کلیدای خونه رو گرفتم... با اخمایی درهم نشستم تو ماشینو روندم سمت خونه... خونه ما از خونه دخترا جدا بود... یعنی چسبیده به هم بود دوتا خونه ویلایی کپی همدیگه... حالا میمردن بزارن تو یه خونه سی ام بمونیم بعد از تعویض لباس کنار بهار دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

بانوازش دستی رو موهام چشممو باز کردم... بهار باچشایی غمگین نگام میکرد... چرا حس میکنم غم این چشمها فقط بخاطر دوری از من نیست؟

افکارمو پس زدم و نشستم رو تخت اروم کشیدمش تو بغلم که بغشواس هزارمین بار شکست... بعد از چند مین از بغلم اومد بیرونو گفت: باران جون امروز صبح زنگ زدو گفت امشب میخوان یه مهمونی بگیرن که هستی از همه خدافظی کنه مامان و باباهم چون همین تصمیمو برا تو داشتن قرار شد تو ویلای لواسون یه مهمونی بگیریم و فامیلای دو تا خانواده بیان اونجا

نفسشو فوت کرد و ادامه داد: چمدونتو ببند (بغضش گرفت) میخوایم راه بیفتیم بعد از این حرف با سرعت از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و رفتم دوش گرفتم بعد از اون چمدونمو بستم و رفتم تو حیاط بابا به ماشینش تکیه داده بود و تو فکر بود رفتم کنارشو گفتم: بابا این مدارک ماشینم

فردا صبح خودم ماشینو تحویل بار بری فرودگاه میدم شماهممدارکشو بدین تا زودتر
بفرستنش برام

با نگاهی غمگین سری تکون دادو پاکتو ازم گرفت...چمدونمو گذاشتم تو صندوقو
برگشتم مامان از پله ها اومد پایین از دیشب باهام قهر کرده بودیم با دوتا قدم بلند

خودمو رسوندم بهش که کشیدمش تو بغلم... سرشو بوسیدم و گفتم:
دلت میاد با

قهر راهیم کنی مامان؟

چنگی به پیرهنم زد و گریه رو سرداد...ای خدا..دارم نمیرم بمیرم که اینا اینجوری
میکنن...بابا مامانو ازم جدا کرد و رفتن سمت ماشینشون..منو بهارم نشستیم تو
ماشینم و راه افتادیم سمت لواسون

اینکه اون شب چی به خانواده منو هستی گذشت بماند...تا سه صبح مادر و
پدرامون کنارمون نشستن و با ناراحتی و گریه خواستن مواظبخودمون باشیم

لحظه آخرم پدر هستی ازم قول گرفت مواظب دخترش باشم

به ساعت نگاه کردم پنج صبحه باید راه بیفتیم...اروم از کنار بهار بلند شدم و رفتم
پایین هستی نشسته بود تو اشپز خونه و صبحانه میخورد بی حرف کنارش نشستیم
و شروع کردم به خوردن

دیشب با همه خدافظی کردیم و قرار بود هیچکس نیاد فرودگاه...چمدون هستیو

دیشب گذاشتم تو ماشینم تا امروز کمتر سروصدا کنیم که بقیه بیدار نشن...رفتم تو اتاق بالا سر بهار بوسه ای به گونش زدم و گردن بندمو از تو گردنم دراوردم...اول اسمم بوداروم بستم دور گردنشو با هستی از ویلا زدیم بیرون....

تو راه بلاخره بغض هستی شکست...برام سخت بود اشکاشو بینمانگار یکی قلبمو تو دستش فشار میداد... اما به این گریه نیاز داشت...کل دیشب در برابر گریه مادرش یه قطره اشکم نریخته بود....

بعد از دو ساعت رسیدیم به فرودگاه و نشستیم رو صندلی... ۵ امین بعد بقیه هم

اومدن...همه با سری پایین و چشمایی قرمز..آه..آه...این دوتا هم که هستن...به

کل یادم رفته بود که بغیر از هستی و دوستاش اون دوتا دختر نجسبم باهامون میان...

زمزمه پر حرص هستی باعث شد لبام به خنده باز شه

هستی:دختره اویزون خجالتم نمیکشه بااین سرو وضع داره میاد اه چقد بدم میاد ازش

برگشت سمتو با اخم گفت:حق نداری نگاش کنی فهمیدی؟

قبل ازاینکه حرفی بزnm بچها رسیدن بهمونو ازجامون بلند شدیم...

باصدای بلندگو راه افتادیم سمت تحویل بار باید سوار میشدیم...

یکم

با صدای ارتان چشمو باز کردم ارتان _پاشو

داداش رسیدیم شیراز کمر بندمو باز کردم از

جام بلندشدم

از هوا پیماخارج شدیم و بعد از تحویل گرفتن چمدونا رفتیم بیرون... چون ۰ انفر بودیم

مجبور شدیم ۳ تا تاکسی بگیریم تمنا و محیا و هستی و ساغر نشستند تو یکی و طناز

باعشوه خودشو چسبوند به ما... اصلا حوصله خودشو اون صورت پر ارایششو

نداشتم... رفتم جلو نشستم تو تاکسی سامی و ارتان و امیرم رو صندلی عقب

جاگرفتن... طناز و ارمینم با تاکسی میومدن... ادرسو به راننده دادم و سرمو تکیه دادم به

صندلی!

با توقف ماشین پیاده شدیم و نگاه هر ۰ انفرمون به ویلاهای رو برومون خیره

موند... هر دو با نمای سنگی سفید و کپی همدیگه... حتی در حیاطاشونم یه شکل

بود... رفتم سمت هستیو کلید خونشونو دادم و با پسرا رفتیم تو ویلای سمت

راستی... حیاط تقریبا بزرگ خونه پراز سنگ ریزه بود... از سمت چپ ساختمون تا

حیاط پشتی چمن کاری شده بود و استخرم همونجا بود... از پله های سفید رفتیم

بالا و وارد خونه شدیم... یه سالن بزرگ با دو دست مبل... سمت چپمون اشپز خونه

بود و سمت راست پله هایی که به طبقه وصل میشد... از پله ها رفتم بالا و وارد

اتاق اول شدم... همه چیزش سفید و مشکی بود... چمدونمو گذاشتم کنار کمد و حولمو دراوردم و وارد حموم شدم بعد از یه دوش سر حال اومدم بیرونو یه تیشرت و شلوار اسلش پوشیدم و رفتم پایین... وارد آشپز خونه شدم خب حالا چی بخوریم... منو سامیو ارتان که نگم بهتره... آشپزی زیر صفر از امیرو ارمینم پرسیدم که وضعشون مثل ما بود... از خدا خواسته شماره هستیو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد هستی_جانم

نیشم باز شد... فدای جانم گفتنت

من_میگم چیزه هستی_چیه؟

من_خب ما غذا نداریم

هستی با خنده گفت: ما هم نداریم

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: یعنی هیچ کتون بلد نیست درست کنه؟ هستی_چرا! هممون

بلدیم من_اسکلم کردی خانوم؟ صدای خندش لبخند رو لبم آورد

بعد از چند مین گفت: بیاین اینجا دارم غذا درست میکنم

قبل از اینکه حرفی بزنم قطع کردم... با سرخوشی درحالی که سوت میزدم راه افتادم

سمت حیاط و داد زدم: بیاین اونور

زنگ خونشو فشردم و در با صدای تیکی باز شد. از حیاط خونشون که کپی خونه ما

بود گذشتیم و وارد خونه شدیم...درحال بررسی خونشون بودم که هستی با کفگیر از اشپز خونه اومد بیرونو رو به ما گفت:یعنی شما پنج نفر بلد نیستین یه غذا درست کنین؟

منو ارتانو سامیار با یه حرکت دستامونو کردیم تو جیب شلوارمونو به سقف نگاه کردیم...امیرو ارمینم تک افتاده بودن به همدیگه نگاه میکردن...محیا باخنده لیوانارو چید رو میز و گفت:بیچاره زناتون...همش باید خودشون غذا درست کنن تمنا از پشت هستی اومد بیرونو گفت:کی به اینا زن میده محی؟اینه که جز خوردن و خوابیدن کار دیگه ای بلد نیستن... ارتان دستاشو زد به کمرشو گفت:الان دیگه کسی به ما زن نمیده؟مگه چیمون کمه؟هان؟

بچها به کل کلشون ادامه دادنو من دنبال هستی وارد اشپزخونه شدم...پشت اجاق گاز ایستاده بود و سیب زمینی و مرغ رو میزاشت تو ظرف...

میل شدید از پشت بغل کردنشو پس زدم و باتعجب رفتم کنارشو گفتم:، اینا رو از تهران آوردی؟

به مرغو سیب زمینی اشاره کردم که خندید و گفت: خیر تو یخچال بود.ظاهرا همه چی تو خونه ها هست

سرمو تکون دادمو دست دراز کردم سیب زمینی کش برم که هستی نا جوان مردانه با کفگیر کوبید پشت دستم و گفت:ناخونک نداریم آقای رادان دستمو مالیدم و گفتم:یه دونه میخواستم خانوم رستگار

بعد از این حرف دستامو رو سینم جمع کردم و رومو برگردوندم سمت چپ... صدای
 پر خنده ش بلند شد: باشه بابا قهر نکن بیا بردار
 سرمو انداختم بالا که خندش بیشتر شدو گفت: بردیا ناز نکن بیا بردار
 دوباره سرمو انداختم بالا که اینبار با حرص گفت: اصن به درک نخور
 منتظر بودم از اشپز خونه خارج بشه که اینبار صداش بلند شد: هنوزم نمیخواهی
 بخوری؟

سرمو اروم چرخوندم صورتش تو فاصله پنج سانتی صورتم بود... اروم دستشو آورد
 بالا و یه مشت سیب زمینی بزور چپوند تو دهنم و باخنده دوید بیرون.... سیب
 زمینیارو قورت دادم و بالبخند رفتم بیرون... دخترا میزو چیدن و نشستیم دورش از
 شانس بدم طنز نشسته بود جلوم اشتها بادیدن عشوه هاش کور شد... حیف دست
 پخت هستی... آه اخه غذا خوردنم عشوه ریختن داره... تو فکر این بودم که چجوری
 خودمو از دستش خلاص کنم که صداش بلند شد: بردیا میشع طرف سالادو بدی
 بهم... به ظرف سالاد نگاه کردم... ابروهام پرید بالا... من بلند شدم براش سالاد
 بیارم؟ ظرف رو اپن بود ظاهرا دخترا یادشون رفته بود بیارن...
 هستی از جاش مثل
 فنر پرید و گفت: من میارم

بازوق دستاشو کوبید بهمو گفت: تو سالاد فلفل قرمز ریختم چند ثانیه بهش نگاه کردم و با یاد
 آوری قیافه طناز زدم زیر خنده بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم خواستم از اشپزخونه برم
 بیرون که محیا دست به

کمر اومد جلومو گفت: کجا تشریف میبری؟ من_میرم

بیرون دیگه پیش بقیه

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نخیر شماو پسرا باید ظرفا رو بشورید

باداد گفتم: چی؟؟؟

صدای خنده هستی بلند شد و تمنا اومد تو آشپزخونه و گفت: بقیه هم دارن میان

اقا بردیا بفرمایید ظرفا منتظرن

نفسمو فوت کردم و رفتم سمت کابینتا کشو رو کشیدم بیرونو پیش بند ابی و

دستکش زرد پوشیدم... چرخیدم سمت در که صدای خنده هستی و تمنا محیا بلند

شد... سامی و بقیه پسراهم اومدن تو و بادیدن سرووضعم پوکیدن از خنده... بااخم

گفتم: مرض بیاین شروع کنیم نکبتا

باخنده اومدن و بعد از چند مین سامیارو ارتان و امیر و ارمینمشکل من شده بودن...

دخترارو که از خنده رو زمین پخش شده بودن انداختیم بیرونو بعد از شستن ظرفا

رفتیم بیرونو با دخترا خدافظی کردیم و رفتیم خونه... افتادم رو تخت و بیهوش شدم...

با ضربه ای که به سرم خورد سیخ نشستم سرجام و به دور و برم نگاه کردم...ارتان
 با نیش باز کنار در اتاق ایستاده بود و ابروهاشو انداخت بالا و گفت:صبح بخیر عزیزم
 با حرص بالشتی که تو سرم زده بود و برداشتم و پرت کردم سمتش که محکم خورد
 تو کلش...در حالی که سرشو میمالید زیر لب گفت:خیر از جوونیت نبینی پسر...قبلا انقد
 وحشی بودی

خیز برداشتم سمتش که پرید از اتاق بیرون

"هستی"

ساعت شده ۵صبح ولی خوابم نمیبره...تو فکر و مامان و بابام...گریه های اخرشون
 قلبمو به درد آورد...چه جوری شیش ماه ازشون دور باشم؟؟ دونه های اشک
 میریخت رو بالشتو حالمو بدتر میکرد...اگه بردیا قرار نبود کنارم باشه تو این
 چندوقت همون لحظه اول انصراف میدادمو خانوادمو تنها نمیذاشتم...از جام بلند
 شدم و رفتم کنار پنجره اتاق و بازش کردم...پنجره اتاق من روبه حیاط پشتی
 ساختمون بود و استخر تقریبا بزرگ خونه کاملا تو دیدم بود..یه تاب دونفره هم
 گوشه حیاط بود...در کل نمای پشت ساختمون بهتر از جلوش بود...اروم از اتاقم
 خارج شدم و رفتم تو حیاط پشتی...اروم نشستم لب استخر و پاهامو فرو کردم تو
 آب...خیره بودم به اسمون که صدای تمنا از پشت سر بلندشد:نخوابیدی؟

نشست کنارمو پهاشو کرد تو اب.. نفسمو فوت کردم و گفتم: نه
 سرشو گذاشت رو پام و دراز کشید و گفت: میخوام یه چیز یو بهت بگم هستی!
 من_بگو تمی گوش میدم نفس عمیقی کشید و گفت:من
 عاشق ارتانم چیغ کشیدم: چــــی؟؟؟؟
 اروم گفتم:حق داری تعجب کنی رفتارم با ارتان جووری نیست که بخوای همچین
 فکری کنه که دلم پیششه... ولی من چندماهی هست که عاشقش شدم و تنها
 دلیلی که وادارم کرد بیام به این سفر بودن کنار ارتان بود...
 تمنا و محیا جفتشون مثل من تک بچه بودن و وابسته به خانواده...
 اینکه قبول
 کردن بیان برام جای تعجب داشت اما فکرشم نمیکردم بخاطر ارتان تمنا حاضر شده بیاد؟
 دستی لای موهاش کشیدم و گفتم:الان دیگه درد منو میفهمی خواهری
 دستشو گذاشت رو دستمو بالبخند کم جونی گفت: اره عزیزم سرشو چرخوند و
 بانگاه خماری گفت:بریم بخوابیم؟ من:بریم گلم
 باهم رفتیم بالاو هرکی رفت تو اتاق خودش
 باسروصدایی که از پایین میومد لای چشممو باز کردم...آه...ک خروس بی محلی
 داره ظرف میشکنه؟معلوم بود یکی داره از قصد ظرفارو میکوبه به سینکو کابینت...با

عصابی داغون رفتم دستشویی و بعد از انجام کارای مربوطه اومدم بیرون... لباسمو عوض کردم و رفتم پایین...بله حدسم درست بود...طنناز خانومداشت ظرفارو میکوبوند به سینک و نگاهشم به در ورودی بود...با یه جهش پریدم تو اشپزخونه که جیغی زد و ظرف از دستش ول شد و افتاد زمین صد تیکه شد...نیش خندی زدم و رفتم جلو...چون دمپایی پام بود باخیال راحت رفتم جلوش ایستادم و گفتم:بیدار شدم لازم نکرده خسارت بهمون بزنی و به ظرف شکسته شده اشاره کردم...با حرص خواست حرفی بزنه که گفتم:اینه تلافیت؟؟؟)پوزخندی زدم(یچهای دو ساله هم اینجوری تلافی نمیکنن با حرص گفت:منتظر تلافیم باش پوزخندی زد و ادامه داد:این تازه اولشه با صدای بلند خندیدم و گفتم:لابد فردا میای بالاسرم با صدای طبل و دوقل بیدارم میکنی اره؟؟ انگشت اشاره مو کشیدم به گوش و گفتم:موفق باشی!!! نگاه از چهره سرخش گرفتم و از اشپزخونه زدم بیرون.... بعد از خوردن ناهار دراز کشیده بودم رو مبل که گوشیم زنگ خورد...نگاهی به صفحه ش انداختم...نیشم شل شد...با لبخند جواب دادم:جانم؟ بردیا_سلام خانومی.خوبی؟

من_سلام خوبم تو خوبی؟ناهار چرا نیومدین اینجا؟

بردیا_امیر رفت از رستوران غذا گرفت شماره چنتا از رستوراناهم گرفت تا مزاحم شما نشیم

من_مزاحم چیه؟این چه حرفیه میزنی؟

خندید و گفت: من که ناهار نخوردم پیام بخورم؟

من_نخوردی؟چرا؟؟؟ بردیا_الان بیدار شدم

لبخندی زدمو گفتم:بیا غذا هم هست

بردیا_نه گرسنم نیس.راستش زنگ زدم بگم لباس پوشین بریمیرون

من_بیرون؟سخته بی ماشین

بردیا_ماشین منو سامیار رسیده جا میشیم دیگه از جام بلند شدم

و گفتم:الان حاضر میشیم بردیا_منتظریم فعلا من_فعلا

قطع کردم و به بچها گفتم لباس پوشن

جین مشکی با مانتوی سفید تا بالای زانو پوشیدم شال مشکیمو گذاشتم روسرمو

موهامو چپ ریختم بیرون... ریمل و ماتیک صورتی زدم و با عطر دوش

گرفتم...کوله مشکیمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون به در ورودی تکیه دادم و منتظر

شدم بقیه بیان....بعد از چند مین محیا و تمنا اومدن پایین...محیا تیپ طوسی زده

بود درست رنگ چشاش...تمنا هم تیپ سرمه ای زده بود ...

چشمای تمنا عسلی و

سبزه...

اومدن کنارمو محیا خواست حرفی بزنه که صدای ساغر از رو پله ها بلند شد: ما حاضریم بریم

نگامو دوختم به تیپ طناز و ساغر...حالم داشت بهم میخورد...طناز سرتا پا البالویی

پوشیده بود و جلوی مانتوش باز بود با یه کیلو ارایش...ساغرم با تیپ سبز یکی مثل

طناز...نفسمو فوت کردم...چی میشد اینا نمیومدن باما؟؟...حداقل عصابمون اروم

بود...با تکی که بردیا بهم زد از خونه خارج شدیم...فراری بردیا جلوی در پارک بود

جلوترم یه لکسوز که سامیار بهش تکیه داده بود...نگاهی به بردیا کردم...شلوار

مشکی با پیرهن سفید تنش بود...طبق معمول استیناشو تا ارنج بالا زده بودو عینک

خوش فرم دودیشم رو چشاش بود...عینکو از چشاش برداشت و باخم اومد جلوم

ایستاد و گفت: دوسداری موهاتو کوتاه کنم؟؟ با تعجب

گفتم: چرا؟؟؟

با انگشت سبابه و اشارش چند تار از موهای چپ ریختمو گرفتمو گفت: خوشم نیاد زول بزمن

بهت

با دستش موهامو زد پشت گوشم و با لبخند خاصی گفت: اینجوری بیشتر بهت میاد خانوم

من که کلا تو هیروت بودم و مسخ شده چشاش نمتونستم حرفی بزمن...

با صدای ارتان به خودم اومدم

ارتان_بردیا بیا دیگه

سرشو تکون داد و گفت: بیا بریم

خواستم برم سمت ماشین که چیزی یادم اومد و در حالی با سرعت میرفتم سمت خونه

گفتم: الان میام

دویدم تو خونه و ساندویچ ماکارونی(غذای ناهار) که براش درست کرده بودم و

برداشتم و از خونه زدم بیرون....رفتم تو ماشین بردیا و نشستم پشتشو از کنار

شونش ساندویچو گذاشتم رو پاش و گفتم: بیا بخور تلف نشی

با تعجب از تو اینه نگام کرد که صدای پرخنده ارتان بلند شد: هی خدایا یکی از این

حوریا نمیتونی برامون بفرستی به فکر شیکم مبارکمون باشه؟؟والا اگه من بیفتم

بمیرم کسی نمیگه چرا مرد همه میان حلوا کوفت کنن

به حرفای ارتان خندیدیم و خواستم سرمو بچرخونم سمت شیشه که بردیا از تو اینه

لبخندی بهم زد... جواب لبخندشو دادم و سرمو تکیه دادم به شیشه بردیا جلوی یه پارک

نگه داشت و پیاده شدیم...منو تمنا و محیا

باهم...طنازوساغر...امیر و ارمین...ارتان و سامیار و بردیاهم باهم...داشتیم از جلوی

یه گروه پسر رد میشدیم که از شانس گندم زول زده بودن به من...تمنا کنار گوشم

گفت: شانس بیاری بردیا اینجا دعوا راه اندازه

باتعجب برگشتم سمتش که دیدم بردیا رفت جلوی اون پسر و دست به جیب یه

چیزایی بهشون گفت که اونا هم به ثانیه نکشیده جیم شدن... برگشت سمتون و با

اخم اومد سمتم... اب دهنمو قورت دادم که بازمو محکم گرفتو کشیدم سمت یه

سمت دیگه پارک... حس میکردم بازوم کبود شده... رفت بین دخترا و برگشت سمتم

با چشمای به خون نشسته خواست داد بزنه که متوجه اشک تو چشم

شد... باتعجب گفت: چته هستی؟؟؟ با بغض

گفتم: بازوم

باچشای گرد شده نگاهی به بازوم انداخت و سریع مشتشوباز کرد که بازوم نفس

کشید... اروم گفت: من... من نمیدونسم انقد دردت میگیره...

دستشو کرد لای موهاشو کلافه گفت: استینتو بزن بالا با تعجب

گفتم: هاان؟؟ با اخم گفت: نشنیدی؟؟ بزن بالا با لج گفتم: نمیخوام

دستشو آورد جلو و برم گردوند از پشت بغلم کردو ریلکس استینمو داد بالا... از

گرمای بدنش به نفس نفس افتاده بودم... ضربان قلبم رو هزار بود...

با اخم نگاهی به دستم کردو سرشو بلند کرد و گفت: من انقدراهم فشار ندادما

با اخم لبامو دادم جلو و گفتم: پس کی دستمو این شکلی کرده؟؟؟ دستم قرمز بود مطمئن بودم
 کبود میشه.. گفت: کسی بجز من مگه میتونه بهت دست بزنه؟

منو بردیا با چشای گرد شده چرخیدیم سمت صدا که دیدیم یه پیرمرد باغبون با
 لباس سبز شلنگ اب دستشه و ریلکس داره لباسامونو خیس میکنه و نطق میکنه
 بردیا با خنده دستمو کشید و راه افتادیم سمت بچها... زمزمه اروم شو شنیدم: حالا
 که نذاشتی ما کاری کنیم شدیم اش نخورده و دهن سوخته

بجای اینکه خجالت بکشم خندم گرفت و سرمو چرخوندم که ایستاد و باخم

گفت: دیگه نیمنم بااین وضع بیای بیرون باتعجب

گفتم: وضعم چشمه مگه؟؟؟

اشاره کرد به موی بیرون اومده از شالم و گفت: من اخر این موهاتو قیچی میکنم

ببرش تو

باخنده موهامو بردم پشت گوشم که لبخند محوی زدو دستمو کشید رفتیم نشستیم کنار بچها
 رو نیمکت و بعد از خوردن بستنی پیشنهاد امیرو واس

خوردن شام تو رستوران رد کردیم و راه افتادیم سمت خونه....

باخم باغذام بازی میکردم که صدای تمنا بلند شد: هستی چرا نمیخوری؟

لبامو برچیدم و گفتم: بردیا اینا از رستوران غذا میگیرن

البته اروم گفتم تا فقط تمنا بشنوه... لبخندی زد و گفت: تو ماهیتابه بازم کتلت

هست بین غذا نگرستن ببر براشون مثل فشنگ از جام بلند شدم و راه افتادم سمت

اشپزخونه و درهمون حال شماره بردیا رو گرفتم بعد از دوتا بوق

جواب داد:جانم نیشم باز شد و گفتم: بردیا؟ بردیا_جانم؟

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:شام گرفتین؟ بردیا

_نه.ارمین میخواد زنگ بزنه بیارن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بگو زنگ نزنه دارم میارم براتون منتظر جوابش نشدم و

قطع کردم

کتلتاروچیدم تو دیس و دورشو با خیارشورو گوجه تزیین کردم راه افتادم سمت

خونشون...زنگو زدم که همون لحظه درباز شد و بردیا اومد بیرون

بالبخند دیسو بردم جلو که ازم گرفتو با مهربونی گفت:مرسی خانوم.نجاتمون دادی از غذای

رستوران

لبخندم پررنگ تر شد و اروم گفتم: شبخیر

باهمون مهربونیش که دلم ضعف میرفت براش گفت:شب بخیر عزیزم

سریع چرخیدم و دویدم تو حیاط ضربان قلبم رو هزار بود...وایییی به من گفت

عزیزم

بانیش باز راه افتادم سمت خونه و با اشتها غدامو خوردم که محیا باخنده گفت:

چخبره الان که داشتی باغذات بازی میکردی. خفه نشی هستی

ساغر با پوزخند گفت: اقا بردیا غذا نخورده بودن اشتها نداشت الان که خیالش

راحته داره غذا میخوره

بالبخند حرص دراری گفتم: آفرین حدست درسته

باچشای گردشده نگام کرد که طناز با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت تو آشپز

خونه منم بعد از خوردن غذام سرخوش رفتم تو اتاقم

از حموم اوادم بیرونو رفتم سمت کمدم درشو باز کردم که در اتاقم با شدت باز شد و

محیا پرید تو اتاق و گفت: هستی بیا میوه...

نگاش میخ شد رو دستم و حرفش نصفه موند...نگاهی به بازوم کردم که دهنم باز

موند...دقیقا جایی که بردیا گرفته بود تو دستش کبود شده بود...نفسمو فوت

کردم که محیا با اخم اومد دستی کشید به بازوم و گفت: دستت چی شده؟

از تو کمد یه تاپ شلوارک و برداشتم درو بستم و گفتم: چیزی نی....

با دادش خفه شدم: کار بردیاس؟؟؟

با کلافگی نگاش کردم که با حرص گفت:اره؟؟؟

نشستم رو صندلی میز توالت و گفتم:اره ولی از قصد که نبود اون فقط دستمو گرفتم کشید

با عصبانیت گفت:من به اینکه چجوری دستتو این شکلی کرده کار ندارم میخوام

بدونم تو نمبخوای چیزی بهش بگی؟؟؟ دستمو بردم

لای موهای خیسمو گفتم: نه اومد جلو گفت: تو همون

هستی ای هستی که تلافی یه نگاه دیگرانم با

بدترین روش میکرداره؟

اروم گفتم: بردیا باقیه فرق داره

اهی کشید و گفت: اره چون عاشقشی نمیتونی اعتراض کنی

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق خارج شد... نفسمو فوت کردم... من نمیتونم بردیا

رو اذیت کنم اونم که پشیمون شد پس تلافی لازم نیست... حالا نکه لازم بود تلافی میکردم...

چهل

"بردیا"

طبق عادتم نشستم لب استخر... هذفریمو گذاشتم تو گوشمو اولین اهنگو پلی کردم...

نزار دور بشیم از هم نرو من بی تو میترسم نرو

فقط باتو میخندم نرو همه درارو مبیندم نرو گرفتمت دست کم میگم اروم باش دیگه بسه

مرد خسته از این روزای بی تو خطای روی دست چپ یه وقتایی زدم به هر دری چقدر

راست گفتم که کج نری چقدرز خورد شدم تو نشکنی چقدر زود گذشت و رفت از این خونه

همه جا درد داره بی تو خستم از این شعرای بی ذوق از این فکرای بیخود از این تهران بی

تو نزار دور بشیم از هم نرو من بی تو میت رسم نرو فقط با تو میخندم نرو همه درارو میبندم
 نرو دروغ میگم و خودم خیلی ارومم سرمو گرم کی کنم به کی بگم خانومم بگم اشکامو از
 چشم پاک کنه به کب بگم عاشقتم هر وقت زیر بارونم فکر کردم مهمم برات همون قدر
 که میخواستم کجایی حالو ببینی عشقت شبا نمیخواه

چقدر عوض شدیم روزای خوبمون چه زود رفتاشتباه کردم فکر
 میکردم ارزوتم

زول بزن نگام کن نرو تویی تموم هرچی خوندمو دلیل بغضو این
 غمو به چی فروختیم همو به کی فروختی منو

تزار دوریشیم از هم نرو من بی تو میت رسم نرو فقط با تو میخندم
 نرو همه درارو میبندم نرو

(تهران_علی یاسینی)

هنوزم نمیدونم ستاره من ک یکی از این ستارهاست... اهی کشیدم که دستی
 نشست رو شونم... سرمو چرخوندم که دیدم ارتان نشست کنارم هندفریو از تو

گوشم دراوردمو گفتم: چرا نخوابیدی؟ ساعت ۳ شبه!

خیره شد تو چشم و گفت: فکرم مشغوله با ابروهای بالا رفته

گفتم: مشغول چی؟ دستاشو ستون بدنش کرد و خیره سد به

اسمون اروم گفت: یه موضوعیو میگم بهت فقط ناراحت نشو که

تا الان نگفتم

باخم گفتم: باز چه گندی زدی؟

نفسشو فوت کرد و گفت: یعنی همیشه منتظری من یکاری کنم پیام سمتت؟؟؟

با لبخند محوی سرتکون دادم که گفت: نه! این دفعه فرق داره چهار زانو نشستم و

گفتم: خب بگو میشنوم

زیر چشمی نگام کرد و گفت: قول دادی از دستم دلخور نشیا سرمو تکون دادم که

گفت: من که میدونم تهش پدرمو درمیاری نفسمو با حرص دادم بیرونو گفتم: دنبال

دیگه کاریت ندارم نفس عمیقی کشید و اروم گفت: من عاشق تمنام!

یکم

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: عاشق کی شدی؟ خیره شد تو

چشام و گفت: تمنا

با چشای گرد شده نگاش کردم... فکر هرک میکردم جز تمنا... اخیه رفتار تمنا و ارتان

کاملا معمولی بود البته بجز یک باری که یه پسر تو محوطهدانشگاه به تمنا شماره

داد و ارتان دید و رفت پسر رو چپو راست کرد...

با صدای ارومش از فکر خارج شدم: یک ساله شده همه چیزم بردیا... نمیتونم از فکرش دریام

باخم از جام پریدم و داد زدم: چسبی؟؟؟ یک ساله؟؟؟ اونوقت تو الان داری به من میگی؟؟؟
 از جاش بلند شدو دستمو گرفت و گفت: بردیا حق داری داداش ولی من...
 داد زدم: ولی تو چی هان؟؟؟ انقدر غریبه شدم اره؟؟؟
 صدای سامیار از پشت سر اومد_چخبره اینجا؟ باز افتادین به جون هم؟؟؟
 برگشتم سمتشو دستمو از دست ارتان کشیدم بیرون با حرص رو به سامیار گفتم: اقا
 یک ساله عاشقو مجنون شده الان داره به من میگه تازه پرو پرومیگه ناراحت نشو
 سامیار باچشای گشاد شده گفت: هاااا؟؟؟ عاشق؟؟؟ عاشق کی؟؟؟
 جمله اخرش صداش لرزید... حس میکردم رنگش پریده... ارتان دستی تو موهاش
 کشید و گفت: بیاین بشینین راجبش حرف میزنیم
 خواستم اعتراض کنم که با لحن ملتسمی گفت: بردیا!!! بیا بشین
 نفسمو فوت کردم و خودمو کوبیدم رو زمین... سامیار اروم نشست کنارمو ارتان
 روبرومون... سامیار با اضطراب نگاش میکرد که باعث تعجبم شد... نکنه اینم عاشق تمناس؟
 ارتان_ من عاشق تمنام... از یک سال پیش... از وقتی کلاسای مشترکمون بیشتر شدو
 دیدم به هیچ پسری محل نمیده... وقتی تازه متوجه خانومیش و صد البته
 شیطنتاش با دوستاش شدم... وقتی توجه و غیرتمو روشدیدم... وقتی به خودم
 اومدم و دیدم شبو روز تو فکرشم... من از همون روزا که این حسارو داشتم فهمیدم

عاشقش شدم... اما هیچ دفاعی ندارم از خودم بکنم وقتی الان اعتراض
 کنین... نمیدونم چرا تا الان نگه داشتم تو دلم ای رازو
 سرشو آورد بالاو باغم نگامون کرد... وضعیت سامیار نرمال شده بودو فقط با یه
 نیمچه اخم توفکر بود... نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم که ارتانم از جاش پرید
 و سریع گفت: داداش من که گف....
 با لبخند دستی به بازوش زد و گفتم: مهم اینه خودت میدونی چه حسی داری
 ارتان بقیش مهم نیست
 لبخندی زد و خودشو تو بغلم جا کرد
 محکم بغلش کردم و اروم گفتم: واس داشتنش بجنگ حتی اگه حسیبهت نداشته
 باشه عشقتو ثابت کن بهش آروم
 گفت: نوکرتم بردیا چشم حتما
 دستی به کمرش زد و راه افتادم سمت خونه
 صبح با صدای سامیار چشممو باز کردم... نشسته بود بالاسرم بادیدن چشای باز
 پوفی کشید و گفت: ای الهی بمیری من راحت شم... وقتی میخوابه انگار مرده
 لامصب... والا ایه که من صدات کردم مرده هم بود زنده میشد) باخم ادامه داد(چیه
 برو بر منو نگاه میکنی پاشو بینم هنو خوابیده

درحالی که از لحن حرصش خندم گرفته بود نشستم روتخت و گفتم: علیک سلام اقا
سامیار...صبح بخیر

نفسشو فوت کرد و گفت:سلام درد پاشو بینم گشمنه بعدشم صبحنیست ساعت دوئه
ابروهامو انداختم بالاو گفتم: واقعا؟ چرا زودتر

بیدارم نکردی

باحرص گفتم:من تمام تلاشمو کردم تو،تو حالت استند بای بودی برادر من

خندیدم که با اخم زد پس کلم و گفت:بهت میگم پاشو گشمنه نیشتو برام باز میکنی؟

با بالش کوبیدم تو سرشو گفتم:مگه من باید غذا تو درست کنم اومدی دنبال من؟

دستی به سرش کشید و گفت: نخیر شما هنر نمایی نکن خونه رو احتیاج داریم غذا

سفارش دادیم منتظریم اقا تشریف بیارن بخوریم

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی که برام زیر پایی گرفت و اگه دستمو به

دیوار نگرفته بودم پخش زمین بودم با حرص خیز برداشتم سمتشکه مثل فشنگ از اتاق زد
بیرون...

بعد از خوردن ناهار خواستم برم بالا که امیر گفت: حاضرشید میخوایم بریم بیرون

برگشتم سمتش و گفتم:بیرون؟ کجا؟

سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفمو گفت:تو که خواب بودی گوشیت زنگ

خورد و من وسط عملیات بیدار کردنم (نیششو باز کرد)دیدم هستیه جواب

دادم که گفت میخوان برن خرید ظاهرا ماشین خودشو طناز اومده...از ماهم
خواست اگه میخوای چیم باهاشون بریم که وقتی به بقیه گفتم ارتان گفت اویزون شیم
باتموم شدن حرفاش نفس عمیقی کشید و باحالت غش افتاد رو مبل آرمین سری
باتأسف تکون داد و گفت:خوبه نمردی سامی چخبرته نفس بکش
نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقمو به ادامه بحثشون گوش ندادم
جین سرمه ای و پیرهن مردونه سفید پوشیدم و باعطرم دوش گرفتن و از اتاق زدم بیرون...
#پارت_

سامیار پشت سر هستی میرفت
صدای ارتان از پشت سرم بلندشد_ حالا هستی میدونه کجا باید بره؟ یا باید دور خودمون
بچرخیم؟

سامیار نگاهی از تو اینه بهش انداخت و گفت:نمیدونم ولی لابد میدونه دیگه
آرمین_خب یکتون زنگ بزنه بپرسه مطمئن شیم
سامیار با شیطنت چرخید سمتو گفت:بفرماداداش بهونه برات جور شد زنگ بز
اخمی بهش کردم شماره هستیو گرفتم بعد از سه بوق صدای محیاپیچید تو گوشی:بله؟
من_سلام محیا گوشیو بده هستی صدای
ریز خندش میومد

محیا_نمیشه که پشت فرمونه. کارتو بگو بهش میگم

خندیدم و گفتم: کاری ندارم فقط میخوام بدونم شما میدونین دقیقا باید کجا بریم؟ محیا_اره

من_از کجا اونوقت؟

صداشو صاف کرد و گفت: عرضم به حضورتون که این هستی ابجی خانوم ما

از اینترنت ادرس چنتا فروشگاه مواد غذایی و پاساژ و مرکز خرید و گرفت

لبخندی زدم و گفتم: باشه. کارنداری؟ محیا_نه

فعلا

من_فعلا

قطع کردم و حرفای محیارو براشون گفتم....

فک میکنم نصف پاساژو دخترا خالی کردن... اونوقت منو ارتانو سامیار و امیرو

ارمین نفری یه بسته پاپ کرن دستمونه و به ردیف پشتشون میریم...داشتم از

جلوی یه مغازه رد میشدم که نگام رو یه لباس مجلسی صدفی ثابت موند... رفتم

جلوتر و از نزدیک دیدمش...رو سینش سنگ کاری شده بود و جلوش تا زانو و

پشتش بلند بود استینای بلند حریرم داشت...هستیه تو این لباس تصور

کردم...اوممم واقعا مثل فرشته ها میشد... سرمو چرخوندم صداش کردم اومد کنارمو

گفت: چیزی شده؟

#پارت_

باسر به لباسه اشاره کردم و وقتی لبخندشو دیدم دستشو گرفتم و رفتیم تو... از
 فروشنده لباس سایز هستیو گرفتیم و رفت تو اتاق پرو... بعد از چند مین درو باز کرد
 که با دیدنش خشکم زد... خدایا این دختر چطوری میتونه اینقدر خوشگل و
 خواستنی باشه؟

فکری از ذهنم گذشت... یعنی بقیه هم بایدن هستی تو این لباس همین فکرو
 میکنن؟؟؟ باین فکر دستام مشت شد و باخم گفتم: درش بیار قشنگ نیست

لبو لوچه ش اویزون شدو گفت: چرا؟؟ من خوشم اومد ازش

رفتم جلو و تو فاصله پنج سانتیش وایسادم... خیره شدم تو چشماش و گفتم:

نمیخوام همه زول بزنی بهت باین لباس خیلی خواستنی شدی

نیشش باز شد که خندم گرفت... باذوق گفت: خب تو مراسمی میپوشم که خانوما

هستن

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: دروغ که نمیگی؟ سرشو تکون داد که

گفتم: باشه میگیربمش لبخندی زد و رفتم حساب کردم

جلوی در منتظرش بودم که باخم اومد طرفمو گفت: چرا تو حساب کردی؟؟

دستشو گرفتم و راه افتادم آروم گفتم: من حساب نکنم کی حساب کنه؟

لباشو داد جلو و گفت:من!

سرمو چرخوندم تا زوم نکنم رو لبش و گفتم:لازم نکرده بنده نقش هویجو که ندارم

هستی_باشه پس منم برات یه چیزی میخرم برگشتم

سمتسو گفتم:چی؟

دستمو کشید و برد جلوی یه مغازه گفت این تیشرتو چطوره؟

نگاهی به لباس انتخابیش کردم یه تیشرت آستین کوتاه سبز لجنی درست رنگ

چشام که یه جیب کوچیک سمت چپ سینش داشت و با سه تا دکمهیش باز میشد

زرمه هستی نیشمو باز کرد

هستی_بازوهای لامصب این که گنده تره تو این لباس میترکه

باخنده نگاش کردم که ریلکس دستمو کشید و رفتیم تو مغازه حق با هستی بود

بازو هام تو آستین لباس کیپ کیپ بود...بعد از دید زدن خودم تواینه لباسو دراوردم

و اومدم بیرون هستی برگشت سمتم و با تعجب گفت: نپوشیدی؟

تیشرتو گذاشتم رو پیش خونو گفتم میبرمش و بعد از حساب کردن اومدیم بیرون

که هستی دست به کمر جلوم وایساد هستی:چرت

نداشتی من بینم تو تنت؟

دماغشو لای انگشت سبابه و اشارم فشار دادم و گفتم:چه معنی داره پسر مردمو

دید بزنی؟

باحرص گفت: افسر مردم نه؟؟ چطور این پسر مردم منو تو اون لباس دید زد بعد من نمیتونم؟

به حرص خوردنش خندیدم که با اخم گفت: چرا نداشتی من حساب کنم؟ میخواستم یه کادو

باشه برات

دستشو گرفتم و راه افتادم و گفتم: انتخابش که کردی الانم کادوئه

بعد از خرید رفتیم یه فروشگاه مواد غذایی و دو به دو با یه چرخ دستی تقسیم

شدیم که دست هستیو کشیدم و با یه چرخ رفتیم سمت قفسه ها ...

نصف چرخ از

پاستیل و ا

لواشک پر شده بود و این وسط فقط من چیزای ضروریو برمیداشتم... این خانوم که

فقط تو فکر شیمک خودشه برگشتم سمت هستی که دیدم رو نوکپاش ایستاده و

داره زور میزنه از طبقه بالا کنسرو برداره... دختره کوچولوی ریزه میزه قدم

نداره... رفتم پشتشو کمرشو گرفتمو کشیدمش بالا... با تعجب گفت:

چیکار

میکنی؟؟ بزارم پایین الان یکی میاد زشته

بالبخند گفتم: به کارت برس هرکی میخواد بیاد به کسی ربطی نداره سرشو با کلافگی

تکون دادو دوتا کنسرو برداشت گذاشتمش زمین که متوجه گونه های سرخش شدم

با ابروهای بالا رفته گفتم: تو و خجالت؟؟؟؟ باور کنم؟؟

باحرص مشتکی زد به بازومو گفتم: اراع پس چی؟؟؟؟ نکنه فک کردی همه مثل خودت
پروا آن؟؟!

باخنده گفتم: نه عزیزم تو از من یه چیزی فراتری تو پروویی

حس میکردم یه مین دیگه وایسم جلوش سقف فروشگاهو روسرم خراب میکنه و
سریع با چرخ دستی فلنگو بستم

بعد از خرید شامو تو یه رستوران خوردیم و ساعت ۱۰ رفتیم خونه شیشم
"هستی"

زانوهامو جمع کردم تو شکمم و خیره شدم به لباسم...لباسی که بردیا برام خریده
بود و پهن کرده بودم روتخت...یاد حرفش افتادمو دوباره ضربان قلبم رفت رو
هزار!...تو این لباس خیلی خواستنی شدی'

تایام به چیزای دیگه امشب فکر کنم دراتاقم زده شد اروم گفتم: بیاتو
درباز شد و تمنا اومد تو کنارم نشست نشست... دستی به لباسم کشید و گفت:
بردیا اینو برات خریده؟

سرمو تکون دادم که بالخند گفتم: سلیقش عالیه

حس میکردم حالش بده صداسش بغض داشت دستشو کشیدمو سرشو گذاشتم رو

سینم اروم گفتم: چیشده اجی؟

اهی کشید و باهمون بغض گفت: میترسم هستی موهاشو ناز

کردم و گفتم: از چی عزیزم؟

بغضش به گریه تبدیل شد و با حق هق گفت: اگه ارتان دوسم نداشته باشه چی؟؟؟

یه دل سیر که گریه کرد گفتم: تمنا باید صبر کنی! هنوز هیچی معلوم نیست پس نباید جلو عذا بگیری

لباشو برچید و گفت: میترسم. تو خودت نمیترسی؟

خواستم حرفی بزنم که به لباسم نگاه کرد و گفت: هر چند بردیا انگار دوستت داره

لباسو برداشتم گذاشتم تو کم دو با تمنا دراز کشیدیم رو تخت

دستی به موهاش کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شده بابا بود با ذوق جواب دادم

من: سلاااام بابایییی

مامان_سلامو درد ورپریده بهت خوش میگذره اونجا به ما یه زنگ نمیزنی؟؟

باخنده گفتم: ا مامان تویی؟ سلام عزیزم. زنگ نمیزنم مامان؟؟؟ من که هرروز با تو بابا دارم حرف میزنم

مامان_ خبه خبه اون زنگای پنج دقیقه ایتو به رخ نکش. اونجا جات راحتی کمو کسری نداری؟

صدای بابا اومد_ خانوم هرروز همین سوالارو میپرسی از هستی اونم میگه همه چی

خوبه خب یه چیز دیگه بپرس

خندیدم و گفتم:اره والا مامان دیوونم کردی بااین دو تا سوال بابا_سلام دختر گل بابا.خوبی؟

من_سلام بابایی مرسی مامان کجا رفت؟

بابا باخنده گفت_رفت تو اتاقمون.قهر کرده باید منت بکشم خندیدم و گفتم:اوه

موفق باشی باباجان

خندید و گفت:خب کارنداری بابا؟من برم بینم مامانت به ما یه شام میده یا تو تنبه م؟

باخنده گفتم:برو بابایی مواظب خودتو مامان باش.خدافظ بابا_توام همین

طور.خدافظ دخترم

قطع کردم که تمنا گفت: هستی من همینجا مبخوابما خندیدم و

گفتم:بخواب کسی مگه گفت بری؟

""بردیا""

یک ماه از او مدنمون به شیراز میگذره...تو این مدت هم رفتیم دانشگاه و هم به

زمینی که در اختیارمون گذاشتن سرزدیم و قراره باهم یه نقشه قشنگ بکشیم...تو

دانشگاه از کنار هستی تکون نمیخورم... نمیذارم هیچ پسری نزدیکش بشه...دختر

به این رفتارم شک کردن و پسرا میخندن و میگن زل ذلیل....هستیم که بدش نیاد

من کنارشم...از همون لبخندای خوشگلش بهم میزنه که دلم ضعف میره....هرسری

که موهاشو چپ میریزه بعد از اینکه یه دل سیر حرص میخورم موهاشو میبره تو

شال... دختره کلا کرم داره دوسداره حرص بخورم....

از اتاقم گیتار به دست اروم اومدم بیرونو از پله ها اومدم پایین که متوجه شدم

یکی تو اشپزخونس... رفتم اون سمت که دیدم ارتان سرشو گذاشته رو میز

نهارخوری ... رفتم جلو و دستمو گذاشتم رو شونش که از جا پرید با ترس نگام

کرد...نیشمو براش باز کردم که از شک دراومدو با حرص گفت:درد.این چه طرزه

وارد شدنه؟؟

بالبخند گفتم:بمن چه تو،توهپروت به سر میبری و نفهمیدی اومدم تو

نفششو فوت کرد و با نگاهی به گیتارم گفت:میری حیاط؟ سرمو تکون دادم که

بلند شدو گفت:منم میام

باهم راه افتادیم سمت حیاط پشتی و استخر ارتان چند قدم ازم عقب تر بود برگشتم

بینم چرا نمیاد که خشکم زد

این چیه؟؟؟یه در تو دیوار سمت چپ خونه بود..دقیقا دیوار بین خونه ما و دخترا...

یعنی...یعنی این دوتا خونه بهم راه داره؟؟؟پس چرا تالان این درو ندیدم؟؟من که

هرشب میام اینجا...چطور ندیدمش؟؟ارتان اومد کنارم و گفت:چرا وایسادی بردیا؟

نگاش کردم و گفتم:ارتان تاحالا این درو دیده بودی؟ ارتان باتعجب

گفت:در؟؟ک در؟؟در حیاط که...

پریدم وسط حرفش: نه نه این در

با انگشتم به در روبروم اشاره کردم که بانگاه کردن بهش مثل من خشکش

زد...اروم رفتم جلو و بازش کردم...بله... دقیقا تو حیاط پشتی خونه دخترا باز

شد...ارتان کنارم وایسادو گفت: در به این بزرگیوچطوری تالان ندیده بودیم؟

شونه بالاانداختم که گفت: به نظرت دخترا دیدنش؟؟ من_فکر نکنم

اگه دیده بودن که میگفتن بهمون...

گوشیمو از تو جیبم دراوردم و شماره هستیو گرفتم بعد از چهار تا

بوق صدای گرفتش پیچید تو گوشی هستی_جانم

من_هستی؟ چرا صدات گرفته؟؟

سرفه ای کردو گفت: چیزی نیست. اتفاقی افتاده؟ من_اوم اره یه

مین میای تو حیاط پشتی؟ باتعجب گفت: چی؟؟

من_بیا خانوم

هستی_اونجا واس چی؟ تواونجایی؟ من_اره

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: تنها پیام؟ من_کی

پیشته؟ هستی_تمنا من_باهم بیاین هستی_باشه

بعد از این حرفش قطع کردم و تکیه دادم به دیوار...حدود ده دقیقه بعد هستیو

تَمنا رو دیدم که از سمت چپ ساختمون دارن میان اینور... هستی همین که سر شو
بلند کرد نگاهش افتاد به ما و چشاش گرد شد... تمناهم متوجه ما شدو مثل هستی
با تعجب نگامون میکرد... اخمام جمع شد... چشای جفتشون قرمز و باد کرده بود...
چیشده که اینا گریه کردن...

بعد از چند مین اومدن پیشمون و هستی با تعجب گفت: این در چیه بردیا؟ کی اینو گذاشتن؟
من_از اول گذشتنش فقط ما ندیده بودیم تمنا
با صدایی گرفته گفت: مگه ممکنه؟،

شونه ای بالا انداختم و به آرتان نگاه کردم... با غم با تمنا خیره شده بود... آرتان
خیلی داغون بود... وضعش از منم خراب تر بود... هرچی باشه یکساله عاشقه... هستی
به گیتار تو دستم خیره شد و گفت: بردیا؟

همچین با مظلومیت صدام زد که دلم ضعف رفت براش... با لبخند محوی
گفتم: جانم؟

اروم گفت: میزنی برام؟

لبخندم پررنگ شدو گفتم: چشم بریم بشینیم کنار استخر درو بستیم و رفتیم سمت
استخر... منو آرتان کنارهم... روبرمون هستیو تمنا...

گیتارو بغل کردم و گفتم: چی بخونم؟

تمنا که سرش پایین بود و حواسش به هیچی نبود... ارتانم که با کلافگی نگاهش
 میکرد هستی بعد از چند مین گفت: افسردگیه علی یاسینی سرمو تکون دادم و
 بعد از تنظیم سیمای گیتار شروع کردم فکر کنم اخراشم دیگه کارم تمومه خودمو
 نمیشناسم هیچی ازم نمونده درودیوار خونه قهرن بامن گاهی بیا بهشون بگو که
 تقصیر من نبوده یه روزی حقمو از این دنیا میگیرم بیا که ارزو هام بدون تو
 میمیرن هیچ جایی بدون تو انگار جام نیست تموم خیابونا بهونتو میگیرن از تکرار
 روزای مثل هم خستم

کاش نمی دیدمت توی بی عاطفه رو اصلا همه چی واسم

یه حس غریبی داره از این پیرمرد توی اینه میترسم

اهنگو که به آخر رسوندم چشممو باز کردم... ارتان با چشمای غمگینش زول زده بود

به اب استخر... درکمال تعجب دیدم که تمنا صورتش پراشکه... هستیم با چشاش

پرازاشک نگام میکرد. به ثانیه نکشید تمنا از جاش بلند شدو به حالت دو از در بین

دوتا خونه خارج شد... بعد از چند ثانیه هستی هم بلند شدو رفت دنبالش... حالا

من مونده بودمو ارتان... هر دو سکوت کرده بودیم... من تو فکر چشای پراشکه

هستی... ارتانم... لابد تو فکر تمنا

بعد از نیم ساعت ارتان گوشیشو از جیبش درآورد و گفت: بردیا شماره هستیو بده

باتعجب گفتم: واس چی؟

ارتان_بده بهت میگم

زول زدم بهش باخم که نفسشو فوت کردو گفتم: میخوام یه چیزی راجب تمنا ازش بپرسم
گوشیمو درآورم و شماره هستیو گرفتم درهمون حال گفتم: من زنگ میزنم پپرس گذاشتم رو
اسپیکر

صدای هستی پیچید تو گوشی: جانم بردیا نیشم باز شد

که ارتان گفتم: هستی ارتانم

لحن هستی تغیر کردو گفتم: بله پیشده بردیا خوبه؟

نیشم تا بناگوشم باز بود ارتان رد پس کلم و گفتم: خوبه زنگ زدم یه چیزی ازت بپرسم

هستی باتعجب گفتم: چی؟

ارتان_میخوام بدونم تمنا منو دوست داره؟

چشام گرد شد... صدایی هم از هستی بلند نشد... این دیگه چه سوالیه؟ انتظارداره

هستی چی بگه الان؟ اگه بگه نه داغون میشه

ارتان نفسشو کلافه فوت کرد و گفتم: بین هستی من به تمنا یک ساله علاقه دارم

ولی میترسم پیام جلو اون پسم بزنه... اگه بدونم یه علاقه ای هرچند کم بهم داره

انقدر خودمو عذاب نمیدم و تکلفیم روشن میشه هستی بعد از چند

ثانیه گفت: بهش بگو. پست نمیزنه بعد از این حرف قطع کرد

منو ارتان نگاهی بهم انداختیم و ارتان گفت: یعنی چی باخنده گفتم: خنگه

خدا یعنی اونم دوست داره دیگه

باچشای گرد شده نگام کرد و بعد از چند مین باصدایی که از هیجان میلرزید

گفت: نه مگه میشه؟؟

خندیدم و گفتم: بلاخره یکی خر مخشو گاز گرفت و عاشقتشده. چرانسه؟؟

ارتان با ذوق خندیدو گفت: وای بردیا باورم نمیشه یعنی کسی که عاشقشم منو دوستداره؟

بالبخند نگاهش کردم... کاش یه روزی منم حال ارتانو داشته باشم پنجاهم

باصدای ارتان از خواب پریدم

ارتان_ آه بردیا پاشو دیگه... مردی؟؟ خب خدا روشکر یه حلوای درستو حسابی افتادیم

چپ چپ نگاهش کردم که باخنده گفت: ا تو که زنده ای... دیدی شانسن ندارم یه حلوا بخورم

بالباشم زدم تو سرشو گفتم: حلوای خودتو من بخورم بیشعور. مرض داری اول

صبحی بیدارم میکنی؟؟

خندید(کلا امروز خیلی سرحاله) و گفت: مرضو که از خودت گرفتم محض اطلاعتون

ساعت ۲ بعد ظهره. اول صبح نیست. بعدشم پاشو کارت دارم ابرو هام بالا پرید و

گفتم: چیکار؟

چهارزانو نشست رو تختو شروع کرد به تعریف کردن

لعد از تمام حرفاش وقتی استقبالمو دید گفت: پس لباس بپوش بریم دنبال کاراش

سرمو تکون دادمو راه افتادم سمت دستشویی بعد از انجام کارای مربوطه لباسای سرتا پا

مشکی پوشیدم و از پله ها اومدم پایین ارتان جلوی در بود من. بقیه کجان؟

ارتان. سامی تو ماشینه امیرو ارمین با دخترا رفتن حیاط پشتی درو ببینن

سرمو تکون دادم و رفتیم تو حیاط نشستم جلو و سامیار روند سمت طلا فروشی!!!!

ساعت ۸ بود... همه چیو آماده کرده بودیم و منتظر بودیم دخترا بیانبریم شام

بخوریم... از نقشمون هیچ ک از دخترا خبر نداشتن چند بار خواستم به هستی زنگ

بزنمو بگم که ارتان مچمو گرفتو گفت بزاریم همه شون سورپرایز شن

نگاهی به خودم تو اینه کردم.. جین سفید با تیشرت سبز همونی که به سلیقه هستی

خریدم... با صدای امیر که از طبقه پایین صدام میزد از اتاقم خارج شدم و رفتم کنار نردها

نگاش کردم

امیر. بردیا بیا پایین دخترا اومدن بقیه هم رفتن پیششون

سرمو تکون دادمو با امیر راه افتادیم سمت بچها که تو حیاط پشتی بودن

نشسته بودن رو چمن نزدیک استخر با ورودمون همه برگشتن طرف ما و کسی که

از دیدنم خشکش زد هستی بود... مات شده بود. رو لباسم و چشاش برق میزد

لبخندی به چهره شگفت زدش زدم و نشستم کنار سامیار ارمین با شیطنت

گفت: چیشده بردیا؟ خوشتیپ کردی خبریه؟

همه خندیدیم که طنز درحالی که چشم ازم برنمیداشت باناز گفت: وا آرمین! بردیا

همیشه خوش تیپه چه به خودش برسه چه نرسه

اخمامو کشیدم توهمو حرفی نزد... هستی هم از اون حالت دراومده بودو سرشو

باخم انداخته بود پایین!

بعد از خوردن شام که جوجه بودو باکمک پسرا درست کردیم نشستیم دور استخر

به لباسای هستی نگاه کردم تونیک استین سه ربع صورتی با جین صورتی کثیف و

شال سفید... بعد از مدتها موهاشو چپ ریخته بود... پوفی کشیدم...

حتما باید زور

بالاسرش باشه تا یکارو انجام بده... اگه من این تیکه موهاشو کوتاهنکردم... دلم

نمیاد موهاش خیلی نازه لخته و قهوه ای... ارتان سقلمه ای زد به پهلو

منظورشو فهمیدم و از جام بلند شدم و رفتم تو خونه و با گیتارم برگشتم سرجام

هستی بالبخند نگام کرد که جوابشو دادم رو به ارتان

گفتم: چی بخونم ارتان؟

قبل از اینکه ارتان چیزی بگه طناز با عشوه موهاشو انداخت پشت گوشش و

گفت: وای بردیا من تاحالا ندیدم بزنی بچها میگن صداتم فوق العاده ست "نگرانمه پازل بند"

بخون

خواستم یه چی بگم ضایع شه که هستی با لحن حرص دراری گفت: عزیزم اگه

شنیده باشی بردیا از ارتان سوال کرد این یعنی نظر اونو خواسته از تو که نخواست

ابراز وجود میکنی

با بدبختی جلوی خندمو گرفتم...بقیه هم وضعشون مثل من بود...طناز با حرص به

هستی نگاه میکرد و از عصبانیت رو به انفجار بود

قبل از اینکه بحث کش پیدا کنه ارتان گفت: "اصلا دلم خواست" بخون

سرمو تکون دادمو شروع کردم یکم

این جنون آنی که ، حس روانی که

اومد از زمانی که ، دیدم چشمتو حتماً عشقه این قل ب دیوونه که ،

دیوونه میمونه که خوب اینو میدونه که ، حسش با تو حتماً عشقه مگه

تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رد شدم تو نیمونه به یادت ، اما

دلم میخوادت اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

بینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم اصلاً دلم خواست ،

تو بشی دنیام ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام تو رو

دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

♪♪♪♪♪

قلبم سر حاله که ، خستگی محاله که دنیا حتماً

عشقه

□□
_

زندگیم باحاله که ، جادو

یه فکراییه داره که ، سر به سر میذاره که بازی در میاره که ، میگم این

کارا حتماً عشقه مگه تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رد شدم تو

نیمونه به یادت ، اما دلم میخوادت اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم اصلاً دلم خواست ،

تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام تو رو دوس دارم ، به

جز عشقِ تو چاره ندارم

♪ ♪ ♪ اص لا دلم خواست ♪ ♪ ♪

(اصلا دلم خواست _ پازل بند)

با ریتم تند اهنگ بچها دست میزدنو به جاهایی رو باهام میخوندن... تمام مدتی که میخوندم خیره شده بودم به هستیو اونم یک ثانیه نگاشو از چشم نگرفت که باعث شد ضربان قلبم بره رو هزار

این وسط فقط طنز با حرص نگامون میکرد که واسم ذره ای اهمیت نداشت...

ارتان دستی به شونم زد و گفت: پاشو بریم داداش از جام بلند شدمو رفتم

گیتارو گذاشتم رو تاب دونفره سامیار رو به دخترا گفت: خانوما بیاین

بشینین این ور به سمتی که خودشو بقیه پسرا نشسته بودن اشاره کرد

ساغر با تعجب گفت: چرا؟؟؟ امیر_بیاین بشینین بعدا می فهمین

محمیا_اهل یعنی همتون میدونین اینجا چخبره الا ما

امیر باخنده سرتکون داد که دخترا با کلی غرغر رفتن نشستن اونور و وقتی تمنا

خواست بلند ارتان گفت: شما بشین تمنا

باتعجب گفت: چرا؟

ارتان بالبخند مهربونی گفت: بشین خانومی میگم

تمنا با تعجب نشست سرجاش و منو ارتان رفتیم تو خونه از تو یخچال کیک بزرگو

برداشتمو دادم دست ارتانو زیر دستی و چنگالارو برداشتم وباهم رفتیم سمت بچها
 بهشون که نزدیک شدیم دخترا باتعجب و پسرا بالبخند نگامون کردن
 ارتان کیکو گذاشت کنار تمنا و منم زیر دستیارو همونجا گذاشتم و نشستم کنار
 هستی و اروم دستشو گرفتم که لرزید و اروم دستمو فشرد ...
 لبخندی رو لبم

نشست...چقدر این دختر و دوست دارم

ارتان دست تمنارو که باچشای گرد شده نگاش میکرد گرفتو بلندش کرد سامیار با دوربین
 فیلم میگرفت

ارتان از تو جیبش جعبه حلقه رو درآورد و گلوی تمنا زانو زد با نگاهی خیره بهش
 گفت:بامن ازدواج میکنی؟

دهن همه دخترا باز مونده بود و تمناهم از همشون بدتر با چشای گشاد شده و

دهنی باز نگاش میکرد ارتان بعد ازچند مین که دید تمنا قصد نداره از اون حالت

دریاد بالبخند گفت:یک ساله منو اسیر خودت کردی!یک سال تمنا!!!نمیدونستم

احساسم چیه تا روزی که با ارسام سرت دعوا کردم...اونروز فهمیدم عاشقت

شدم...همیشه همه جا زیر نظر داشتمت...حتی اگه راجب درسو جزوه بود حسادت

کل وجودمو میگرفت... فکر اینکه تو به یکی دیگه علاقه داری داغونم میکرد...اما

الان دیگه طاقتم تموم شده...تمنا من خیلی عذاب کشیدم نمیخوام نجاتم بدی عشق من!

اشک تو چشای تمنا حلقه زده بود... هستی با هیجان دستمو میفشرد که منم سوء استفاده گر دست انداختم دور کمرشو به خودم فشردمش...بعد از چند مین تمنا با صدای لرزونی گفت:من...منم دوست دارم ارتان...منم عذاب کشیدم...منم داغوت شدم وقتی دخترا بهت نزدیک میشدن... بدتر از همه اینا نمیدونستم احساسات بمن چیه و شرایطم خیلی سخت میشد

ارتان لبخندی زد و حلقه رو انداخت تو دست چپ تمنا بوسه ای روش زد همون لحظه دخترا به خودشون اومدن و همه شروع کردیم به دست زدن ارتان بلند شد ایستادو یه جعبه حلقه دیگه داد دست تمنا و اونم از تو جعبه رینگ ساده ای رو درآورد و انداخت تو دست ارتان همه از جامون بلند شدیم و بهشون تبریک گفتیم

بعد از گفتن تبریکا نشستیم سرجامون که سامیار گفت:اون کیک بیچاره منتظره ما بخوریمش گناه داره اینقد منتظرش میذاریم

همه خندیدیم که تمنا بالبخند و ذوق نگاهی به کیک کرد و گفت:وای ارتان مرسی این کیک چقدر خوشگله

ارتان باعشق گفت:قابل خانوممو نداره

تمنا لبخندی زد که امیر گفت: راستی ارتان طرح رو کیک نظر کی بود؟، بااین حرفش

منو سامیو آرمین زدیم زیر خنده... طرح از من بود قرار بود کسی از ما این سوالو
نپرسه اگه دختره هم پرسیدن یه جورى بیچونیمشون... ارتان نمیخواست تمنا بفهمه
طرح از خودش نیست... تمنا با تعجب گفت: مگه طرح از کیه؟

ارتان چشم غره ای بهمون رفت و خواست جمعش کنه که سامیار باشیظنت
گفت: طرح از بردیائه. ارتان جان خوب نیست اول زندگی به شریک زندگی دروغ بگی
دختره که از قضیه باخبر شده بودن همراه ما میخندیدن ارتان با حرص گفت: باشه
داداس بعدا بخاطر این توصیه ت ازت تشکر میکنم

بعد از خوردن کیک از جامون بلند شدیم که هستی یهو برگشت سمتم و گفت: تو از
اول میدونستی اینجا چخبره نه؟

دستامو کردم تو جیبمو سوت زنان به آسمون نگاه کردم... اروم گفتم: به به آسمون چه صافه
همه رفته بودن بالا فقط سامی چند قدم دورتر منتظرم بود که ریز ریز میخندیدن
هستی با حرص گفت: باتوام بردیا

سامیار اومد جلو گفت: هستی جان تقصیر بردیا نیست ارتان نمیخواست کسی از شماها چیزی
بدونه

هستی با چشای گرد شده اومد جلو که یه قدم رفتم عقبو پام موند رو لبه استخر
هستی _ تو اگه میخواستی میتونستی به من بگی مگه نه؟

بامظلومیت سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که حرصش گرفتم اومد جلوتر خواستم

برم که پام لیز خورد و افتادم تو اب یخ استخر

صدای جیغ هستی که اسممو صدا زد اومد و سامیار باداد گفت:

بردیا بیا بیرون اب یخه

مریض میشی اروم از اب

خارج شدم

بزور جلوی لرزش بدنمو گرفته بودم هستی با نگرانی نگام میکرد که لبخندی زدمو

گفتم:خوبم نترس خانوم برو خونه هواسرده

سرشو تکون دادو گفت:مواظب باش مریض نشی لباس گرم بپوش بالبخند

گفتم:چشم.شببخیر

هستی به منو سامیار شببخیر گفت و رفت سمت در بین دوتا خونه و ازش خارج

شد با سامیار راه افتادم سمت خونه دندونام داشت به هم میخورد

""هستی""

برای صدمین بار گوشیمو برداشتم تا به بردیا زنگ بزنم... از دیشب گوشیش دست

ارتانه و اون بیچاره هر وقت زنگ زدم رفت بالاسر بردیا وحالشو چک کرد...ظاهرا

داره مریض میشه... ۵تا بوق خورد ولی کسی جواب نداد...تو دلم یه چیزی خالی

شد...نکنه واس بردیا اتفاقی افتاده...بااین فکر گوشو انداختم رو تختو با سرعت از اتاق خارج شدم جلوی در که رسیدم محیا دادزد:کجا میری؟؟

جوابشو ندادم و دوییدم تو حیاط...درو باز کردم...نفسم تو سینه گره خورد...ارتانو سامیار زیر بغل بردیا رو گرفته بودن و داشتن میخوابوندنش رو صندلی عقب ماشین...بردیای من بیهوش بود...چه بلایی سر عشقم اومده؟؟؟...دستام شروع کرد به لرزیدن...حس میکردم قلبم دیگه نمیزنه...باقدمای سست رفتم سمتشون...بغضم گرفته بود...بردیای چرا اینجوری شده؟؟.... سامیار در ماشینو بستو خواست بره سمت در راننده که متوجه من شدو وقتی اشک تو چشامو دید سریع گفت:نترس هستی!چیزیش نیست فقط تب داره و از حال رفته...فک کنم بخاطر اب یخ استخره...داریم میبریمش بیمارستان

باتموم شدن حرفش اشکام جاری شد...لعنتی تقصیر منه... با گریه گفتم:منم میام! سامیار خواست اعتراض کنه که ارتان سرشو از تو ماشین دراوردو گفت:بزار بیاد سامی خونه نمیتونه بمونه الان

سامیار سرشو تکون داد و گفت:باشه زود سوار شو دستی به چشام کشیدم و رفتم رو صندلی عقب نشستم سر بردیا رو گذاشتم رو

پام... اشکام بدون کنترل میریخت رو صورتش... سامیار با سرعت از بین ماشینا لایی میکشید و پشت سرهم بوق میزد.. موهای قهوه ایشو که عاشقشونبودم نوازش کردم... ارتان بانگرانی چرخید سمتمو گفت: گریه نکن هستی حالش خوب میشه
 الکی خودتو عذاب نده

با هق هق گفتم: چج... چجوری خوب می... میشه... نگاه... کن... صو... صورتشو!

ارتان نگاهی به صورت رنگ پریده بردیا کرد و کلافه سرشو تکون داد
 بلاخره بعد از ۵ امین رسیدیم بیمارستان... دکتر بعد از معاینه گفت چون تو هوای سرد رفته تو اب یخ سرما خوردگی شدیدی خورده و نیاز به مراقبت داره...
 پرستار بعد از اینکه سرم بردیاریو چک کرد از اتاق خارج شدو من حالا با بردیا تنها بودم!!!
 رفتم کنارشو رو صندلی نشستم... رنگ صورتش کمی برگشته بود... باچشای قرمزش نگام کرد... نگاهش هنوزم دلمو میلرزوند بااین که بیحال بود... صورتمو که از اشکام تر شده بود پاک کردم و زول زدم به صورتش... اخم چهرشو پر کرده بود... فک کنم بخاطر گریه کردنم بود.. اخیه یکی دوبار که اشکامو دیده بود گفت دوسنداره چشمم
 بیاره منم که تو اون لحظها هیروت متر می کردم... هنوز نگام تو چشاش بود که درباز شدو ارتانو سامیار اومدن تو و کنار تخت بردیا ایستادن... سامیار دستشو گرفت و

بابغض گفت: دیوونه... روانی... تو جنون داری!!! اگه نداشتی بعد از افتادنت تو اب
 یخ حداقل لباساتو عوض میکردی میخواییدی... عوضی اگه یه چیزیت میشد ما
 چیکار میکردیم هان؟؟؟... اصن ما به درک فکر این دختره بیچاره نبودى؟؟... بخدا از
 لحظه ای که دیدت تا همین الان یه بند داشت گریه میکرد... دکترو به جای اینکه
 بفکر تو باشه به میگفت این خانومو اروم کنین... خجالت نمیکشی؟؟ نگاه کن چشاشو!!!
 سرمو انداختم پایین... سامیار بندو اب داده بود بدجور... خوبه نگفت وقتی اومدیم
 چقدر سر پرستارا داد زدم بیان سراغ بردیا... سنگینی نگاهشو حس میکردم... ارتان
 نفس عمیقی کشید و گفت: تمنا زنگ زد گفتم بیمارستانیم ظاهرا وقتی هستی زنگ
 زده و جواب ندادیم باهول از خونه زده بیرون اونا هم نگرانش شدن لبمو گاز گرفتم... وای
 خاک تو سرم... اصن بچهارو یادم رفت... اخی تمنا نگرانم شده
 بردیا باصدای اروم و گرفته ای گفت: میشه با هستی تنها باشم؟ ارتانو سامیار نگاه معنی داری
 نثارمون کردن و رفتن بیرون!!!!
 بردیا همون طور که بانگاهش اتیشم میزد دستشو که بهش سرم وصل بود کشید
 رو گونه هام و چشم... دستشو رو چونم گذاشتو با فشاری که بهش وارد کرد لبم از
 زیر دندونم کشیده شد بیرون... با تعجب نگاهش کردم که اخم بامزه ای کرد و
 گفت: دیگه نینم بیفتی به جون این لبای...

حرفشو ادامه نداد و خیره شد بهم... گرم شده بود... رو کمرم عرق نشسته بود... باصداش نگامو دوختم بهش...

بردیا _ یک بار دیگه این اشکات ببارن اسمتو نمیارم

باچشای گرد شده به صورت جدیش نگاش کردم... انقدر اشکام براس

مهمه؟؟... وای یکی منو بگیره... افق از ک طرفه؟؟ بردیا _ شنیدی؟

سرمو اروم تکون دادم که دستمو گرفت و شروع کرد به نوازشانگشتم... چندمین

زیر نگاهش به مرحله ذوب شدن رسیدم و سرمو گذاشتم رو تخت کنار دستای قفل

شدمون... اروم چشممو بستم چند ثانیه ای هیچ حرکتی نکرد اما بعداز اون دستش

که ازاد بود و کشید رو موهام و نوازشش کرد نیم ساعت گذشته بود و

درهمون حال مونده بودیم!!

اون موهامو ناز میکرد و من بغض میکردم....

اون موهامو ناز میکرد و قلبم میومد تو دهنم....

اون موهامو ناز میکرد و غرق لذت می شدم....

اون موهامو ناز میکردو.....

میفهمیدم چقدر عاشقشم!!!!!!!

سرمش که تموم شد از دستش جداش کردم و ارتانو سامیارو صدا زدم تا بیان

کمکش کنن لباس پیوشه قبل از اینکه از اتاق بیان بیرون راه افتادم سمت اتاق
 دکترش تو راه رو پرستارا باختم نگام میکردن که خندم گرفته بود بیچارها میترسیدن
 ازم....رفتم تو اتاق دکترش و بعد از شنیدن سفارشای لازم ووقتی
 از سالم بودن بردیا مطمئن شدم رفتم سمت اتاق بردیا
 ارتانو سامیار کمکش کردن لباساشو عوض کنه و دراز بکشه رو تخت... رفتم کنارشو
 پتورو روش مرتب کردم و گفتم:میرم خونه سوپ درست کنم برات خواستم برم که مچ
 دستمو گرفتی یه عطسه زد...از بیمارستان تا خونه یا عطسه
 میزد یا سرفه میکرد... با گرمای دستش رو دستم ضربان قلبم رفت رو هزار...خدا
 این پسر چی از جونم میخواد؟؟؟!!!
 صدای ارومش بلند شد_نرو
 خیره شدم به چشماش... درست مثل پسر بچههای شیطونی بود کهسعی داشت
 خودشو مظلوم نشون بده لبخندی زدم و گفتم: زود میام عزیزم لبخندی زد که دستمو از
 دستش کشیدم بیرونو رفتم سمت خونه!!!!
 درو که باز کردم یه چیزی داشت میومد بخوره به سرم که سریع جا خالی دادم...با
 چشای گرد شده سرمو اوردم بالا...این دیگه چی بود...تمنا باحرص اون یکی لنگه
 دمپایشو پرت کرد سمتم که این بارم با جاخالی جان سالم به در بردم
 با محیا پریدن جلوم و تمنا با حرص گفت:میمیری داری یه قبرستونی میری قب از

رفتنت خبر بدی؟؟ واس حاضر جوابی ۶متر زبون داری اونوقت اینجور موقع ها لال میشی
اره؟؟؟

از لحن حرصش خندم گرفته بود..بیچاره چقد از دستم عصبانیه....با دیدن لبخندم
حرصش بیشتر شدو گفت:مرض به چی میخندیورپریده؟؟؟خوشحالی دارم
سکته میکنم از دستت؟؟؟

محیا با کلافگی گفت:وااااای تمنا یه مین ببند.میزاری حرف بز نه؟؟ یا میخوای یه سره وراجی
کنی؟؟

تمنا با حرص زول زد بهم و چیزی نگفت... لبخندمو جمع کردم و گفتم:واس اینکه
از خونه بیخبر رفتم معذرت میخوام...حالم خیلی بد بود و حواسم نبود باید بهتون خبر بدم!!
نگاهی به درو برم انداختم بجز ما ۳تا کس دیگه ای نبود محیا گفت: گشتم
نبود نگرد نیست باخنده گفتم:کجان؟

راه افتادم سمت اشپز خونه که اون دوتاهم پشت سرم اومدن
تمنا _صبح اقای غفاری زنگ زد به بردیا که جواب نداد و سامیارو ارتانم که یکی
خاموش و اون یکی اشغال بود زنگ میزنه به امیر...گفته مجوز ساخت ساختمون
آماده شده و از فردا میتونیم کارمونو شروع کنیم... بخاطر همین ارمین و امیرو ساغر
و طناز رفتن مجوزو بگیرن و یه نگاه دیگه به زمین بندازن منو تمناهم که نگران
جنابعالی بودیم نتونستیم بریم...

خندیدم و گفتم: نفس بکش محیا نمیری عروسی تمی غذا شه

خندیدیم و قابلمه پر ابو گذاشتم رو گاز و زیرشو روشن کردم.. تمنا به اپن تکیه داد

وگفت: حالا داری چیکار میکنی؟؟

من_دارم واس بردیا سوپ درست میکنم دکترش گفته به مراقبت نیاز داره تا حالش کامل

خوب شه

محیا خندید و گفت _هی بسوزه پدر عاشقی! من مطمئنم تو اگه ازبقیشون

خجالت نمیکشیدی جلو پلاستو جمع میکردیو میرفتی شبانه روز کنار بردیا...رو تخت

بردیا...در اغوشه....

هوچی که دستم بود و پرت کردم براش که حرفش نصفه موند و با خنده دویید

تو سالنو از همونجا داد زد_مگه دروغ میگم؟؟؟ تو که از خداته داد زدَم_محیا ببند میام

میزنم لهت میکنما

خیز برداشتم سمتش که جیغی کشید و از پله ها دویید بالا

تمنا باخنده نگام میکرد خودمم خندم گرفته بود...وای به روزی که محیا شیطون

بشه...دست منوهم از پشت میبند

یک ساعت بعد که سوپ آماده شد لباسامو عوض کردم و قابلمه رو برداشتم و رفتم

جلوی درو رو به تمناو محیا که جلوی تی وی نشسته بودنگفتم: من میرم غذارو ببرم. شما

نمایین؟

تمنا از جاش پرید و گفت: چرا میایم بریم یه سر به بردیا بزیم محیا باخنده بلند شد و
 گفت: فقط واسه سرزدن به بردیا دیگه؟ ادامه حرفشو گفتم: یعنی اصن واس دیدن
 ارتان نمیای نه؟
 هر سه تامون خندیدیم و تمنا گفت: حالا هی به من تیکه بندازیت روزی که مثل من شدین
 یادتون میارم
 محیا باخنده گفت: خدا از دهنش بشنوه! مت که از خدامه مثل تو بشم تو صدات شوخی نبود...
 منو تمنا به علاقه محیا نسبت به سپهر خبر
 داشتیم... نفسمو فوت کردم و راه افتادم سمت خوشنون که اونا هم دنبالم
 اومدن... از در بین دو تا خونه وارد حیاط پشتی شدیم و راه افتادیم سمت در
 ورودی... یکم لای در باز بود که ریلکش هلش دادم و رفتم تو... کسی پایین
 نبود... محیا با صدای ارومی گفت: خاک بر سر بی مخت هستی!
 همین جوری مثل
 گاو سرتو میندازی میای تو ماهم که دنبالت... شاید یکی شون لخت بود اونوقت
 چه خاکی تو سرموت میریختیم؟
 باخنده گفتم: اون یه نفر اگه ارتان بود که خوش بحال بعضیا میشد منو محیا زدیم زیر خنده
 تمنا هم درحالی که میخندید گونه هاش قرمز شده
 بود... هنوز اثار خنده تو صورتمون بود که صدای ارتان باعث شد خفه شیم

ارتان_ک یه نفر قراره من باشم؟

وسط پله ها وایساده بود و با شیطنت نگامون میکرد زمزمه تمنا باعث شد منو
 محیا بزور حلو خندمونو بگیریم تمنا_الهی از بی شوهری بترشین عوضیا الان من
 چی بگم بهاین؟؟

ارتان با شیطنت گفت:خانومم بلند تر بگو منم بشنوم تمنا لبخندی زدو

گفت:چیز مهمی نبود عزیزم

محیا از خنده قرمز شده بود که تمنا محکم زد به پهلوش و بچه کلا نفس کشیدن
 یادش رفت چه برسه به خندیدن!!واس جلو گیری از خوردن ضربه احتمالیه تمنا راه
 افتادم سمت پله ها که ارتان با ذوق جلوم وایساد و گفت:واس ما غذا درست کردی؟؟اخ
 جووووون

دستشو آورد جلو قابلمه رو بگیره ازم که کشیدمش عقبو گفتم: این سوپه واسه بردیا
 لبو لوچه ش اویزون شدو گفت:خب منم سوپ دوست دارما خندیدم و گفتم:به
 خانومت بگو واست درست کنه

اهی کشیدو گفت:تمنا فقط بلده غر بزنه غذا درست کردن بلد نیستاصن!من

جوون بودم خام بودم انداختینش بهم

منو محیا زدیم زیر خنده که تمنا با حرص دستاشو زد به کمرش و گفت: ارتاااا ما

تازه یه شبه حلقه دستمون کردیم تو چجوری فهمیدی من غذا درست کردن بلد نیستم؟؟؟ که منو انداختن بهت نه؟؟

خیز برداشت سمت ارتان که بیخیال از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق بردیا شدم پتو رو لای پاهاش گذاشته بود و بالشتش تو بغلش بود...موهاس ریخته بود تو صورتش... دلم واسش ضعف رفت....قابلمه رو گذاشتم رو عسلی و نشستم کنارش...با نگاهی خیره بهش دستمو بردم جلو و موهاشو زدم کنار که دوباره اومد تو صورتش... دوباره زدمش کنار که بازم اومد تو صورتش...نفسمو فوت کردم و زیر لب گفتم:لعنت بر شیطون... موهاشم باهام راه نیاد چه برسه به خودش صداش با چشمای بسته بلند شد_ مطمئنی خودشم راه نیاد باهات؟ اب دهنمو قورت دادم...خوبه دیگه.. ابرو حیثیتم به باد رفت...

چشاشو باز کرد و با شیطنت نگام کرد دستمو خواستم بکشم عقب که مچمو اروم گرفت و باهمون نگاه شیطونش گفت:چیشد زبونتو موش خورد؟؟تا الان که داشتی با موهای من دعوا میکردی!چیشد پس؟

سعی کردم از در لج بازی وارد شم زبونمو تا ته دراوردم و گفتم:

نخیر دارمش فقط

هروقت لازم باشه ازش استفاده میکنم

خندیدو نشست تو جاش...نگاش افتاد به قابلمه و باهول برداشت وهمونجوری

که درشو باز میکرد گفت:وای غذای خونگی! مردم انقد غذای رستوران و فست فود خوردم

قاشق توشو برداشت و شروع کرد با ولع خوردن...محوش شده بودم که سرشو آورد بالا و

گفت:چییه؟ گشمنه خب

موهامو ناز کرد و گفت:مرسی خانوم خیلی خوشمزه بود.واس شبم درست میکنی برام؟

سرمو گذاشتم رو قلبش و گفتم: همینو زیاد درست کردم شبم بخور سرشو خاروند و

گفت:مگه واس امشبم بود؟ سرمو بلند کردم و گفتم:اره

سرشو کج کرد و مظلوم گفت:من که همشو خوردم

باتعجب نگاهی به قابلمه انداختم واقعا خالی بود...معده بود یادره؟؟ چجوری اون

همه غذارو جا داد تو خودش....

سرمو چرخوندم و باختم گفتم:من دیگه درست نمیکنم میخواستی همشو نخوری

بردیا_تقصیر خودته.میخواستی بهم بگی باید ذخیره نگه دارم

با حرص نگاش کردم... بچه پررو...تقصیر منه تو مثل جارو برقی همشو کشیدی بالا؟

باصدای بلند زد زیر خنده که فهمیدم جملمو بلند گفتم... نیشمو باز کردم که باته

مونده خندش در حالی که چشماش از شیطنت برق میزد گفت: خب به طناز

جوووون میگم برام درست کنه

ابروهاشو تند تند انداخت بالا و نگام کرد با لج گفتم: به جهنم بگوهمون دختره

اویزون درست کنه برات

نفسمو فوت کردم و از تو بغل بردیا اومدم بیرون... بدون نگاه بهش از اتاق خارج

شدم و راه افتادم سمت سالن... دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای ارمین

بلند شد_ هستی خانوم کجا میری؟ برگشتم و

سعی کردم خونسرد باشم من_میرم خونه یکم

خستم

پوز خند طناز رو مخم بود قبل از اینکه کسی حرفی بزنه از اون خونه زدم بیرون و دویدم سمت

خونمون

آلارم گوشیمو واس ساعت ۸ تنظیم کردم تا بلند شم واس بردیا سوپ درست کنم

دراز کشیدم رو تختو سعی کردم بدون فکر کردن بهش بخوابم

با صدای گوشیم یه متر پریدم بالا... ای الهی بترکی من راحت شم...

واسه چی زنگ

میزنی اخه؟ یاد شام بردیا افتادم و باهول خم شدم الارم گوشیمو خفهکنم پتوم گیر

کرد لای پاهام و با کله و افتادم رو میز....

اخخخخخخ با حرص دستامو کوبیدم به عسلی که لیوان افتاد پایینو اگه به
موقع خودمو عقب نمیکشیدم میخورد تو سرم... نفسمو فوت کردم و نشستم رو
تخت... نگاهی به لیوان خورد شده کردم...آه...من الان حال جمع کردنتو ندارم...
میمردی نشکنی؟

دستی به سرم کشیدم...دیوونه شدم دارم با لیوان دعوا میکنم... از جام بلند شدم
و رفتم تو دستشویی دستو صورتمو شستم و اومدن بیرون... جین مشکی با تونیک
قرمز و شال مشکی پوشیدم و بعد از دوش گرفتن با عطر از اتاق زدم بیرون...
سرخوش درحالی که سوت میزدم رفتم سمت اشپزخونه که حس کردم یه بویی
میاد...یه بویی شبیه...نههههه...این بوی سوپه(؟؟؟)نگرانم واسه ذهن بیمارتون
نگرانم!!(با اخم رفتم تو اشپزخونه که طنازو دیدم جلوی اجاق گاز وایساده... همون
لحظه چرخید سمت ورودی اشپزخونه که منو دید و با نگاهی تمسخر امیز
گفت:چیه؟ چرا زول زدی به من؟

دستامو مشت کردم و رفتم جلوش با خونسردی گفتم:داری چیکار میکنی!؟

طناز_واس بردیا سوپ میپزم

چشامو بستم بزمن لهش کنم الان؟؟؟ صدای بردیا پیچید تو گوشم "به طناز جووون میگم برام
درست کنه" یعنی بردیا ازش خواسته؟؟؟

با صدش چشمو باز کردم و نگاه اتیشیمو دوختم بهش طناز_حرص
نخوووور من یا تو چه فرقی داره؟؟

اروم گفتم:پاتو از کفش من بکش بیرون طناز.کاری نکن یکاری کنم ارزو کنی کاش مثل ادم
رفتار میکردی

دستامو گذاشتم رو بازوهاشو با یه حرکت چسبوندمش به یخچالو تو چشمای
ترسیدش خیره شدم و اروم گفتم:تو حتی لیاقت یه نگاه بردیا زو هم نداری چه برسه به...
حرفمو ادامه ندادم و خیره شدم بهش... چقدر ازش متنفرم ...
بااینکه ترسیده بود

اما پوزخندی زد و گفت:من عاشق بردیام

دستام از رو بازوهاش افتاد...نگام ثابت شد به زمین...جملش پیچید تو گوشم "باهام راه میاد"
یه قدم رفتم عقب...حق داشت.....طناز هم خوشگله هم لوند...یه مرد مگه چقدر

میتونه جلوی خودشو بگیره....اون که علاقه ای بمن نداره تا بخاطر من نره سمت
کسی... طناز با لبخند پیروزمندانه ای نگام میکرد...اهی کشیدم و ر

دویدم سما اتاقم...مانتو و کوله و سوییچمو برداشتم و رفتم تو حیاط مانتو مو

پوشیدم و نشستم تو ماشین با آخرین سرعت میروندم واسم مهم نبود کجا میرم یا

با این سرعت چه بلایی ممکنه سرم بیاد فقط داشتم به بردیایی فکر میکردم که

بلاخره جلوی عشوه هاس طناز کوتاه میاد

بغضم شکست و باهق هق مشت میزدم به فرمونو جیغ میزدم_ از توووووون
متنفرم...از همتووووون....

سرعت ماشین کم کم اومد پایینو بعد از چند مین از حرکت ایستاد اشکامو پاک
کردم و با تعجب استارت زدم که روشن نشد...به امپر بنزین نگاه کردم...مشتمو
کویدم رو فرمون..لعنتی الان چه وقت بنزین تموم کردنه؟؟؟
نفسمو فوت کردم و نگاهی به دوروبرم کردم...د بیا...کلکن بدبختیم تکمیل
شد...وسط اتوبان ساعت ۱۲ شب...پشه پر نمیزنه چه برسه به ادم...از ماشین پیاده
شدم و دور ماشین قدم زدم که بعد از ۱۰ امین یه سانتافه کنارم وایسادو یه پسر
سرشو از شیشه کنار راننده آورد بیرون و بالحن چندشی گفت:
چیشده

خوشگله؟؟این وقت شب تو این اتوبان خلوت...حیف نیست تنها وایسادی؟
اب دهنمو قورت دادم معلوم بود مسته...صدای راننده اومد_کامی بریم ببینیم این
خااانووم کمک نمیخواه

تازه مغزم بکار افتاد و سریع پریدم تو ماشینو قفل مرکزبو زدم...قلبم داشت میومد
تو دهنم...اگه دستشون بیفتم کارم تمومه...باترس نگاهشون کردم...درحالی که بزور
رو پاهشون بودن اومدن کنار شیشه و ازم میخواستن درو باز کنم با ترس کوله مو

کشیدم تو بغلم و از تو جیبش گوشیمو دراوردم به میسکالا توجه ای نکردم و شماره

بردیا گرفتم یه بوق نصفه خورده بود که صدای فریادش پیچید تو گوشم

بردیا _ کجایی هستی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم: بردیا

صداش هنوزم عصبی بود اروم تر گفتم: بهت میگم کجایی لعنتی؟؟ حرف بزن هستی

هق هقم بلند شد و گفتم: بردیا بیا

داد زد: بگو کجایی تا پیام حرف بزن

اروم اسم اتوبانو گفتم که باز فریادش بلند شد: این موقع شب اونجا رفتی که چی

هان؟؟؟؟ دعا کن دستم بهت نرسه و گرن...

ادامه نداد و قطع کرد

اون دوتا نکبت هنوزم کنار در ماشین بودن با لحن چندششون ازم میخواستن درو باز کنم

۵ | مین گذشته بود... هنوزم بردیا نیومده بود ... یکی از پسرا رفت سمت ماشینشون

و قفل فرمون و آورد بیرون شصتم

اشهدمو خوندم... میخواست چیکار کنه... باخنده اومد کنار شیشه و دستاشو برد بالا

کیفمو اوردم بالا و سرمو فرو کردم توش... منتظر بودم شیشه بشکنه و بدبخت شم

که صدای جیغ لاستیک یه ماشین سکوت شبو شکست.... و بعد از اون صدای فریاد

بردیا... ناخودآگاه آرامشی تو دلم نشست... سرمو اوردم بالا بردیا با جفتشون درگیر شده بود... بعد از چند مین از ماشین پیاده شدم بردیا نشسته بود رو سینه راننده و باتمام زورش بهش مشت میزد... اون یکی پسره بیهوش افتاده بود رو زمین... باعجله رفتم سمتشو بازو کشیدم و گفتم: ولش کن بردیا کشتیش میخوای بدبختمون کنی؟؟ بانگاه به خون نشستش خفه شدم... دستامو از بازوش جدا کردم و رفتم عقب... بردیا از رو سینه پسره بلند شد لگدی به پهلو شد و داد زد: گورتونو گم کنین تن لشای بی خاصیت... پسره بابدبختی رفیقشو سوار ماشین کرد و فلنگو بستن... بردیا چرخید سمتم... یا امام حسین... اب دهنمو قورت دادم... الاننوبت منه... نزنه منو نکشه؟؟... دنبالس یه راه فرار بودم که اومد جلو... یه قدم رفتم عقب که خوردم به ماشین پوزخندی زد و اومد جلوم و لحظه بعد نصف صورتم بی حس بود... قبل ازاینکه درد سیلیشو بفهمم فریاد زد_ این موقع شب اینجا چه غلطی میکردیییییی؟؟؟؟ اگه نرسیده بودم میدونی چه بلایی سرت میاوردن؟؟؟ ارههههههه؟؟؟

دستمو گذاشتم رو دماغم داشت خون میومد... بی توجه بهم با داد ادامه داد_ چرا لال شدی هاهاهاهاهاهاه؟؟؟ واس چی از خونه زدی بیروووووون؟؟؟؟

بابغض رفتم جلو و جیغ زدم_ به تو ربطی نداره تو کی هستی که میزنی تو صورتم

هاااا؟؟ تو کی هستی که من واس رفتو امدم به تو جواب پس بدم؟؟؟

اومد جلوتر که رفتم عقبو پرس شدم با ماشین چسبید بهمو مشتی بهسقف ماشینم

زدو از لای دندونای کلید شدش غرید:بابات تو رو سپرده بمن احمق...بلایی سرت بیاد از چشم

من میبینن

پوزخندی زدم و گفتم:لازم نکرده تو مراقبم باشی خودم به اندازه کافی بزرگ شدم

و میتونم از خودم مراقبت کنم

زر مفت میزدم... همین چند مین پیش مثل سگ داشتم میلرزیدم و از بردیا کمک خواستم

نگاهش ثابت موند رو خون دماغم که پخش شده بود رو لبو چونم پوزخندی زد و

گفت: باشه هر جور راحتی میریم خونه از این به بعدم من باهات کاری ندارم هر کاری میکنی

بکن

ته دلم خالی شد اما کم نیاوردم و با لج گفتم: زودتر از اینا باید اینحس مسئولیت

پذیریتو خفه میکردی آقای رادان!

با عصبانیت نگام کرد که بیخیال برگشتم و کولمو از تو ماشین برداشتم و بعد از قفل

کردنش نشستم رو صندلی عقب ماشین بردیا

دستی لای موهاش کشید و با کلافگی اومد نشست پشت فرمون بدون اینکه نگاهی

بهم بکنه با سرعت راه افتاد سمت خونه.....

یکم

سه ماه بعد"

من_سامیار اون خط کشو میدی بهم؟

سامیار لبخندی بهم زدو خط کشو داد دستم... نشسته بودیم تو حیاط پشتی خونه

پسرا و نقشه ساختمونو میکشیدیم... بردیا طراحی هر قسمت از ساختمونو به

یکیمون داده بود و با نهایت بدجنسی پنتهاوس و نمای بیرونیساختمون و داده

بود به من...از اون شبی که بردیا دعوا کردم تالان که سه ماه گذشته باهم حرف

نزدیم... حتی سلام و علیکم نمی کنیم...هنوزم بردیا تو دانشگاه پشت سرم میشینه

و هر جا میرم کنارمه... انگار طبق یه قرار نانوشته جفتمون مجبوریم کنارهم باشیمو

اعتراضم نکنیم...هر دفعه با هرپسری حرف میزنم با حرص دندوناشو روهم فشار

میده و دستاشو مشت میکنه و نمیدونم چه اتفاقی میفته که چند روز بعد همون

پسری که یه جورایی بهم گیر میده با صورت اشولاش میاد دانشگاه...مثل

شروین...دوهفته پیش سرکلاس بودیم که بعد از اتمام درس استاد رفت بیرون

داشتم وسایلمو جمع می کردم که شروین اومدو ازم جزوه خواستم چون

جزوهم خونه بود گفتم فردا بهش میدم که اونم کارتشو داد بهم و گفت هر موقع

جزوه رو آوردم بهش زنگ برنم

غیر مستقیم داشت طناب میداد بچه که نبودم لبخندش داد میزد چه افکار پلیدی

داره...اون لحظه بردیا خیلی خونسرد کنارم وایساد تا وسایلمو جمع کنم و مثل همیشه بریم خونه راستش از بی تفاوتیش دلم گرفت...قبلا روم غیرت داشت اما الان؟؟... باحرص کارتشو انداختم تو کیفم و با بردیا رفتم بیرون...چند روز بعد شروین با چشم کبود و صورت باد کرده اومد دانشگاه و ووقتی خواستم بهش جزوه بدم گفت از یکی دیگه گرفته...به بردیا که نگاه کردم با لبخند پروزمندانه ای نگاه میکرد...راستش حس میکنم این اتفاقا به بردیا ربط داره...از فکر دراومدم و به کارم ادامه دادم غرق نقشه شده بودم که گوشی بردیا زنگ خورد...از تو جیبش دراوردو بالبخند جواب داد_سلااااا افسانه جون چه عجب یادی از من کردی بانو مادرش بود نگاه زیر چشمیمو ازش گرفتم و به کارم ادامه دادم بردیا باخم از جاش بلند شدو رفت سمت تاب دونفره و ۲۰مین با صورت اخمویی اومد نشست سرجاش...حواسم بهش بود...یه دلشوره ای تو دلم بود...نمیدونستم از چیه نمیتونستم تمرکز کنم... سامیار گفت:چیشده بردیا؟

بعد از چند ثانیه با حرص گفت: مامان میخواود برام بره خواستگاری!!!!

نفسم تو سینه گره خورد... چشممو بستم... خواستگاری؟؟واسه بردیا؟؟؟ امکان نداره... اگه..اگه ازدواج کنه چی؟؟ دستام شروع کرد به لرزیدن بهبردیا نگاه کردم با زیرکی خیره بود بهم و حرکاتمو زیر نظر داشت...تو چشاش برق خوشحالی

بود...چشام سیاهی رفت... بخاطر خواستگاری خوشحاله؟؟

صدای تمنا به گوشم رسید: هستی؟؟ ابجی حالت خوبه؟؟ رنگت چرا پریده؟؟ هستی!؟؟

با ناتوانی از جام بلند شدم... بردیا منو دوست نداره؟؟؟ قدم اولو برداشتم که سرم

گیج رفتو قبل از سقوطم تو اغوش گرمی فرو رفتم....

''''بردیا''''

نشستم رو صندلی کنار تخت هستی.... عشقم رو تخت بیمارستان خواب بود... ۳ماه

از قهر بودن منو هستی میگذره... ۳ماهه باهم حرف نزدیم... ۳ماهه اسممو صدا

زده... دیگه طاقتم تموم شده... همین امشب بهش میگم عاشقشم مطمئنم نسبت

بهم بی میل نیست... نفسمو فوت کردم بلاخره معنی اشاره های مامانو بهارو فهمیدم

مامان دختر دوستشو واسم انتخاب کرده بود... یه دختر اروم که شیطنتو نمیدونه با

ک 'ت' مینویسن.... من از همچین دختری خوشم نیاد که بخواد زنم بشه... نیشم

باز شد من عاشق هستیم... همین دختر شرو شیطون لج باز... پشت تلفن به مامان

گفتم به هستی علاقه دارم که با شوق و ذوق گفت انتخابم حرف نداره و برگشتیم

تهران میریم خواستگاری!!!

بچها بیرون اتاق نشستن و منتظرن هستی خانوم بهوش بیاد... تمناو محیا انقدر

گریه کردن که عصابمو ریختن بهم... ظاهرا خیلی به هستی وابستن... حق

دارن... هستی انقدر دوست داشتنی هست که ادم بهش جذبیشه... تو همین فکر
 بودم که اروم چشاشو باز کرد و نگام کرد... لبخندی زدمو گفتم: چیشدی دختر؟ تو
 که همه مونو نصفه جون کردی... تمناو محیا از گریه نزدیک بودن بیهوش بشن!!
 چند ثانیه خیره شد به چشم تو نگاهش غرق شده بودم که یهو چونش شروع کرد
 به لرزیدن و به ثانیه نکشید چشماش پراز اشک شد ملافه رو کشید رو سرشو با
 گریه داد زد_ برو بیرون نمیخوام بینمت!!!

باتعجب گفتم: هستی؟

صداش بلند تر شد _ گفتم برو بیرون

نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم جلوی در چرخیدم سمتش هنوز سرش زیر
 ملافه بود با لحن جدیم گفتم: رفتیم خونه حرف میزنیم!،

بعد از این حرف از اتاق اومدم بیرونو همین که خواستم درو پشتسرم ببندم که
 دونفر مثل فشنگ از کنارم رد شدنو رفتن تو اتاق و درو بستن

انقد حرکتشون ناگهانی بود که با چشای گشاد شده خیره شده بودم بع در بسته
 ارتان اومد کنارم و گفت: حالش چطوره؟ بی توجه به

سوالش گفتم: اینا کی بودن؟ خندید و گفت: تمناو محیا

نفسمو فوت کردم اروم گفتم: حالش خوبه

اروم سمت محوطه بیمارستان و نشستم رو نیمکت زیر درخت بید
 مجنون!!! اسمون پر از ستاره بود... ماه بین این همه ستاره میدرخشید... درست مثل
 هستی... بین این همه دختری که تا حالا دیدم واقعا اخلاق و رفتارش تکه...
 نمیدونم چقدر گذشت وقتی به خودم اومدم که نم نم بارون شروع کرده بود به
 باریدن... از جام بلند شدم و قدم زنان از بیمارستان خارج شدم
 سرو وضعم درست مثل یه موش اب کشیده بود... سه ساعت زیر بارون قدم زدم
 نباید بهتر این میبودم که... با کلید در خونه رو باز کردم و رفتم تو خونه... از حیاط
 گذشتم و در ورودیو باز کردم... اولین کسی که منو دید ارتان بود گوشیشو از کنار
 گوشش آورد پایین و با حرص اومد جلوم و ایساده داد زد... ک قبرستونی بودی
 هان؟؟؟ صد بار بهت زنگ زدم کجا رفته بودی؟
 گوشیمو از تو جیب شلوارم دراوردم خاموش بود... اروم گفتم:
 شارژش تموم شده
 تمنا از جاش بلند شد و گفت: داداش) چند وقتیته تمنا به منو سامی میگه
 داداش... البته محیا به منو ارتان و سامیو... هستی به ارتان و سامیارم میگن (کجا بودی؟ از
 نگرانی مردیم بخدا
 نفسمو فوت کردم چشم چرخوندم همه بودن جز هستی سامیار رو به ارتان گفت: به
 امیر و ارمین زنگ بزن بگو بیان خونه اقا پیداش شده

باین حرف باحرص از پله ها رفت بالا..بیخیال رو به محیا گفتم:
هستی کجاست؟

طناز گفت:بردیا جان بیا بشین حالت جا بیاد هستیو چیکار داری تیز نگاش کردم...چقد یه

ادم میتونه اویزون باشه ارتان که فهمید کلاقم گفت:خونه خودشونه داداش

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچکس) به طناز با هشدار نگاه کردم(هیچکس امشب

نمیاد اونور میخوام با هستی حرف بزnm

صورت طناز قرمز شد که نیش خندی زدم تمناو محیا بالبخند نگام میکردن لبخندی

بهشون زدم و راه افتادم سمت اتاقم جین مشکی و پیرهن سفیدپوشیدم و بعد از

دوش باعطرم رفتم سمت خونه دخترا....

در اتاقشو اروم باز کردم...وایساده بود جلوی پنجره و یه فنجون قهوه دستش

بود...غرق تو افکارش بود وگرن الان با جیغ مینداختم بیرون...رفتم جلو و پشتش

وایسادم...دستامو از دو طرف بازوهاش بردم جلو سرمم بردم کنار شونش فنجونو

از دستش گرفتم و به لبام نزدیک کردم...با چشای گشاد شده نگام کرد...خوبه جیغ

نزد کرم کنه همین اول کاری...کمی از قهوه ش خوردم و بالبخند نگاش کردم باخم

نگاشو ازم گرفت و گفت: برو عقب اینجا چیکار میکنی؟؟

قهوه رو ازش گرفتم گذاشتم رو میز و دستامو از پشت دور کمرش حلقه کردم و

گفتم: تو بیمارستان نگفتم باهم حرف میزنیم؟

تقلا کرد خودشو از بغلم بکشه بیرون و با حرص گفت: من با تو حرفی ندارم گفتم: ولی من دارم

نمیتونست تقلا کنه باخنده برشگرددوندم و گفتم: چیشد چرا اروم شدی؟

باخم گفت: برو بیرون نمیخوام بشنوم حرفاتو نفسمو فوت

کردم چقد این بشر لج بازه..

خودشو از بین دستام کشید بیرون و رفت عقب و گفت: برو بردیا

سرمو تکون دادم و رفتم جلو که رفت عقب و خورد به دیوار اخماش بیشتر جمع

شد که خندم گرفت اروم گفتم: حرفامو میزنم اگه بعدش بازم خواستی میرم

منتظر نگام کرد... تیکه ای از موهاشو گرفتم تو دستمو خیره به چشاش گفتم: اولاً

برام یه دختر شیطون و لج باز بودی... دختری که جلوی هیشکی کم نمیآورد و حتی

تا پای اخراج شدن از دانشگاه هم دست از شیطنتشبر نمیداشت... کم کم برام مهم

شدی... نظرم نسبت بهت عوض شد... به کارات دقیق شدم... به رفتارت... به

حرفات.... خلاصه همه چی که به تو مربوط میشد... تا با یه پسر تو دانشگاه حرف

میزدی یه چیزی ته دلم میلرزید که اون موقع ها نمیدونستم بخاطر چیه... چند

وقت گذشت هر وقت هر کی درموردت حرف میزد حتی سامیار و ارتان عصبانی

میشدم و بهشون میپیریدم.. تا سر یه کلاس دیر میومدی نگرانی کل وجودمو

میگرفت... هست ی من... کم کم فهمیدم چه مرگم شده...

صورتشو با دستام قاب گرفتم و ادامه دادم_من عاشقت شدم هستی... باهمه

وجودم... ذره ذره عاشق شدم و این عشق خیلی وقته تو دلمه و واسم یه دنیا ارزش

داره!!

نفس راحتی کشیدم.. بلاخره گفتم... اخیش... حالت باید عکس العمل هستیو

بینم... خیره شده بود بهم... یهو چشاش پر از اشک شد و با صدای لرزونی

گفت: باورم نمیشه!!

چشاشو بوسیدم و گفتم: گریه نداریم! چی باورت نمیشه خانوم؟ چشاشو بست و گفت:

یعنی... یعنی توهم منو دوست داری بردیا؟ نفسم حبس شد... این یعنی اونم... اونم منو

دوست داره؟؟

چشاشو باز کردو زول زد تو چشام و گفت: منم دوست دارم عشق من!!

اب دهنمو قورت دادم بهترین لحظه عمرم بود... عذابام تموم شد... خدایا شکرت...

ابروهامو انداختم بالاو راه افتادم سمت کمد دو تا ملافه دراوردم و دادن دست

هستی و راه افتادم سمت حیاط پشتی... دستاشو انداخت دور گردنم و گفت: کجا میریم؟

پیشونیشو بوسیدم و گفتم: میریم یه جای خوب....

نشستم کنار استخر و هستیم نشوندم رو پام ملافه هارو برداشتم و یکیو انداختم

دور هستی اون یکم دور خودم... هوا سرد بود... خب تو بهمن ماه بودیما.....

سرشو گذاشت رو سینم و دستاشو گذاشت رو سینم و با دکمه پیرهنم ور

میرفت... خودش کرم دارها... من الان بچه خویم... موهاشو ناز کردم و تو بغلم

فشردمش که اروم گفت: بردیا؟

من_جان بردیا؟

سرشو بلند کردخیره شد بهم و گفت: تو میخوای بری خواستگاری؟ منظورشو کامل گرفتم و

باشیطنت گفتم:اره

اب دهنشو قورت دادو با اظطراب گفت:خواست... خواستگاریکی؟؟

بالبخند گونشو بوسیدم و گفتم:یه دختر چشم عسلی مو قهوه ای...یه دختر که با

شیطنت و لج بازیاش منو دیونه خودش کرده...یه دختر که....

اروم گفت:من عاشق این مرده مغرورم که میخواد بیاد خواستگاری اون دختر لج باز!!!

تو بغلم فشارش دادم و خیره به اسمون گفتم: میدونی من همیشه دنبال ستاره ام تو اسمون

بودم؟

سرشو تکون داد... بوسه ای به سرش زدم و ادامه دادم: بلاخره ستارمو پیدا کردم

باتعجب سرشو بلند کردو نگام کرد

لبخندی زدم و گفتم:ستاره من تو اسمون نیست... ستاره من الان نشسته تو بغلم!!!

"یک ماه بعد"

من_هستی جان بیا دیگه دیرشد.بچهها منتظرنا

دراتاقش باز شدو با شتاب اومد پایینو از نردها سرخورد اومد پایین...انتهای نردها

پرید تو بغلم و نیششو باز کرد

باخم موهاشو بردم پشت گوشش و گفتم:اولا صددفعه گفتم از این لعنتیا سر نخور

میفتی یه چیزیت میشه...! تو باز موهاشو ریختی بیرون؟؟؟

دستاشو حلقه کرد دور گردنم و با لحن لوسی که عاشقش بودم گفت:اولا من عاشق

اینم تو نگرانم بشی پس بازم از این لعنتیا سر میخورم...! من دیوونه اینم که سرم

غیرتی میشی پس بازم موهامو میریزم بیرون

بعد از تموم شدن حرفش گونمو بوسید که اخمام باز شد و گذاشتمش پایین

به لباساش نگاه کردم...پالتوی سفید خردار تا زانو و جین سفیدبوتای کوتاه سفید

و شالو کلاه سفید...باخنده گفتم:خانومی سفید برفی شدی که لباسو غنچه کردو

گفت:لابد توأم زور و شدی

لباسام سر تا پا مشکی بود حق داشت اینو بگه لپشو کشیدم و گفتم:بیا بریم وروجک

به لباسای من گیر نده

دستشو دور بازوم حلقه کرد و باهم رفتیم جلوی در...منو هستی تو ماشین

من... تمناو ارتان تو ماشین ارتان... سامیار وامیر و ارمین باهم... ساغرو طنازو
 محیاهم باهم... نشستیم تو ماشینو راه افتادیم سمت کوه... ساعت شیش
 صبحه... داریم میریم اسکی... کارای ساختمون تقریبا اخراشه... البته دو ماه وقت
 داریم و خیالمون راحت میتونیم از پشش بریایم... پشت سر سامیار حرکت
 میکردم... راهو فقط اون بلد بود ارتانو طنازم پشت سرم بودن...
 نگاهی به هستی کردم... بیا... خانوم با خیال راحت صندلیو خوابونده و
 خوابیده... زیر لب گفتم: اینم زنه من میخوام بگیرم... نیگه اول صبحی این مرده
 خوابش میگیره تصادف میکنیم میمیریم بیدار بمونم باهاش حرف بزnm
 صدای هستی بلند شد... کمتر غرغر کن کی بهتر از من پیدا میشه برات؟ از خداتم باشه میخوام
 زنت بشم
 نگاهی بهش انداختم یه چشمشو باز کرده بود و با شیطنت حرف میزد دماغشو بین
 انگشت اشاره و سبابه ام فشار دادم و گفتم: تو که بیداری چشاتو باز کن حوصلم سر نره
 لبخندی زد و صندلیو صاف کرد... دستشو گذاشت رو دستم که رو دنده
 بود... لبخندی زدم... دستمو از زیر دستش دراوردم و بوسه ایروش زدمو گذاشتمش رو دنده...
 یک ساعتی طول کشید تا برسیم به کوه... البته با وجود هستی هیچی از دوریه راه حالیم نشد...
 ماشینارو پارک کردیم و دست تو دست راه افتادیم سمت بچها....

اروم گفتم: هستی یه بار دیگه میگم اگ...

پرید وسط حرفم: بله بله میدونم اگه مریض بشم یا بلایی سرم بیاد دیگه جایی

نمیبریم! منم گفتم چشم بریم دیگه

خندیدم و با بچه‌ها راه افتادیم سمت کوه... برگشتم سمت تمنا و گفتم: ابجی

کوچولوی من چقد کسریه خواب داشتی تا اینجا یک سره خواب بودیا

تمنا درحالی که بازوی ارتان تو دستش بود لبخندی زدو گفت: ارهداداش خیلی

خوابم میومد اخه دیشب تا صبح با تمناو محیا داشتیم حرف میزدیم!

ارتان با کنجکاوی گفت: چه حرفی عزیزم؟

هستیو تمنا باهم گفتن: فوضولی موقوف بحث دخترونه بود

خندیدم و رو به ارتانه ضایع شده گفتم: خوردی ارتان جان؟ تا تو باشی تو مسائلی

که بهت ربط نداره دخالت نکنی

ارتان خواست جوابمو بده که امیر داد زد... بیاین دیگه

قدمامونو تند کردیم و رفتیم کنار بقیه... از مسؤل کرایه اسکی نفری یه جفت چوب

اسکی گرفتیم و هرکی داشت میپوشیدش... خم شدم چوبارو ببندم به پام که هستی

دستمو ول کرد و رفت کنار تمناو محیا... سرمو اوردم بالا داشتن میرفتن سمت نوک

کوه... هنوز به رفتنش خیره بودم که صدای ارتانوشنیدم: هی... داداش چقد من بدبختم

با تعجب صاف و ایسادم و گفتم:دیگه چرا؟

اه جگر سوزی کشید و گفت:تمنا تا به محیاو هستی خانومتون میرسه منو ول میکنه
و میره با دوستاش اصن انگار این دوتا شدن هووی من باید یه فکری راجبشون بکنم
خندم گرفت...همچین با اه وسوز حرف میزد که ادم دلش کباب میشد

خواستم جوابشو بدم مع سامیار پرید جلومونو گفت:بیچاره تمنا حق داره از دستت
فرار کنه برادر من... یک سره مثل بلانسبته کنه چسبیدی بهش میخوای در نره؟
بااین حرفش دوتای زدیم زیر خنده

ارتان درحالی که خودشم باهامون میخندید گفت:خب اگه بهشنچسبم که رو هوا
میزننش!مجبورم کنارش باشم

باخنده گفتم:اخی توأم که اصلا دلت نمیخواد خودتو بهش چسب بزنی!

سامیار_ تو یکی حرف نزن بردیا از ارتانم بدتری... نمیذاری ابجیم بیچاره نفس بکشه بیست
چهاری تو حلقشی

خواستم یه جواب دندون شکن بهش بدن که ارتان زودتر گفت:هستی مگه بدش

میاد؟ اونم لنگه بردیاس...نمیبینی تو جمع همش کنار این تحفه)به بنده اشاره کرد)

میشینه و پیچ پچشون به راهه؟

سامیار سری تکون داد و گفت:اراع راست میگی تو این یه ماه بزور صدای این دوتا رو
ماشنیدیم

خم شدم چو با رو بستم به پامو همونجوری که میرفتم سمت هستیاینا گفتم: کمتر
 زر بزین بیاین بریم بینیم این سه تا کجا رفتن
 سامیار با صدای ارومی گفت: زن ذیلی دیگه کاریشم نمیشه کرد
 با یه حرکت چرخیدم سمتشو زدم پس کلش باخنده گفتم: بزار نوبت خودت بشه
 میبینیم دختره رو چطوری فراری میدی...
 ارتان درحالی که ازخنده داشت دار فانی رو وداع میگفت بزور گفت: میترسم
 دختره... از دست..سام..سامیار... سر به
 بیابو....

داشت جون میکند بقیشو بگه که سامیار با حرص گفت: اه خفه شو دیگه یکسره فک
 میزنه... تمنا چجوری تورو تحمل میکنه؟؟ بعد ازاین
 حرف راه افتاد سمت بچها

نفسمو فوت کردم و روبه قیافه اویزون ارتان گفتم: بیا بریم بچه بقنکن بازاین قاطی کرده
 باهم راه افتادیم سمت بچها

نزدیک قله بودیم که هستی و تمنا و محیا از بینمون با سرعت رد شدن سریع
 برگشتم سمت عقب و داد زدم: مواظب باش هستی!

سرش روبه جلو بود دستشو توهوا تکون دادو به راهش ادامه داد... رسیدیم نوک

کوه تا خواستم شروع کنم آرمین از پایین داد زد. بردیا صبر کن باهم بریم
سرمو تکون دادمو منتظر شدم چند مین بعد امیرو آرمین و ساغرو طناز در اخرم
تمناو هستیو محیا اومدن... همه به ردیف کنار هم وایسادیم و با یک دوسه سامیار
پریدیم! شیب کوه زیاد بود و سرعتمون زیاد... از چنتا تپه که گذشتیم یهو به دختره
از سمت چپ جهت گرفت طرف ارتانو دقیقا جلوش موند ارتانمچون انتظارشو
نداشت نتونست سرعتشو کنترل کنه و دوتایی محکم افتادن زمین...
سریع رفتم کنارشون و بازوشو کشیدم باین حرکت انگار به خودش اومد و از جاش
مثل فنر پرید و ایستاد... دختره هم بلند شدو باخم داد زد_ اقا حواست
کجاست؟ کوری؟؟ ادم به این بزرگیو نمیبینی؟؟
ارتان با عصبانیت گفت: من کورم یا شما؟؟ مثل اینکه شما یهو پریدی جلوی من! حالا
به جای معذرت خواهی طلبکاری؟؟؟
دختره بلندتر داد زد_ من معذرت بخوام؟؟ تو باین هیكلت. حالا من معذرت خواهی بکنم؟؟
ارتان خواست جواب بده که امیر زودتر گفت: باشه خانوم... تقصیر این دوستمون
بود شما به بزرگیه خودت ببخش
پشت بند این حرف پوزخندی زد که دختره از حرص کبود شد بعد از چند ثانیه با
حرص راه افتاد و ازمون دور شد...

با رفتن دختره به ارتان نگاه کردم خیره شده بود به زمین... مطمئنا تو فکر اتفاقی افتاده بود... تمنا چوبای اسکیو با حرص از پاش جدا کرد و پرت کرد بین برفا با عصبانیت راه افتاد سمت پایین... هستی سریع اسکیشو دراورد و گفت: بردیا من برم دنبالش الان بهتره تنها نباشه

سرمو تکون دادم و گفتم: مواظب خودت باش

تند سرشو تکون دادو رفت سمت تمنا که ارتان زودتر رسید بهش و جلوش وایساد و گفت: چته تمنا؟ واسه چی اینجوری میکنی؟

فاصلشون با ما کم بود و صداشون راحت میومد تمنا داد زد_ برو کنار ارتان حالم ازت بهم میخوره

ارتان_ چی؟؟ چی داری میگي؟؟ این رفتارت واسه چیه؟؟

ارتان کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: تمنا باید واست توضیح...

پرید وسط حرفش و گفت: هیس هیچی نگو نمیخوام صداتو بشنوم ارتان_ تمنا

جیغ زد_ تمنا مرد... برو کنار

ارتان اروم خودشو کشید کنار که تمنا با سرعت از کنارش رد شدو هستیم دوید

دنبالش... همه نشستیم رو زمین و ارتانم همونجایی که ایستاده بود نشست... امیر

درحالی که به ارتان خیره شده بود گفت: بردیا ارتان حق داره... اون فقط تو شک بود

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم

ساغر_از ارتان همچین کاری بعید بود هیچکس انتظارشو نداشت سامیار با حرص گفت:ک کار

ساغر؟؟ارتان فقط گیج شده بود همین!

طناز پوزخندی زد و گفت:بله.گیج شده بودو خیال نداشت از جاش بلند شه...لابد

جاش راحت بود دیگه

آرمین:این حرفا یعنی چی طناز؟شما ارتانو نمیشناسید؟؟اهل اینجور چیزاس؟؟

طناز_من که حرفی نزدم آرمین فقط دارم میگم حتما یه دلیلی داشت که تو اون موقعیت

حرکتی نکرد

ازجام بلند شدم وگفتم: شما لطفا قاضی نشین و حکم ندین...ارتان همچین مردی

نیست...اون عاشق تمناست و محاله دختر دیگه ای بیاد تو ذهنش! بعد ازاین حرف اسکيامو

دراوردم و رفتم سمت ارتان...ارنجاشوتکیه داده بود به

زانوهایش و موهایشو گرفته بود تو مشتتس...اروم نشستم کنارشو گفتم:نگران نباش

داداش تمنا الان عصبانیه تا یکی دوساعت دیگه اروم میشه

بدون اینکه نگام کنه گفت: بردیا خودم بدتر از تمنا گیجم...؟چرا زول زدم بهش؟ برگشتو

منتظر نگام کرد

اب دهنمو قورت دادم..الان من چی بگم؟....یکی دیگه رفته گند زده من دارم دلیلشو توضیح

میدم

خیره شدم تو چشماشو سعی کردم قانعش کنم

من_خب حرکت دختره یهوایی بود توهم نتونستی تعادلتو حفظ کنی دیگه

سرشو تکون دادو گفت: باشه این درست...ولی چرا وقتی افتادم سریع بلند نشدم؟

بزنم تو سرشا...من از کجا بدونم وقتی خودتم نمیدونی...سکوتمو که دید اروم

گفت:مطمئنم تو اگه جام بودی از جات بلند میشدی...پس چرا من...

حرفشو ادامه نداد و اهی کشید...درست میگفت...اگه این اتفاق واسه من میوفتاد

به ثانیه نکشیده خودمو میکشیدم کنار...چون واقعا نمیتونم به هیچ دختری جز هستیم نزدیک

بشم

خواستم از جام بلند شم که گوشیم زنگ خورد از تو جییم

درش آوردم هستی بود جواب دادم_جانم خانومم؟

هستی_بردیا حال تمنا خوب نیست بیاین برگردیم خونه من_مطمئنی؟

هستی_اره.بیاین من_باشه فعلا

تماسو قطع کردم و رو به ارتان گفتم:پاشو باید برگردیم خونه به بقیه هم همینو گفتم

و راه افتادیم سمت پایین هفتادم

هستیو تمنا به ماشینم تکیه داده بودن و باهم حرف میزدن..چشای تمنا قرمز

بود...معلوم بود گریه کرده...وقتی بهشون نزدیک شدیم ارتان خواست بره سمت

تمنا...تمنا با التماس نگاهم کرد منظورشو گرفتم و بازوی ارتانو گرفتم با تعجب نگام

کرد که اروم گفتم: الان نه ارتان بزار اروم بشه بعدا باهاش حرف بزن

هستی اومد کنارم و دستمو گرفت و گفت: اره داداش فعلا چیزی نگی بهتره

ارتان با کلافگی سرشو تکون داد و رفت سمت ماشینش... در کنار راننده رو باز کرد و به تمنا

باخم خیره شد

تمنا با صدای گرفته ای گفت: من با اون نمیام هستی _ تمنا

جان چرا لج...

تمنا _ گفتم با اون نمیام هستی!

دزدگیر ماشینچ زدم و گفتم: بشین تو ماشین یخ کردین رو به ارتان

گفتم: تمنا با من میاد

چند ثانیه با حرص به تمنا نگاه کرد و وقتی تمنا و هستی نشستن تو ماشین در

ماشینشو با حرص کوبید و دستشو فرو کرد تو موهاش

نفسمو فوت کردم و رفتم نشستم پشت فرمون استارت زدم که در عقب باز شد و

محیا نشست کنار تمنا و گفت: منم باشما میام حوصله اون تا عجزه رو ندارم

از محدوده کوه خارج شدیم که یهو ماشین ارتان با سرعت زیادی از کنارمون رد

شد و ماشینش تو جاده گم شد... پسره روانی انگار میخواد اسفالت جاده رو از جا

بکنه...

سر عتمو بیشتر کردم و نفسمو کلافه فوت کردم

صدای ناراحت هستی بلند شد: تمنا نگاه کن چجوری رانندگی میکنه دلت میاد

اتفاقی براش بیفته؟

تمنا بابغض گفت: معلومه که نه

محیا_ خب خواهر من تو که انقد دوشش داری واسه چی اذیتش میکنی؟

هستی_ تمنا خودتم دیدی که دختره چجوری پرید جلوی ارتان!

هرکسی هم جای

اون بود نمیتونست خودشو کنترل کنه...

تمنا سرشو تکون دادو گفت: باشه قبول! دختره یهو پرید جلوی ارتانو اونم نتونست

خودشو نگه داره و افتاد... افتاد روش... بعدش چی؟؟ بعدش چرا زول زد بهش؟؟ چرا

تا وقتی که بردیا بلندش نکرد از جاش بلند نشد؟

اشک توچشاش جمع شده بود

اروم گفتم: تمنا جان اون خودشم گیجه... هنوزم تو شکه... نمیدونه چرا به دختره

زول زده... توأم یکم باید درکش کنی همه چی یهویی شده بود

اهی کشید و گفت: یه لحظه فکر کنین اگه بجای دختره من بودم و بجای ارتان یه

پسر دیگه، ارتان چیکار میکرد؟ محیا_هم تورو میکشت

هم اون پسره رو

تمنا با بغض گفت: دیدین؟ چطوری مجازات من اینه اما نوبت ارتان که میرسه باید بیخیال بشم؟

نفسمو فوت کردم و حرفی نزدم... تا خونه دیگه هیچ کمون حرف نزدیم یکم

جلوی خونه ترمز کردم که تمنا و محیا رفتن پایین و وارد خونشون شدن... برگشتم

سمت هستی که محکم گونمو بوسید

چشماس از شیطنت برق میزد... دلم ضعف رفت براش.. خیز برداشتم بغلش کنم

که مثل فشنگ از ماشین پرید پایینو دویید تو خونشون... باخنده سرمو تکون دادم و ماشینو

بردم توحیاط...

امیر و ارمین تو سالن بودن و نشسته بودن جلوب تی وی من _ ارتان کجاس؟

امیر_بالائه فک کنم رفت تو اتاقش

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم... اول لباسامو عوض میکنم بعد میرم

سراغش... درو باز کردم در کمال تعجب ارتانو دیدم که جلوی پنجره دست به جیب

وایساده بود... بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمت کمد و لباسامو با شلوار اسلش و

تیشرت عوض کردم رفتم کنارش وایسادم و خیره شدم به حیاط... دونه های

کوچیک برف بازم مهمون این شهر شده بود و شهر زیبای شیرازو سفید پوش

میکرد... برگشتم سمت ارتان... تو فکر بود... حقم داشت... بیشتر از همه خودش از اون اتفاق متعجب بود و جوابی واسه سوالی ذهنیش نداشت...

اروم گفتم: ارتان؟

نگاشو از بیرون گرفت و منتظر نگام کرد

من... بهش فکر نکن دیگه درست میشه... هستیو محیا با تمنا حرف میزنن لازم بشه

منو سامیارم باهش حرف میزنیم اونم متوجه میشه اشتباه فکر کرده!!!

نفسشو با اه بیرون فرستاد و رفت نشست رو لبه تخت و بهم خیره شد رفتم نشستم

کنارش که همون لحظه در اتاق باز شد و سامیار مثل گاو سرشو انداخت پایین و

اومد تو

باحرص گفتم: یه بار شد در بزنی بیای تو؟

باخنده نگاهی به ارتان کرد و گفت: ارتان اینجایی رفتم تو اتاقت دیدم نیستی

بعد از این پررو پررو اومد نشست اونوره ارتان با همون حرص

گفتم: نشنیدی چی گفتم؟

خونسرد گفت: شنیدم ولی چه کنم که عادت کردم ترک عادت موجب مرض است

نفسمو فوت کردم و چیزی نگفتم

سامیار... ارتان جان! انقدر ناراحت نباش داداش درست میشه واسه چی خودتو عذاب میدی؟

ارتان درحالی که سرش پایین بود اروم گفت:چی چیو درست میشه؟ تمنا رو ندیدی؟ از اخلاقت بهتون نگفتم؟

نمیدونین وقتی یه چیزی ناراحتش کنه تا یه مدت ول کنه اون قضیه نیست؟

من_بلاخره که چی؟ فوقش یکی دو روز اینجوریه بعدش که خسته بشه مجبوره همه چیو فراموش کنه و برگرده پیشت چون بینتون عشقه!!! حداقل بخاطر عشقتون مجبوره دست از لجبازی برداره!!

ارتان_اگه از یکی دو روز بیشتر بشه چی؟ اگه حالاحالاهانخواد دست از رفتارش برداره چی؟ بردیا همین یکی دوساعتی که باهام حرف نزده دارم دیوونه میشم چجوری چند روز تحمل کنم؟

سامیار_باید تحمل کنی ماهم باتمنا حرف میزنیمو از اشتباه درش میاریم نگران نباش!!

ارتان نفس عمیقی کشید ازجاش بلندشد و از اتاق رفت بیرون...سامیار دراز کشید

رو تختو دستاشو زیر سرش جمع کرد.دستی لای موهام کشیدم که ریخت تو

صورتتم...نفسمو با حرص فوت کردم و بردمشون بالا که بازم ریختتو

صورتتم...شیطونه میگه برم کچل کنم راحت شم...خخخ هستی منو میکشه...هنوز

درگیر موهام بودم که صدای سامی بلند شد:ول کن اون موهای بدبختتو چیکارش

داری؟ بیا دراز بکش انقدم به اون گیر نده!

دراز کشیدم کنارش که سرشو گذاشت رو بازوم و درحالی که نگاهش به سقف خیره بود گفت:
بردیا؟

همونجوری که موهاشو اروم نوازش میکردم گفتم:جانم؟

بعد از چند ثانیه گفت:چند وقتیته میخوام یه چیز یو بهت بگم ولی...ولی موقعیتش
جور نمیشه!

با کنجکاوی گفتم:چی شده؟خب الان بگو

نفساش تند شده بود و پیشونیش عرق کرده بود هول شده بود...دلیل این هول شدن چیه؟
بعد از چند مین گفت:ولش کن بعدا میگم

خواستم اعتراض کنم که چرخید به پهلو و سرشو گذاشت رو سینم دستاشم دور
کمرم انداخت و با چشای بسته گفت:قول میدم بعدا بگم داداش الان بزار بخوابیم
شونه ای بالا انداختم و چشممو بستم...اگه نمیخواست بگه عمرا نمیگفت پس الکی اصرار
نکردم!...

چشامو اروم باز کردم اتاق غرق سکوت و تاریکی بود...چشامو مالیدم و اباژور و
روشن کردم...یا امام حسین...این کیه تو بغلم این شکلی خوابیده؟ "منو ارمین رفتیم پارک
احتمالا تا آخر شب نمایم واسه شام منتظر مون نباشین.امیر"

برگه رو انداختم رو میز و از تو یخچال بطری ابو برداشتم و سرکشیدم...رفتم تو
سالن خب ارتان حتما یا بیرونه یا تو اتاقشه راه افتادم سمت اتاقش و چند تقه به

در زدم که اروم گفت: بیاتو

رفتم تو و با چشم دنبالش گشتم نشسته بود رو تختو زول زده بود به دیوار رو به روش!

نشستم کنارش که گفت: الان بیدار شدی؟ من_اره

ولی سامیار هنوز خوابه

سری تکون داد و گفت: بردیا برام گیتار میزنی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: بردار من هم تو هم سامیار بلدین بزنین از وقتی اومدیم

اینجا همش گیر میدین به من، هم شماها هم دخترا هستی که ویولن بلده تمناهم

که خودت بهتر میدونی پیانو بلده محیاهم مثل شما گیتار اونوقت من چرا باید همش بزرم؟

نفسشو کلافه فوت کردو گفت: بزنی بردیا حوصله ندارم

پوفی کشیدم و از تو کمدمش گیتار قهوه ایشو دراوردم و نشستم جلوش من_چی بخونم؟ ارتان

_شاهرگ

سرمو تکون دادم و شروع کردم ♪♪♪♪♪

یه بازی شبیه دو خط موازی که باید

دوتایی ببازیم یه آهنگ دیگه بسازیم

یه حسرت که از سینه میخونه بر گرد

پر از دودو فریادو سر درد که با حس تنهایی
سر کرد عروسیت یکی بعد تو مشکی پوشید
نبودیو عکساتو بوسید چه ساده تو این خونه
پوسید یه پاکت یکی اومد اینجا چه راحت که
دستای مارو جدا کرد یه حوا که بازم خطا کرد
یکم غم دوباره یه بارون نم نم بگو که کجارو
بگردم بدون تو روزام چه سردن زمستون یه
سیگاریو گیتارو فنجون یه خواننده ی خسته بی
جون یه عکسو یه مویه پریشون یه فانوس یه
عشق قدیمی دوتا دوس شبا بیقرار یو کابوس
یه مردو یه شاهرگ یه کابوس یکم خون
دوباره جنونه یه مجنون که راهش جدا میشه از
اون تو این خونه باید بدم جون عروسیت یکی
بعد تو مشکی پوشید نبودیو عکساتو بوسید چه
ساده تو این خونه پوسید
(شاهرگ_احمدسلو)

سامیار باحرص گفت: ارتان اگه ادم کشته بود زودتر میبخشیدنش تمنا زیادی داره کشش
میده

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. بردیا دست کرد تو جیب شلوارش و گوشیمو داد
دستم...به صفحه ش نگاه کردم مامان بود...روبه جمع گفتم:یه مین ساکت مامانه

جواب دادم:سلام مامانه خودم مامان_سلام دختر

گلم خوبی؟ من_مرسی مامان تو خوبی؟بابا خوبه؟

مامان_همه خوبیم عزیزم.چخبر؟ من_هیچی

سلامتی

مامان_هستی مامان نیای درو باز کنی؟

از جام پریدمو باصدای بلندی گفتم:در؟؟مگه کجاییین شما؟ خندید و گفت:پشت در خونتونیم
مامان میخواستیم سوپرایزتونکنیم!

نفسمو فوت کردم تو این چند ماه مامان بابای منو تمناو محیاوطنازو ساغر ماهی
یه بار بهمون سر زدن و همیشه هم خانواده منومحیاوتمنا باهم میان مطمئنا الانم
باهمن...ولی چرا یهوویی؟اونا که همیشه قبل اومدن بهمون خبر میدادن و ماهم به
پسرا میگفتیم حواسشون باشه این ورا افتابی نشن که سه بشه...وای پسرا...محکم
کوبیدم تو سرم الان چه غلطی کنیم ما؟

صدای مامان از فکر خارجم کرد_ هستیییی؟؟ مامان کجایی چیشد من_هیچی هیچی اومدن مامان چند مین وایسید

بعد از این حرف قطع کردم و رو به پسر تند تند گفتم: پاشید برید خونتون مامان اینا اومدن الان پشت درن اگه شمارو اینجا ببینن همه چی خراب میشه از جاشون بلند شدن و سریع رفتن بیرون به محیا گفتم بره به ارتاننگه باید بره و تمناهم بیاد بیرون چرخیدم سمت سالن که دیدم بردیا دست به جیب خیلی ریلکس داره میاد سمت در نفسمو با حرص فوت کردم من دارم اینجا جلز و ولز میکنم اینا زودتر برن این اقا داره راحت قدم میزنه

رفتم پشتش وایسادم و همونجوری که هولش میدادم گفتم: بردیا!!!! کم منو حرص بده برو باید درو باز کنم

وایساد که منم باکله رفتم تو کمرش و اگه پیرهنشو نمیگرفتم پخش زمین میشدم اروم گفتم: هستی من نمیخوام فرار کنم چرا نمیزاری بهشون بگم هان؟

برگشت سمتمو باختم نگام کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عزیزم الان وقتش نیست بزار برگردیم تهران بعدا. بردیا

لج نکن برو بزار درو باز کنم

عصبی دستشو لای موهاش کرد و خواست بچرخه که دستشو گرفتم دستشو

باحرص از دستم کشید بیرون و از خونه زد بیرون نفسمو فوت کردم باز

مامان اینا اومدن این اقا سگ شد

□□

ارتان اومد پایین و باخم از خونه رفت بیرون اونم مثل بردیا...جفتشون میخواستن
 زودتر خانوادها بفهمن...تمناو محیا رفتن تو حیاط منم اف افو زدم و رفتم پیششون....
 همونجوری که حدس میزدم خاله ثریا و عموفرزاد(پدرو مادر تمنا) و خاله مینا و
 عمو کامران(پدرو مادر محیا) با مامان بابام اومده بودن! سریع از پله ها رفتم پایین
 و خودمو انداختم تو بغل مامان و با ولع عطر تنشو کشیدم تو ریهم! چند مین
 بعد ازش جدا شدم و بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه رفتم تو بغل بابا...منو محکم
 به خودش میفشرد و رو موهام بوسه میزد... بعد از تموم شدن بوس و بغل راه
 افتادیم سمت خونه که نگام افتاد به سمت چپ خونه...چشام گرد شد... بردیا و
 ارتانو سامیار کنار دیوار وایساده بودن و جوری که فقط کله هاشون معلوم بود
 داشتن نگامون میکردن... سامیار به تمنا که تو بغل باباش بود نگاه میکرد و ادای
 گریه کردنو در میآورد که خندم گرفت...این ادم بشو نیستن
 نشستیم رو مبلو محیا رفت شربت بیاره... طنازوساغر رفته بودن بیرون و فعلا جمع
 خودمونی بود...نمیدونم چه حکمتیه هر دفعه خانواده ما سه تا میان خانواده اون

دوتا نمیان...هر دفعه هم خانواده اونا میان واس ما نمیان...همینموضوع باعث شده تالان این سه خانواده با اون دو خانواده آشنا نشن...با ایستادن محیا جلوم از فکر خارج شدم و از تو سینی یه شربت برداشتم که صدای مامان بلندشد_هستی جان این جا راحتین؟ سخت که نمی گذره عزیزم؟

بااین حرفش همه زدیم زیر خنده...بیشترین حرفی که مامان تو این چند ماه زده همین دوتا جملس... دیگه هممون حفظ شدیم از بس گفته...

مامان درحالی که خودشم خندش گرفته بود اخم ظریفی کرد و گفت: به چی میخندین؟سوالم نپرسم؟

بابا با لبخند گفت: سوال پپرس خانومم ولی نه سوال تکراری هردفعه عسل بابا رو میبینی همین دوتا سوالو بیست بار میپرسی ازش

خاله ثریا ادامه داد_ هردفعه هم هستی میگه همه چی خوبه و هممراحتیم.مگه نه خاله جان؟

باخنده گفتم:اره خاله

مامان_خب چیکار کنم؟نگرانم این یکی اهم بگذره و برگردین تهران اونوقت نمیزارم بدون من جایی بری

نیش منو محیاو تمنا باز شد...مامان خبر نداره بریم تهران بردیا میاد خواستگاری... دوساعتی کنارهم نشستیم و حرف زدیم بعدشم مامان اینا رفتن تو اتاقای بالا تا

استراحت کنن

دراز کشیده بودم رو تختو تو فکر این بودم چجوری بردیا رو اروم کنم...اوففففف...الان از یه

بچه پنج ساله هم زبون نفهم تره...دراتاقم باز شدو محیا

و تمنا اومدن تو...تمنا سمت چپم و محیا سمت راستم دراز کشیدنونگاهشونو

دوختن به سقف...نفسمو فوت کردم... چیکار کنم خب؟؟ بردیا...بردیا...بردیا

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش...دوتا بوق خورد و رد داد...خب...الان چیز

عجیبی نیست...دوباره زنگ زدم که بازم رد...محیا باخنده گفت:چیه جواب نمیده؟؟

باخم گفتم: مرض به چی میخندی؟ محیا _قیافت

باحاله داری منت میکشی

محکم کوبیدم به کلش که تمنا باحرص گفت:یه مین خفه شین کم پیرین بهم

بعد از این حرف چپ چپ نگامون کرد

اخم کردم و گفتم: داری فکر میکنی چجوری اون بدبختو بچزونی ما مزاحمت شدیم؟

مثل من اخم کرد و گفت:هستی توام به من حق نمیدی؟

من_کی گفته حق نمیدم؟اتفاقا تو حق داری ناراحت شی اما دیگه نه تا این حد که

یه هفته نه بزاری بیینتت نه باهاش حرف بزنی

نفسشو فوت کرد و گفت:هستی وقتی دلم باهاش صاف نشده چجوری رو برو شم باهاش؟

محیا دستشو زد زیر چونشو با تفکر سری تکون دادو گفت:بهتره حرفای ارتانو
بشنوی اونوقت دلت خود به خود پاک سازی میشه زدم زیر دستش

که با چونه افتاد رو تخت

ریلکس برگشتم سمت تمنا که عادی به محیا نگاه میکرد ..دیگه هممون به این
وحشی بازی عادت کرده بودیم

من_زبونم مو درآورد انقد گفتم بزار باهات حرف بزنه...عزیز من تو این یه هفته تو

فقط حرفای منو این چلغوز)به محیا باسرم اشاره کردم(و سامیاروبردیا رو

شنیدی...خودتم میدونی ارتان باهات حرف بزنه حالت خوب میشه تمنا روشو برگردوند و

گفت: نمیخوام خرم کنه خودمم میدونم باهام حرف بزنه

قبول میکنم اما اینجوری حس میکنم خرم کرده که واقعنم میکنه

تمنا قلطی زد و به پشت خوابید و گفت:لابد یه چیزی تو وجودت دیده که خرت میکنه

خواهرمن

تمنا چرخید و باحرص بالشتشو پرت کرد محیا سرشو پشت من قایم کردو درنتیجه

بالشت محکم خورد به سر من

باحرص جیغی زدم و باارنجم یکی کوبوندم به شکم محیاو یکیم زدم تو سر تمنا

جفتشون ساکت نگاهی باهم ردو بدل کردن و خیز برداشتن سمتم قبل از اینکه

بتونم فلنگو ببندم افتادن رومو شروع کردن به قلقلک دادنم

از خنده اشکم دراومده بود و افتاده بودم به التماس که محیاو تمنا بلاخره دست از سرم برداشتن و افتادن کنارم نفسمو فوت

کردم از جام بلند شدم

رو به تمنا گفتم: اگه منم که نمیزارم ارتان دیگه نگاتم بکنه

رو به محیا هم تند تند گفتم: نمیزارم سپهر بیاد توی وحشیو بگیره از جاشون

باحرص پریدن که سریع گورمو گم کردم از جلو چشاشون!!!!

با صدای مامان چشممو باز کردم مامان_هستی جان

چرا اینجا خوابیدی

کشو قوسی به بدنم دادم و نشستم رو مبل...اخ گردنم...الهی درد بگیرین

ورپریدهها... مامان نشست کنارمو همونجوری که گردنمو ماساژ میداد

گفت: صددفعه نگفتم رو مبل خواب؟ بدنت میگیره مامان جاناصلا چرا تو اتاقت نخوابیدی؟

محیا با خنده از تو اشپزخونه اومد بیرونو گفت: توضیح بده هستی جان

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چیزی نیست مامان بچها نمیزاشتن بخوابم اومدم اینجا

خاله ثریا با دیس برنج رفت سمت میز و گفت: باز این دوتا تورو اذیت کردن هستی؟

سرمو مظلوم تکون دادم که خاله باخم گفت: خودم به حسابشون میرسم عزیزم تو غصه نخور

نیشم باز شد که متوجه تمناو محیا شدم... جلوی در اشپزخونه باخم نگام

میکردن...چشامو چپ کردم وزبونمو تااخرین حد اوردم بیرون که بیشتر حرصشون گرفت...مامان اروم باخنده گفت:من که میدونم پشت این چهره مظلومی که به خودت گرفته بودی کیه کمتر این دوتا رو اذیت کن خندیدم و گفتم:
چشم.بابا اینا کجان؟

قبل از جواب دادن مامان در باز شد و باباو عموفرزادو عمو کامران اومدن تو عمو کامران درحالی که باعجله میرفت سمت میز گفت:وای من گشمنه بیاین بخوریم همه باخنده رفتیم نشستیم پشت میز

مشغول خوردن غذا بودیم که بابا گفت: هستی جان بردیا میدونه ما اومدیم؟
باوردن اسمش نزدیک بود نیشم شل بشه که زود جلوشو گرفتم و گفتم:نه بابایی
خبر نداره امروز که صبح دانشگاه رفتیم و نمیدونستیم شما میاین بعد ازاونم که
ندیدمش بهش بگم

بابا سری تکون دادو گفت: خیلی پسر خوبی!نمیدونم چرا ولی مهرش به دلم
نشسته.نظرتو چیه باران جان؟

مامان لیوان نوشابه رو داد دستم و گفت:منم نظرم همینه واقعا پسر خوب و اقاییه
افسانه میگفت بردیا دوست نداره تو شرکت پدرش سَمتی داشته باشه و میخواد

رو پای خودش وایسه اما بخاطر اصرار افسانه و شوهر مجبوره بعد از تموم شدن درس بره
جای باباش

بابا_لیاقتشو داره پسر با جنمی ایه و مطمئنا ازپیشش برمیاد

سرمو انداختم پایین و با غذا مشغول شدم اما ته دلم داشت قیلی ویلی

میرفت...مامان اینا که بردیا رو دوست دارن حتما کارا زودتر حل میشه و زودتر منو

بردیا 'ما' میشیم

محیا کنار گوشم گفت: الان دقیقا تو یه جاییت عروسیه نه؟ سقلمه ای به پهلوش

زدم که باخنده خودشو کشید عقب!!!

بعد از خوردن غذا با تمناو محیا ظرفارو شستیم که طنازوساغر اومدن خونه...ظاهرا

از صبح بیرون بودن...بعد از سلام و احوالپرسی با مامان اینا رفتن بالا... ماهم با

سینی چایی رفتیم پیششون و یک ساعت بعد همه رفتن تو اتاقشون برای ین بار شماره بردیا

رو گرفتم که بازم رد داد...با حرص خواستم اس براش

بنویسم که خودش بهم اس داد "بیا

کنار در حیاط پشتی"

اخمامو جمع کردم و گوشیو پرت کردم رو تخت و جلوی آینه وایسادم با حرص

گفتم: خوبه هر دفعه مامان بابای من میان اقا هرشب منو میبینه (اداشو

دراوردم) کنار در حیاط پشتی...اونوقت طلبکارم هست جواب تلفن نمیده

نفسمو فوت کردم...دیوونه شدم باز دارم باخودم حرف میزنم...
لباسام خوب

بود...جین مشکی و تونیک استین سه ربع سفید شال مشکیمو انداختم رو سرم و
راه افتادم سمت حیات پشته...

درو باز کردم که دستم کشیده شد و قبل از اینکه فرصت کنم جیغ بکشم دستی رو
دهنم نشست...با چشمای گشاد شده به دوروبرم نگاه میکردم...
خوبه دیگه همه

جا هم تاریک الان منو بکشنن کسی نمیفهمه این پسره بیشعور بلد نیست ابراز
احساسات کنه نخواستم دیگه چرا سکتتم میده؟

انگار تازه یادش اومد دستش رو دهنمه ومنم ممکنه کمی خفه بشم دستشو از رو دهنم
برداشت...

بردیا _ کی میرن؟

نفسمو فوت کردم سرمو از رو سینش برداشتم و زول زدم بهش من_انقدر مزاحمتن
داری واسه رفتنشون لحظه شماری میکنی؟

با اخم گردنمو اروم گرفت و کشید سمت خودش که دوباره سرم موند رو سینشو

گفت:اره دارم لحظه شماری میکنم چون تقصیر توئه...اگه میذاشتی بهشون بگم

الان مجبور نبودم نصفه شب بشینم تو حیاط تا بتونم بینمت گفت: کرم نریز بچه
 پاشو برو هوا سرده گفتم: برم هواسرده. شب خیر
 منتظر جوابش نشدم و از در رد شدم و راه افتادم سمت خونه
 با نوازش اشنایی رو موهام لای چشمو باز کردم... بله ماما به روش همیشگی
 بیدارم کرده بود...

لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم

نشستم تو جام و گفتم: سلام مامانی. ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: دونه خوشگل خانوم با تعجب

گفتم: واقعا؟ چرا بیدارم نکردین؟

مامان خندید و دستمو کشید که افتادم تو بغلش و گفت: تمناو محیا بیست بار

اومدن بالاسرت صدات زدن بیدار نشدی میخواستن بیفتن به جونت که ما جلوشونو گرفتیم

لبخندی زدم و دستامو دورش حلقه کردم... نفس عمیقی کشیدم و عطرشو کشیدم

تو ریه هام... عاشق مامانو این عطر تنشم... چند تقه به در خورد و بابا درو باز کرد

و اومد تو از بغل مامان اومدم بیرون و گفتم: سلام بابا صبح بخیر خندید و گفت: سلام دخترم

صبح یا ظهر؟ چخبره تا الان خوابیدی بابا؟ لبامو غنچه کردم براش ناز کنم که مامان گفت: محمد

دختر منو اذیت نکنا و گرن کلاهمون میره توهم

بابا دستاشو زد به کمرش و گفت: اینجوریه؟ نو که میاد به بازار کهنه رو میندازین

دور؟) کلا بابای من رابطه خوبی با ضرب المثلا نداره (بازم ما اومدیم پیش این دختره
 منو یادت رفت؟ این چندوقت هستی نبود تموم حواست پیش من بودا پاشو بریم تهران پاشو
 منو مامان به حرفاش ریز میخندیدیم باتموم شدن حرفش اخم کردم و با ناز
 گفتم: یعنی شما خوشحالی که من ازتون دورم بابایی؟ دستتون درد نکنه
 رومو برگردوندم سمت مخالفشو دستامو بغل کردم مامان داشت میخندید و باعث میشد
 لبخندم جمع نشه
 بابا کنار گوشم گفت: هستیه بابا قهری الان؟ تو که میدونی عشق بابایی قهر نکن دیگه
 گونمو با مهر بوسید که دلم ضعف رفت براش و برگشتم محکمگونشو بوسیدم
 حالا مامان حالت اعتراض به خودش گرفت و گفت: هستی عشقته من چیم پس؟ هان؟
 بابا خندید صاف و ایسادو گفت: شما زندگیه منی باران خانوم. خوبه؟ بازم تکرار اون نگاه
 عاشقانه شدت ه بحثمون واسه اینکه شاهد صحنه های مثبت
 ۱۸ نباشم تک سرفه ای کردم و گفتم: من گشتمها بریم ناهار بابا باخنده نگام کرد و گفت: پاشو
 لباس پیوش میخوایم بریم بیرون مامان با گونه های گل انداخته از جاش بلندشو گفت: زود
 باش مامان خیلی وقته بقیه منتظرتن
 بعد از این حرف دوتایی از اتاق رفتن بیرون منم از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی
 پالتوی کرم و جین قهوه ای و شال قهوه ای پوشیدم و با یه ریمل وماتیک صورتی
 کولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.. تو پله ها موهامو چپ ریختم رو صورتم و

رفتم پایین... با ورودم به سالن همه از جاشون بلند شدن و محبا با حرص گفت: چه عجب! خرس قطبی از خواب بیدار شد بلاخره

با این خرف همه زدن زیر خنده و عمو کامران با اخم مصنوعی گفت: محیا خانوم با

عزیز دل عمو درست حرف بزنا و گرن من میدونمو تو. فهمیدی دخترم؟

خاله مینا هم ادامه داد_ بابات راست میگه محیا. هستیو اذیت کنی یه بلایی سرت

میارم که پشیمون بشی از کارت

همه این حرفارو با شوخیو خنده میزدنو محیا به دل نمیگرفت

تمنا میون خنده گفت: اوه اوه خوش بحاله هستی که این همه پشتیبان داره...

محیا من اگه بجات بودم دیگه به هستی سلامم نمیکردم

دوباره همه خندیدن که خاله ثریا گفت: تمنا جان توهم حواستو جمع کن عزیزم حق

نداری دخترمو اذیت کنی

تمنا بااعتراض و درحالی که حرص میخورد

گفت: مامان!!!! دختر شما منم نه هستی!

عمو فرزاد دست انداخت دور گردنم و درحالی که نگاهش به تمنای در حال انفجار بود

گفت: هستی هم دخترمونه تمنا خانوم.

پیشونیمو بوسید و گفت: عزیز دل عموشم هست

زبونمو تا ته واسه محسا و تمنا دراوردم و گفتم: خوردین؟ حقثونه! تا شما باشین مثل ادم با من
حرف بزنین

بعد از این که خندها ته کشید راه افتادیم سمت حیاط.

رفتم کنار محیا و اروم گفتم: این دوتا عتیقه کجان؟ محیا_ فکر کنم

رفتن پیش پسرا

وایسادم و باخم گفتم: مطمئنی؟

شونه بالا انداخت و گفت: نمیدونم ولی از قیافه شاده طناز معلوم بود داره میره اونور

دستامو مشت کردم و راه افتادم سمت ماشینم... دیشب طناز سوییچ ماشینشو داد

به بابام... چیز جدیدی نبود... اکثرا ماشینامونو به هم دیگه قرض میدادیم... نشستم

پشت فرمون و به بقیه نگاه کردم مامان اینا نشستن تو ماشین طناز... ماشینش

شاسی بلند بود و راحت جا شدن... محیا نشست کنارم و تمنا پشت...

از پیچ کوچه رد شدیم گوشه مو دراوردم به بردیا بزنگم که خودش زنگید

با احم جواب دادم_بله؟ بردیا_سلام

کجا دارید میرید

د بیا این طلبکاره مثلا خیر سرم میخواستم یکاری کنم اون مقصر بشه

من_تو از کجا میدونی جایی داریم میریم؟ بردیا_از

پنجره اتاق سامیار دیدمتون نفسمو فوت کردم و گفتم:

طناز اونجاس؟

با شیونت گفت:بله طناز جون دارن واسمون غذا درست میکنن دندونامو روهم فشار دادم و

فرمونو تو دستم چلوندم...دختره عوضی چرا دست از سرمون برنمیداره؟؟ اروم گفتم:باشه

خوشبگذره

خندید و گفت:ممنون نگفتی کجا دارید میرید؟ من_میریم

رستوران ناهار بخوریم بردیا_ک رستوران؟

با حرص گفتم:مهمه؟؟تو برو غذای طناز جونتو بخور

باصدای بلند خندید و گفت: حسود خانوم بگو کجا میرید منم با این دوتا پاشم پیام

ارتان کچلم کرد هی گفت میخوام تمنا رو ببینم

تمام عصبانیتیم باهمین جوابش خوابید و بانیش باز اسم رستورانو گفتم که گفت الان راه میفتن

بعد از قطع تماس تمنا گفت:دارن میان؟

سرمو تکون دادم که محیا اروم گفت:طبق معمول ما شدیم موش و اقا بردیا دُم

از اینه نگاش کردم و گفتم:محیا شنیدم چی گفتیا با لبخند

مسخره ای نگام کرد که خندم گرفت

حدود ۲۰مین بعد رسیدیم.بعزاز پارک کردن ماشینا رفتیم تو پشت یه میز ۰ نفره

نشستیم... گارسون اومد سفارشا رو گرفت و رفت که در رستوران باز شد و بردیا پشتش ارتان و اخر سرم سامیار اومدن تو... به سختی جلوی نیش تا بناگوشم و گرفتم و مثل بچه های خوب نشستم سرجام... به سرتاپاش نگاه کردم پیرهن مردون ه قهوه ای با کت کرم و جین کرم... پالتوی بلندشم رودستش اویزون بود... مثل بیشتر وقتا لباسامون ست شده بود پس جای تعجبی نداشت...

بابا اولین نفری بود که متوجه بردیا شد و بالبخند از جاش بلند شد بردیای مارمولکم خودشو متعجب نشون دادو همونطوری که میومد سمت میز گفت: اعمو محمد شمایین؟؟ کی رسیدین؟

وقتی رسید جلوی بابا همدیگرو بغل کردن و بابا بعد از بوسیدن پیشونیش گفت: دیروز غروب اومدیم عموجان. خوبی؟

بردیا جواب بقیه رو دادو با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد ارتانو سامیارم که تو این رفتو امدای خانوادها با همه آشنا بودن سلام و احوالپرسی کردن

بابا هرچی به پسرا اصرار کرد بشینن پیشمون قبول نکردن و رفتن نشستن پشت به میز که دو تا میز ازمون دور تر بود...

بردیا وقتی رو صندلی جا گرفت برگشت سمتمو لبخندی زد که با لبخند محوی جوابشو دادم... جلوی مامان اینا که نباید کل دندونامو نشونش بدم خیر سرم نباید

کاری کنم شک کنن بهم...

غذارو که اوردن خواستم شروع کنم که صدای اس اس ام اس گوشیم بلند شد محیا که سمت راستم نشسته بود با خنده و شیطنت اشاره ریزی به بردیا کرد که اخی بهش کردم تمنا کنار گوش چپم گفت: میمردی به بردیا بگی ارتانو با خودش نیاره؟ برگشتم سمتشو با بدجنسی درحالی که لبخند مرموزی رو لبم بود گفتم: چرا؟ باحرص گفت: چرا مرض... نگاه کن چجوی زول زده بهم محیا سرشو ارود نزدیکمون و اروم گفت: میتونه زول میزنه. ماله خودشه تو مشکلی داری؟ تمنا که دیگه نزدیک بود از حرص بترکه گفت: کی گفته مال خودشه؟ من_اون حلقه ای گفته که تا قبل از اومدن مامان اینا تو دستت بود تمنا خلع سلاح شد و سرشو انداخت پایین و باغذاش مشغول شد از تو جیبم گوشیمو دراوردم اس از طرف بردیا بود

"هستی جان موهاتو ببر تو شالت خانومم!"

باشیطنت لبخندی زدمو تایپ کردم_ نهچ دوست ندارم

بعد از اینکه سندش کردم دزدکی نگاهش کردم خیره شده بود به گوشیش که همون

لحظه سرشو آورد بالاو بااخم نگام کرد

ابروهامو چند بار بالا انداختم که اخمش غلیظ ترشدو با غیض با گوشیش ور رفت

که باز صدای اس گوشیم بلند شد.

محیا درحالی که غذاشو میجوید زیز لب گفت: صدای اون بی صاحبو ببند تابلو

بیخیال اسو باز کردم "هستی یا همین الان موهاتو میبری نو یا خودم میام درستش میکنم"

سریع سرمو اوردم بالا

یا امام حسین با اخم وحشتناکی خیره خیره نگام میکرد... با دیدن حالتش فهمیدم

اگه دیر بجنبم میاد موهامو از ریشه میکنه میده دستم... نفسمو فوت کردم اروم

موهامو بردم تو شال و گوشیمو با حرص پرت کردم تو کولم

محیا و تمنا یه نگاه متعجب به منو یه نگاهم به بردیا کردن و اروم زدن زیر خنده

با حرص جووری که فقط خودمون سه تا بشنویم گفتم: مرض!!!! میزنم تو سرتونا

خندشون شدت گرفت و سرشو کردن تو یقیشون تا بقیه شک نکنن... به بردیا نگاه

کردم درحالی که لبخند پروزمندانه ای گوشه لبش بود واسم ابرو بالا انداخت و

برگشت سمت سامیار... کثافت واس من ابرو بالا میندازه... تالان اخم کرده بود

نگران ابروهاش بودم دیگه ازهم جدا نشن...

بعد از خوردن ناهار یه سر به حافظیه زدیم و راهی خونه شدیم یکم

"بردیا"

من_الو هستی رفتن؟

هستی_اره اره بیا

سریع گوشیه قطع کردم و از جام پریدم

درحالی که میدویدم سمت در باصدای بلند رو به بقیه که رو مبلا نشسته بودن

گفتم:رفتن...رفتن بیاین بریم

سریع از در خارج شدم و به حالت دو رفتم سمت خونشون ...

نزدیک ساختمون که

رسیدم هستیه دیدم که جلوی در وایساده و بالبختد نگام میکنه...

سرعتمو بیشتر

کردم و همین که رسیدم جلوش بدون لحظه ای تردید کشیدمش تو بغلم.....!!!!

اخیش...قلبم به ارامش رسید... دلم واسش یه ذره شده بود...این فکر خندم

گرفت...حالاخوبه هستی هرشب میومد تو حیاط پیشم...

باصدای سامیار مزاحم هستی ازم جدا شد

باخنده درحالی که بهمون نزدیک میشد گفت:به به چی میبینم؟

خجالت بکشید اینجا خانواده زندگی میکنه جای اینجور کارا اینجاست؟؟

هستی باخنده درحالی که گونه هاش قرمز بود سرشو انداخت پایین سامیار رسیده بود

کنارمونو با شیطنت نگامون میکرد...گوششو گرفت و باخنده

گفتم: توهمه جا هستی دیگه نه؟ از دست تو باید کجا برم هان؟؟

درحالی که میخندید دستشو گذاشت رو دستم و گفت: ای ای ول کن بردیا جون

مادرت گوشمو کندی بابا غلط کردم اصن به من چه هر جا دوستدارین ابراز علاقه کنین بمن چه

ربطی داره؟

گوششو بیشتر کشیدم که داد زد_ای ابجی بگو ولم کنه گوشم کنده شدا

هستی باخنده دستشو گذاشت رو بازوم و گفت: ولش کن بردیا کشتیش

ولش کردم و گفتم: فقط بخاطر هستی!!! حالا هم شرتو کم کن کاردارم

درحالی که گوششو میمالید رفت سمت در و باصدای بلند گفت: بله دیگه کارداری

پریدم وسط صحنه احساسیتون باید از اول اجراش کنی.اره؟

خیز برداشتم سمتش که پرید تو خونه و درو محکم بست..باخنده برگشتم سمت

هستی که با لبخند نگام میکرد

گفتم: بریم تو خانومم هوا سرده

باهم وارد خونه شدیم و نشستیم پیش بقیه که امیرو ارمین و ارتانم اومدن و جمع

• انفرمون بعد از یه هفته جور شد...

به ارتان و تمنا نگاه کردم هر دوشون سراشون پایین بود و تو فکر بودن...دست

انداختم دور کمر هستیو به خودم فشردمش سرفه مصلحتی کردم و گفتم: تمنا جان

خواهری به اندازه کافی این داداش مارو عذاب دادی...باور کن بیشتر از اونی که حقش بوده تنبیه شده...

سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفم:حالا که همه دور هم جمع شدیم توهم این بدبخت بیچاره فلک زده رو ببخش بزار یه نفس راحت بکشه از طرز حرف زدنش همه به خنده افتادیم حتی خوده ارتان!! تمنا چند لحظه به من و چند لحظه به ارتان نگاه کرد و لبخند کوتاهی زد

بااین حرکتش ارتان از خداخواسته از جاش پرید و خواست بره سمت تمنا که امیر دستشو محکم گرفتو کشیدش عقب...ارتانم که انتظارشو نداشت افتاد و رو مبل و با تعجب نگاهش کرد که امیر باخنده گفت:اروم باش داداش چرا رم میکنی؟
ارتان با حرص دستشو از دست امیر کشید بیرونو رفت جلوی تمنا زانو زد و دستشو گرفت درحالی که باعشق به عشقش نگاه میکرد گفت:تمنا باور کن من....

تمنا انگشتشو گذاشت رو لب ارتانو گفت:هیس دیگه راحبش حرف نزنیم من فراموشش کردم...ارتان لبخندی زد که سامیار و ارمین عین بوقلمون شروع کردن به کل کشیدن...با مسخره بازباشون از خنده کبود شده بودیم...

بعد از اینکه خسته شدن افتادن رو مبل ماهم نفسمون اومد بالا کهامیر گفت:بلاخره طلسم ارتان شکست راحت شدیم مگه نه بردیا؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اره دیگه داشتم روانی میشدم از دست این دوتا ارتان دست تمنا رو گرفت از جاش بلند شد و گفت: همه برید آماده شید امشب شام مهمون من!

بااین حرفش همه مثل فنر از جاشون پریدن و قبل ازاینکه ارتان از پیشنهادش

پشیمون بشه رفتن که آماده بشن!!!!

"یک ماه بعد"

من_ سامیار گور به گور بشی زود باش دخترا منتظرن

باحرص قبل از اینکه منتظر جوابش باشم گوشیهو قطع کردم... ارتان نفسشو فوت

کرد و گفت: شیطونه میگه برم زیر مشتی و لگدم لهش کنم هممون راحت شیما

آرمین_ اروم باش ارتان الان میاد دیگه

زیر لب ادامه ادامه داد_ از دست این پسره... روز اول عیدم باید از دستش حرص بخوریم

دیگه صبرم تموم شد خیر سرم قرار بود به موقع برسیم پیش دخترا که لحظه سال

تحویل پیش هستیم باشم... ساعت ۳۰ / ۱ بود و سال تحویل ساعت ... ۲ با حرص

کمر بندمو باز کردم دستم رو دستگیره در بود که در عقب به شدت باز شد و سامیار

خودشو پرت کرد تو ماشین... هر چهارتامون باختم نگاهش کردیم... درحالی که نفس

نفس میزد رو به هممون گفت: درد مرض زهرمار... ۲۰ طبقه رو با پله ها اومدم

انتظار دارین دو دقیقه ای پشتون باشم؟

امیر برگشت سمتمو گفت: بردیا روشن کن بریم این همیشه یهچرتوپرتی به عنوان جواب داره

سامیار خم شد بزنه تو سرش که ارتان زودتر عمل کرد و محکم زد پس کله سامیار

و گفت: راست میگه دیگه... هم یه ساعته مارو اینجا کاشتی هم داری جوابمونو میدی؟

نفس عمیقی کشیدم و ماشینو روشن کردم....

زدم رو ترمز و به ساعت ماشین نگاه کردم ۰ امین مونده بود... با عجله پیاده شدیم

و زنگ خونه دخترا رو زدیم... بعد از چند ثانیه در باز شد و با قدمای سریع رفتیم سمت

ساختمون...

درو باز کردم و با چشم دنبال هستی گشتم... لبخندی رو لبم نشست.. کنار تمناو

محیا و ساغر نشسته بود رو مبل... رفتم سمتشون که طنازم ازاشپز خونه اومد و

نشست کنارشون... با نزدیک شدن بهشون ابرو هام از تعجب پرید بالا... چرا رنگ

این سه تا پریده؟.. هستی با اظطراب نگام میکردو انگشتاشو میپیچید بهم... اخم

کردم... میدونه از این کار بدم میادا... نشستم کنارشو انگشتاشو جدا کردم... پسرا

هم نشستن و سلام واحوال پرسى کردن... اروم گفتم : هستی؟

برگشت سمتم و منتظر نگام کرد... موهاشو گذاشتم پشت گوشش و شالشو کشیدم

جلوتر گفتم: چیشده؟ چرا رنگتون پریده؟

همه ساکت بودن و منتظر اینکه جواب سوالمو بگیرم... اب دهنشو قورت داد و گفت: بردیا مامان... مامان زنگ زد من_خب؟

: گفت... گفت که

اخم کردم و گفتم: چی گفت؟ چیزی شده؟ همشون خوبن؟ هستی: اره اره

همه خوبن فقط...

من_فقط چی؟

اروم گفت: بردیا...

با عصبانیت گفتم: هستی میگی یانه؟ جون به دلم کردی آه حرف بزن

ارتان گفت: اروم باش داداش نمیبینی حالش بده؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: باشه من ارومم.. خانومم حالا بگو چی شده؟ حال مامانم اینا خوبه؟

سرشو تکون داد و گفت: اره گفتم که همه خوبن نفسمو کلافه

فوت کردم و گفتم: پس چی اروم گفت: بردیا؟ من_جانم عزیزم

اب دهنشو قورت داد و گفت: مامان زنگ... زنگ زد و گفت... عمت... عمه اتنات زنگ زده بهش

باخم گفتم: خب؟

با اضطراب نگام کرد و گفت: گفت... عمت منو.. منو واسه شایان خواست... خواستگاری

کرده

تیز نگاش کردم داد زدم_چی؟؟؟؟؟ یه بار

دیگه بگو چی گفتی با ترس گفت: بردیا من..

دادزدم_بهت میگم چی گفتی؟؟؟

تمنا با اضطراب گفت: داداش اروم باش هستی به مامانش گفته جوابش منفی

سرمو بین دستام گرفتم...اون مرتیکه اومده خواستگاری عشق من اونوقت من اروم باشم؟؟

دستشو گذاشت رو بازومو گفت: بردیا بخدا من گفتم مامانبهشون بگه من جوابم

منفی

سرمو بلند کردم...خشم تو کل وجودم بود...اخ الان شایان اینجا بود تیکه تیکه ش میکردم...

از جام بلند شدم که گوشیه هستی زنگ خورد...گوشیشو از رو میز برداشت نگاهم

افتاد رو صفحش...شماره عمه اتنا... دست هستیو کشیدم و از پله عا بردمش

بالا...باهم رفتیم تو اتاقش و اشاره کردم بشینه رو تخت و جواب بده...

دکمه اتصال و زد که زدمش رو اسپیکر.... هستی با استرس نگام کرد که انگشتمو

به نشونه سکوت گذاشتم رو دماغم....

صدای عمه پیچید تو گوشی: الو هستی جان؟

_س...سلام اتنا جون خوبین؟ عمه_سلام

عزیزم خوبم تو خوبی؟ چخبر هستی _ممنونم سلامتی

خبری نیست

عمه_هستی جان راستش زنگ زدم راجب جوابی که دادی حرف بزیم

هستی تو جاش جابهجا شدو گفت: اتنا جون من جوابمو دادم دیگه چه حرفی؟

صدای شایان پیچید تو گوشی:دلیل این جوابت چیه؟ دستام مشت شد...اشغال زنگ

زده با نفس من حرف بزنه؟ گوشيو از دست هستی کشیدم بیرون و از اسپیکر درش

اوردم من_دلیلش پسر داییته

چند ثانیه حرفی نزد اما بلاخره گفت:به پسر دایی عزیز نمیدونستم داری صدامو میشنوی

دستمو کردم تو جیب شلوارم و گفتم:حالا که میدونی حرفتو بزن اومد کنارمو دستشو گذاشت

رو بازوم...دستمو از جیبم دراوردم و دور

شونش حلقه کردم و چسبوندمش به خودم...

شایان_من با هستی کار دارم نه تو...

از هستی فاصله گرفتم غریدم :اسم هستیو به دهنتم نیار کثافت خندید و گفت: چرا

پسر داییی؟نکنه تو

پریدم وسط حرفشو داد زدم_اره من...من پام برسه تهران میرم خواستگاریش و یه

بلایی هم سر تو میارم که یادت بره سمت چی بوده؟

با عصبانیت گفت: تو کی هستی که سر من بلا بیاری؟؟ پاتو تو کفش من نکن بردیا هستی ماله
منه

مشتمو کوبیدم به دیوار و عربده زدم: خـفـه شـو هستی ماله

مـنـه مـالـه مـن میکشم ک که حتی بخواد بهش نگاه کنه

فهمیدی؟؟؟؟؟

صدای نفس نفس منو شایان قاطی شده بود... مطمئنم اگه الان دم دستم بود زندش نمیراشتم...

صدای دادش پیچید تو گوشی: روزی که مال من میشه قیافت دیدنیه اقای

بردیارادان

گوشیو پرت کردم تو دیوار و فریاد زدم_زندت نمیذارم شایان

گوشیه هستی هزار تیکه شده بود نگامو ازش گرفتم و به هستی نگاه کردم... نشسته

بود کنار دیوار و تو خودش جمع شده بود... یکم دقت کردم... داشت میلرزید... رفتم

سمتشو بغلش کردم و گذاشتمش رو تخت... اروم گفتم: اروم باش عشق

بردیایا... نترس دیگه اتفاقی نمیافته... نمیذارم کسی تورو ازم بگیره خانومم اروم باش

لرزش بندش قطع شده بود و پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود... از خودم جداش

کردم که با بغض نگام کردو گفت: بردیا ترو خدا کاری نکنی نشه جمعش کرد..

پیشونیشو بوسیدم و از جام بلند شدم و گفتم: نترس... اتفاقی نمیفته...

خواستم برم سمت در که دستمو چنگ زد و گفت: کجا میری؟ دستمو از دستش

کشیدم بیرون و گفتم: میرم تهران

قبل از اینکه فرصت کنه حرفمو تجزیه تحلیل کنه از اتاقش زدم بیرون

جلوی در سامیار جلو مو گرفت و گفت: کجا میری بردیا؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: شما که همه چیو شنیدین الان انتظار داری من کجا برم؟

صدای ارتان از پشت سرم بلند شد... تهران

سرمو تکون دادم که سامیار گفت: بردیا اون یه زری زد مگه میتونه هستیو مال خودش کنه؟

دستم مشت شد... مرتیکه اشغال میکشمش....

سامیارو کنار زدم و از در زدم بیرون.... سوار ماشینم شدم لحظه آخر صدای داد

ارتانو شنیدم... بردیا تو تعطیلاتیم بلیط گیر نیما

"۲ ساعت بعد"

من... خانوم به بلیط واسه تهران همین الان... سریع!

دختره از بالای عینکش یه نگاه بهم انداخت و گفت: چخبر ته اقا؟؟ ارومتر..

نفسمو فوت کردم و گفتم: من عجله دارم خانوم زودباشید

صدای پر تحکم کار خودشو کرد... دختره بدون اینکه جوابمو بده کلشو کرد تو

مانیتور و بعد از چند مین گفت: متأسفم تا فردا بعدظهر پروازی به تهران نداریم
 مشت محکمی به میزش زدم و زیر لب گفتم: گندت بزبن لعنت به این شانس
 نفسمو فوت کردم و رفتم تو محوطه سوآرم ماشینم شدم... جلوی درخواستم بیچم
 که ماشین ارتان جلوم ترمز زد...

کلافه نگاش کردم سامیار از ماشینش پیاده شد و اومد سمت ماشینم که دنده عقب
 گرفتم ارتان با ماشینش اومد سمتم... وقتی از جلوی در رفت کنار مسیرو عوض
 کردم و با سرعت از در خارج شدم... از اینه نگاشون کردم... با بلا تکلیفی و ایساده بودن کنار
 ماشینشون....

یک ساعت بعد خودمو رسوندم به ایستگاه قطار و رفتم جلوی میز خانومه و
 گفتم: خانوم من واسه امروز یه بلیط میخوام به مقصد تهران...
 دختره چنتا برگه رو جابه جا کرد و دکمه های کیبوردو فشار داد... اه جون بکن
 دیگه... یه جور ژست گرفته انگار داره چه کار شاقی میکنه... دو مین بعد که دیگه داشتم نقشه
 کوبیدن سرش به میزو میکشیدم سرشو بلند کرد

و گفت: بیست دقیقه پیش قطار شیراز به مقصد تهران حرکت کرده تا دوروز دیگه
 قطاری به اون مقصد نداریم

نفسمو فوت کردم ... چرا نمیزارن من برم تهران؟

بامشینم برم خیلی طول میکشه... بجز هواپیما و قطارم که با چیز دیگه نمیشه

رفت...دستمو فرو کردم لای موهام...حالا که همیشه برم تهران باید خودمو خالی کنم...

...

راه دوساعته رو سه ساعته اومدم...چشام بزور باز بود.... جلوی خونه کجو کوله
 شایدم وسط کوچه پارک کردم و پیاده شدم...به در تکیه دادم و دستمو گذاشتم رو
 زنگ...حتی حال نداشتم دست کنم تو جییم کلیدو بردارم...دریاصدای تیکی باز شد
 که اگه به موقع دستمو نمیگرفتم به دیوار پخش زمین میشدم...با قدمایی که به
 زمین کشیده می شد راه افتادم سمت خونه که در ورودی به شدت باز شد و هستی
 پشتش ارتانو سامیارو بقیه ریختن بیرون...

هستی رسید بهم و با چشای اشکی گفت: بردیا چیکار کردی باخودت
 ارتانو سامیار زیر بغلامو گرفتن و کمک کردن راه برم... دستمو از دور شونه سامی
 برداشتم و گذاشتم رو گونه هستی با صدای گرفته ای که ناشی از فریادام تو اتوبان
 بود گفتم:چرا چشات خیسه؟ مگه نگفته بودم گریه کنی اسمتو نمیارم؟
 دستمو از دور شونه ارتانم برداشتم و یه قدم به هستی نزدیک تر شدم که دنیا دور
 سرم چرخید آخرین چیزی که یادمه صدای جیغ هستی بود

""هستی""

نشستم کنار تخت بردیا رو زمین و دستشو گرفتم تو دستم...بمیرم براش از وقتی

باون حال اومد خونه و از حال رفت بعداز به هوش اومدنش تا الان که ساعت ۱۱ شبه خوابیده...البته ارتان قبل از خوابیدنش بهش اب عسل داد که بی فایده بود و مثل خرس خوابید...ارمین و امیر تا ۲ساعت بعد از اومدن بردیا هم تو خیابونا داشتن دنبالش می گشتن...ازبس هممون هول شده بودیم یادمون رفته بود خبرشون کنیم و بعد از ۲ساعت محیا یادش اومد و بهشون زنگ زد بیان خونه...چشامو اروم بستم و سرمو گذاشتم رو تخت...به دستش که تو دستم بود بوسه زدم و قطره اشکی از چشم ریخت پایین...انقدر گریه کردم چشم بزور باز میشه...اهی کشیدم...امروز بعد از رفتن بردیا از خونه مامان زنگ زد و بهم عیدو تبریک گفت...بماند که چقدر خجالت کشیدم که اول زنگ نزدم...حالم انقدر خراب بود و نگران بودم که به کل یادم رفت روز اول عیده...موهاشو از رو صورتش زدم کنار که باز ریخت رو صورتش...نفسمو فوت کردم و از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت...اگه بیدار بشه که بعید میدونم تا فردا ظهر چشاشو باز کنه و منو ببینه بالا سرش اصلا خوب نیست...خیر سرم میخوام تنبیهش کنم...

سرمو فرو کردم

تو بالش لعنت به شایان با این خواستگاری بی موقعش که گند زد به روزمون.... هرکاری کردم خوابم نبرد...کلافه از جام بلند شدم و رفتمپایین...محیا نشسته بود

رومبل منم نشستم کنارشو سرمو گذاشتم رو شونش....موهامو ناز کرد و گفت: حال بردیا خوبه؟

سرمو تکون دادم که گفت: خواهری برو یه چیزی بخور معلومه ضعف کردی صداش گرفته بود معلومه دوباره گریه کرده...سرمو بلند کردم و گفتم: بااین همه گریه به کجا رسیدی محیا؟ چون سپهر به تو حرفی نزده یعنی دوست نداره و تو از الان رفتی عذا گرفتی؟

سرشو چرخوند و اروم گفت: یه دلیل وجود نداره منو دوست داشته باشه... اون فقط پسردایی تو و دوست پسر خالمه همین...بجز چندبار دیدن همدیگه تو جمع و یه بار رسوندنم به دانشگاه حتی دیدار دیگه ای نداشتیم که دلموخوش کنم بگم تو این رفتو امدا بهم علاقه مند شده چشاش پر ازاشک بود.. کشیدمش تو بغلم و گفتم: اروم باش عزیز دلم...من مطمئنم وقتی برگردیم سپهر پاپیش میزاره

با گریه گفت: اگه نزاره چی؟ اگه دلش...دلش بامن نباشه من چیکار کنم هستی؟ نفسمو فوت کردم و گفتم: همچین چیزی اتفاق نمیفته من میدونم سپهر دوست داره یک ساعت بعد وقتی اروم شد باهم رفتیم تو اتاقش و با تلاش فراوان ساعت ۲ خوابیدم

با صدای داد و فریادی که از پایین میومد تر از خواب پریدم..یکم طول کشید تا

موقعیتم رو تشخیص بدم... تو اتاق محیا رو تختش بودم... باز صدای داد اومد...

یکم دقت کردم صدای ارتان بود... باچشای گرد شده از جام پریدم که چشم سیاهی رفت... دستمو گرفتم به دیوار و چشممو بستم... لعنتی... این سرگیجه ی چند ساله ول کنم نیست... بعد از چندمین چشممو باز کردم از اتاق رفتم بیرون... بردیا و ارتان روبروی همدیگه و ایساده بودن... باصورتی سرخ و دستای مشت شده... سرم تیرکشید... دستمو گذاشتم روش... این درد دیگه چیه این وسط؟

ارتان نگاه کوتاهی بهم انداخت و بت پوزخند رو به بردیا که پشتش به من بود گفت: بفرما تحویل بگیر... اومد دستمو کشید و جلوی بردیا و ایساده و داد زد... این دختر که ادعا میکنی عشقته بخاطرت همیشه داره عذاب میکشه... این دختر همونیه که وقتی دیروز مثل دیوونه ها از خونه زدی بیرون داشتی پر میزد انقدر گریه کرده بود که هنوزم چشاش پف داره...

مشتی به سینه بردیا زد و بلند تر داد زد و گفت: بهت اجازه نمیدم همش اذیتش کنی بردیا... اون برام مثل اتوساس... مو از سرش کم بشه من میدونم باتو به بردیا نزدیک تر شد که خودمو انداختم وسطشون و از پشت به بردیا چسبیدم و گفتم: داداش اروم باش تر خدا دعوا نکنین

دستامو گذاشتم رو سرم و گفتم: انقد داد نزنین سرم داره میترکه

ارتان پوز خندی زد و رفت سمت درو گفت: به خودت افتخار کن اقا بردیا... کم کم داری از بین میبری

...بشین تماشا کن کارت حرف نداشت!

بعد از این از خونه با سرعت زد بیرون که بردیا هم بعد از چند ثانیه رفت دنبالش...

با عجز نشستم کنار پله ها رو زمین و سرمو گرفتم بین دستام... چرا تموم

نمیشه... چرا اروم نمیشیم؟

محیا دستمو گرفت و بلندم کرد نشستیم رو مبل.... تمناهم نشست کنارم که سرمو

گذاشتم رو شونش و چشممو بستم....

صدای سامیار بلند شد_ هستی اگه حالت خیلی بده ببرمت دکتر اروم گفتم: خوبم

صدای نفسای عمیقش میومد... داشت خودشو اروم میکرد.... اروم گفت: انقد

خودتو اذیت نکن همه چی بریم تهران تموم میشه

ارومتر ادامه داد_ البته امیدوارم بدون جنگو دعوا تموم بشه

بعد از اینکه محیا و تمنا بزور غذا به خوردم دادن راه افتادم سمت اتاقم که تو راهرو

دستم کشیده شدو محکم خوردم به دیوار... با تعجب سرمو اوردمبالا بینم کی رم

کرده که با طناز روبرو شدم... از چشاش اتیش میبارید... مچ دستمو به دیوار فشار

دادو اروم گفت: پاتو از زندگی بردیا بکش بیرون

ناخودآگاه خندم گرفت...چرا همه میخوان ما زهم دور بشیم؟...بادیدن خندم
حرصش گرفتمو دستمو بیشتر فشارداد و گفت:دارم باهات جدی حرف میزنم تو باید از زندگی
بردیا بری بیرون

خب دیگه سکوت بسه دور برداشته خانوم...مچ دستمو با یه حرکت از دستش در
اوردم و بهش نردیک شدم...نگاهم میخ چشاش بود مثل خودش اروم گفتم:
اونوقت چرا باید همچین حماقتی کنم؟

پوزخندی زد و گفت:چون بجز دردرس واس بردیا چیزی نداری از وقتی باهات آشنا
شده بخاطر تو هرروز یه مشکلی داره)باحرص ادامه داد(تودانشگاه که بادیگارد
خانومه دیروزم که واس خواستگار جنابعالی مست کرد و تهشم از حال رفت
دستامو بغل کردم و با خونسردی گفتم:تموم شد؟

بدون اینکه نگام کنه با نگاهش داشت تو ذهنش تیکه تیکم میکرد...لبخند حرص
دراری زدم و گفتم:مسائل منو عشقم به کسی ربط نداره..خودمون میدونیم که باهم
باشیم یانه...به مزاحمایی مثل توأم کوچیک ترین اهمیتی نمیدیم

چرخیدم برم تو اتاق که دوباره دستمو کشیدو چسبوندم به دیوار با عصبانیت
گفت:هستی بردیا ماله منه پاتو از کفش من بکش بیرون

دستم از دستش دراوردمو خونسرد گفتم:خوب نیست ادم به مال مردم چشم

داشته باشه... به چشاش با انگشتم اشاره کردم (چشماتو از رو عشقم بردار
 پوزخندی زدو گفت: فکر کردی بردیا باهات میمونه؟ خیلی خوشخیالی اون تورو
 واس سرگرمیش میخواد میخواس تو این شیش ماه اینحاییکار نباشه وقتی رفتیم
 تهران میبینی که مثل یه اشغال پرتت میکنه از زندگیش بیرون
 یه چیزی تو دلم فروریخت اما ظاهرم تغییری نکرد با همون خونسردی خواستم
 جوابشو بدم که صدای بردیا باعث شد جفتمون برگردیم سمتش
 بردیا_اینکه من میخوام با هستی بمونم یا از زندگیم بندازمش بیرون) جلوی طناز
 وایسادو خیره شد توچشاش (به خودم مربوطه... به اندازه کافی اظهار نظر کردی و
 به هستی هشدار دادی حالا دیگه شر تو کم کن

طناز با حرص دهنشو باز کرد جوابشو بده که پشیمون شدو با سرعت از پله ها رفت پایین
 چرخیدم برم تو اتاقم که بردیا از پشت بغلم کردو اروم گفت: بهچرندیات این عفریته اهمیت
 نمیدی هستی. فهمیدی؟

از دستش دلخور بودم بخاطر دیروزش... دستاشو از دورم باز کردم و قدم اولو
 برداشتم که یهو دیدم روهمام... با مشت زدم روشونش و گفتم: منو بزار زمین
 خندید و منو گذاشت رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید و خیره شد تو
 چشم... اروم اومد جلو و توفاصله پنج سانتیم گفت: دیروز واسه اروم شدنم

مجبور شدم بزنم زیر قوالم... آگه تو پیشم بودی اروم میکردی اما نبودى...
 منو کشید تو بغلش و گفت: بریم تهران حساب شایانو میرسم
 درکمدو بستم و یه نگاه کلی به اتاق انداختم... تقریباً خالی شده بود مثل روزی که
 واسه اولین بار اومده بودم تو این اتاق... فروردین تموم شده بود وامروز آخرین
 روزی بود که از اون شیش ماه مونده بود... چهار روز پیش اسم ساختمونم نصب شد
 و دیگه کاری اینجا نداشتیم... قرار بود دو روز دیگه جشنواره ای تو تهران برگزار شه
 و مسئولینی که دیروز از همه ساختمونا بازدید کردن نتیجه رو گزارش بدن و برنده معلوم
 بشه....
 نگامو از اتاق سابقم گرفتم و رفتم پایین... جلوی در ورودی برگشتم و یه نگاه کلی
 انداختم به خونه اینجا فهمیدم عشقم عاشقمه... اینجا ارتانو تمنا بهم اعتراف
 کردن... اینجا کلی خندیدیم.. شوخی کردیم.. بحث کردیم... دعوا کردیم... روزای خوبو بد
 داشتیم!
 از در رفتم بیرونو برگشتم دستگیره رو گرفتم درحالی که نگاهمهنوز به وسایل خونه
 بود زیر لب زمزمه کردم: اما هرچی بود ۶ ماه طعم خوشبختی رو کنار عشقم و
 دوستانم چشیدم... هیچ وقت این خونه رو یادم نمیره!!!!
 باصدای بردیا چشممو باز کردم

بردیا_ هستی خانومی بیدار شو رسیدیم نکنه میخوای برگردی شیراز...

بادیدن چشای بازم لبخندی زد و گفت: پاشو عزیزم همه رفتن پایین کمر بندمو باز کرد و

دستمو گرفت همراه بردیا از هواپیما پیاده شدم و تو قسمت

تحویل بار چمدونمو گرفتم

به تمنا که کنار ارتان وایساده بود اشاره کردم بیاد پیشم.. او مد کنارم و گفت: جانم هستی؟

سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم: از اینجا بهتره از پسرا جدا شیم میدونی که ماما اینا میان

استقبال!

بالبو لوچه ای اویزون گفت: حالا نمیشد میگفتی نیان؟

محیا که نمیدونم از کجا پیداش شد کلشو آورد کنار ما و گفت: چند روز دست از سر

این داداش ما بردار شاید سرش به سنگ بخوره بفهمه داره تو چه چاهی میفته

منو محیا خندیدیم که تمنا دست به کمر درحالی که خودشم میخندید گفت: از

خداشم باشه از من بهتر کجا میخواد پیدا کنه؟ محیا رفت

پشت من و گفت: تو خوب اب

تمنا جیغی زد که دوروبریامون برگشتن سمتمون و با حرص اومد سمت محیا که

اونم باخنده به من چسبید و گفت: بمن نزدیک بشی هستی کنارمه یه چیزیش

میشه... یه چیزیشم بشه بردیا میدونه باتو... حالا میخوای بیای منوبزنی بفرما

تمنا باحرص نگاهش کرد که باخنده گفتم: خواهری برو چمدونتو بیار بریم این دلکو بیخیال

بعد از رفتن محیا رفتم کنار بردیا که دستمو گرفت و کشید از لابه لای جمعیت رد شد و منم مثل گوسفند مطیع دنبالش....

...اروم گفت: خانومم مواظب خودن باش من امشب قضیه خواستگاریو به مامان

اینا میگم احتمالا تا بعد از جشنواره میایم خونتون قلبم پر از شور شد

...یعنی همه چی داره تموم میشه؟

سرشو آورد جلوی صورتم و اخم گفت: میدونی که همه جا حواسم بهت هست

نبینم باز موهاتو چپ ریختیا

خندم گرفت اروم چونشو بوسیدم و گفتم: چشم آقای بداخلاق لبخندی زد و گفت: بریم؟

موهامو بستم شالمو گذاشتم و گفتم: بریم

دستمو گرفتم از رختکن خارج شدیم و رفتیم پیش بچها

از پسرا خدافظی کردم و با تمناو محیا راه افتادیم سمت پله برقی....

صدای جیغ تمنا بلند شد: اوناش اونجان هستی محیا ببینین به جایی که میگفت

نگاه کردم

بله مامان اینا پشت شیشه مثل تمنا داشتن شلنگ تخته مینداختن

ببینیمشون... پدرو مادر و خواهر بردیا هم بودن... بهار هی سرک میکشید که

داداششو پیدا کنه... از پله برقی اومدیم پایین و با سرعت رفتیم سمت انتهای

شیشه..... با رسیدن به مامان اینا خودمو به اغوش گرم مادرم سپردم نود
 "بردیا"

مامان_بهار جان ول کن برادرتو باز بچم یکم نفس بکشه مامان

بهار بیشتر خودشو بهم چسبوندو رو به مامان گفت: ۶ماهه ندیدمش بازم نباید

بچسبم بهش؟ پسر تون ماشالله انقدر بدجنسه نداشت تو این مدت یه بارم بریم شیراز

دیدنش همش میگفت مگه من بچم هی بیاین بهم سر بزنین؟ هرکی ندونه فکر

میکنه ۱۰۰سالشه ایش

بعداز تموم شدن سخنرانیش نفس عمیقی کشید که خندمون گرفت من_وای بهار یه نفس

بگیر قرمز شدی فسقلی باحرص گفت: داداش!چند بار بگم بهم نگو فسقلی؟؟

ضربه ارومی به دماغش زدم و گفتم: فسقلی خودمی ابجی خانوم!!!

باصدای بابا نگامو از بهار گرفتم درحالی که لیوان قهوشو تو دستش جابهجا میکرد

گفت: بردیا قراربود وقتی درست تموم شد مدیریت کارخونه و شرکتو به دست

بگیری الانم که برگشتین تهران و پایان نامتونو تحویل دادین خلاصع بگم که فردا

صبح میریم شرکت به عبادی)وکیل شرکت(میگم بیاد یه وکالت نامه تام بهت بده

و از همون فردا کارتو شروع میکنی

خواستم اعتراض کنم که دستشو آورد بالاو ادامه داد_چیزی نگو پسرم میدونم زوده

و عجله کردم اما این تصمیم با فکرو مشورت مادرته و از این کارم هیچ جوهره
پشیمون نمیشم فقط یه چیز دیگه تو شعبه اصلی شرکت دفتر کارتو گفتم درست
کنم اون دوتای دیگه هم معاونام هستن که اگه بخوای خودت میدونی تغییرشون
بدی نگران هیچیم نباش هر جا به مشکل خوردی خودم هواتو دارم هر چند میدونم
از پشش برمیای اخه تو پسر منی!

لبخندی به چهره مهربون پدرم زدم... نمیتونستم مخالفت کنم البته قرار بود خودم
از صفر شروع کنم بدون کمک بابا ولی الان بابن اوضاع همیشه کنار کشید بابا شدیداً
خسته شده از کار و میخواد کنار مامان باشه

مامان بادیدن لبخندم با شوق خندید و گفت: مبارکه پسرم واقعا باین کارت کمک
بزرگی به منو پدرت میکنی

بهار با شیطنت خندید و گفت: بله دیگه چند ماهی هست که کارای بابا زیاد شده
و لیلی و مجنون ازهم دور شدن باین از خود گذشتگی داداش دوباره میرسین بهم چی از این
بهتر. درسته؟

صورت مامان قرمز شدو باتشر اسم بهارو صدا زد.. منو بابا به شیطنت بهار فقط میخندیدیم

یکم

بعد از اینکه کلی خندیدیم مامان بهم خیره شدو گفت: بردیا جان؟ بالبخند گفتم: جانم
مامان؟

نگاهی به بابا انداخت و گفت: حالا که برگشتی نمیخوای درمورد هستی به ما چیزی بگی؟
یه نگاه کلی به سه تاشون انداختم خب اینا که لبخند ملیح رو لبشونه انتظار خجالت که ازم
ندارن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان من فکر میکردم شما بابارو تو جریان گذاشتین

مامان_ عزیزم تو به من چیزی گفتی که باباتو در جریان بزارم؟

باچشای گشاد شده نگاهش کردم که بهار زیر لب گفت: گاوت زایید خان داداش مامان پیچیده
تو کوچه علی چپ

مامان با لبخند برام ابرو بالا انداخت که باعث شد خندم بگیره... خب باید خودم بگم

ولی روم همیشه که... با مامان راحتم اما بین منو بابا همیشه یه حریمی بوده که
باعث شده باهاش تا یه حدی راحت نباشم...

نفسمو فوت کردم و گفتم: خب من... من به هستی... راستش من به مامان پشت
تلفن گفتم که هستیو...

دهنم بسته شد... با وجود بابا حس ناشناخته خجالتو تو خودم حس میکردم و
نمیتونستم حرف بزنم...

بهار که دید دارم چون میکنم مثلا به دادم رسید _بابایی بردیا کشته مرده هستی
 شده و الانم میخواد به دستو پاتون بیفته برید براش خواستگاری
 ای الهی درد بگیری بهار...مرده شور حمایتتو بیرن... اروم گفتم:دارم برات فسقلی
 خندید و حرفی نزد

بابا بالبخند گفت:پس بلاخره پسر کوچولوی من دل باخته؟
 سرمو انداختم پایین که خندم گرفت...تو عمرم خجالت نکشیده بودم حالا کارم به
 کجا رسیده که با سر دارم میرم تو میز
 بهار که کلا امشب کمر به ضایع کردن من بسته بود با بدجنسی گفت:نیشتو بند
 بی حیا.خجالت بکش پسرم پسرای قدیم تا حرفه عرو....

پریدم وسط حرفشو با حرص گفتم:تو میدونی به چی خندیدم که میگی خجالت بکشم؟
 پارو پانداخت و گفت:بله که میدونم داشتی به هستی خانوم فکر میکردی و نیشت باز شد
 از حاضر جوابی بهار مامانو بابا به خنده افتاده بودن خودمم درحالی که بزور جلوی
 لبخندمو گرفته بودم گفتم:بعدا من باتو کار دارم عزیزم باصدای بابا بهار
 دهن بازشو بست بابا _پسرم مطمئنی از ته دلت عاشقشی؟

بیخیال خجالت شدم این سوسول بازیا به من نیومده رو به بابا گفتم:بابا من تقریبا
 یک ساله این حسو به هستی دارم اگه زودگذر بود یا عشق نبود که تا الان ازین

رفته بود و روز به روز زیادتر نمیشد

بابا با لبخند گفت: باشه پسرم اگه مادرت موافق باشه بعد از اینکه جشنوارتون برگزار

شد با باران خانوم و محمد راجب این موضوع حرف میزنیم

به مامان نگاه کردم که گفت: من پسرمو خوب میشناسم وقتی میگه به هستی علاقه

داره یعنی پسرم ملکه زندگیشو پیدا کرده من مشکلی ندارم بعد از جشنواره با

خانوادش درمورد خواستگاری حرف میزنیم!

حدود یک ساعت بعد به همشون شب بخیر گفتمو رفتم تواتا قم.. انقدر خوشحال

بودم که نمیدونستم چیکار کنم تصمیم گرفتم به هستی بگم تا مثل من خیالش

راحت بشه ولی تا گوشیدو دست گرفتم پیشمون شدم درسته از غافل گیر شدن بدش

میاد اما همیشه این دفعه از خیرش گذشت صبح با

صدای مامان چشممو باز کردم

مامان_ بردیا جان پاشو پسرم باید با پدرت بری شرکت

نشستم رو تختو درحالی که به بدنم کشو قوس میدادم به مامان سلام و صبح بخیر

گفتم که با مهربونی جوابمو دادخم شد گونمو بوسیدو گفت: مامان فدات بشه چقدر

زود بزرگ شدی انگار همین دیروز بود با کلی مکافات از خواب بیدارت میکردم که

بری مدرسه و همش میگفتی کی میشه منم مثل بابا شرکت داشته باشم که هر موقع

دلم خواست برم سرکار؟

سرشو کشید عقب و گفت: الان همون روزه عزیز دلم زود بیا پایین بابات منتظره
سرمو تکون دادم و وارد دستشویی شدم بعد از انجام کاری مربوطه اومدم بیرونو.

کتو شلوار سرمه ای با پیرهن مشکی پوشیدم با عطر دوش گرفتم و بیخیال ور
رفته بیخود بامو هام شدم ساعتو بستم به دستم و سوئیچو گوشیمو برداشتم و از اتاق زدم
بیرون...

نشستم پشت میز سنگینی نگاه مامان و بابا رو به خوبی حس میکردم... خیلی وقت
بود کتوشلوار نپوشیده بودم فکر کنم از عروسی عمو بهرام به بعد... سامیار همیشه
میگه تیپای رسمی جذاب ترم میکنه منم باهاش موافقم) اعتماد به نفس کیلو
هزار(بعد از خوردن صبحانه با بابا رفتیم تو پارکینگ کهگفت: بردیا من باماشین
خودم میام چون بعد از کارای تو باید برم یه جا دیگه سرمو تکوت دادم و
سوار فراریم شدم...

بعد از صحبتای بابا همه کارمندا بهم تبریک گفتن و رفتن سرکارشون برگشتم برم
تو اتاقم که یه صدای نازک از پشت سرم بلند شد_ بیخشید آقای رادان؟
رو پاشنه پا چرخیدم و نگاه کردم... یه دختر قدم بلند و زیبا البته زیباییش به عشق
من که نمیرسه جلوم وایساده بود... از مهندسای شرکت بود نگامو ازش گرفتم و

گفتم: بفرمایید در خدمتم

لبخند عشوه گرانه ای زد و دستشو ارود جلو گفت: بابت مدیرعامل شدنتون تبریک میگم

دستامو رو سینه جمع کردم و خشک گفتم: ممنون

وقتی دید خیال ندارم دست اویزونشو بگیرم اخم ظریفی کرد و گفت: من تینا علی

پور هستم امیدوارم همکاریه خوبی باهم داشته باشیم

بیخیال سرمو تکون دادم و برگشتم رفتم تو اتاقم...یه نگاه کلی بهش انداختم. وسط

اتاق جلوی دیوار شیشه ای میز بزرگی قرار داشت و یه دست مبل چرم نسکافه ای

هم جلوش چیده شده بود یه کمد کوچیک گوشه اتاق بود و یه کتاب خونه هم

کنارش یه میز نقشه کشی هم گوشه دیگه اتاق بود... دیواراشم قهوه ای نسکافه ای

بود ... رفتم جلوی دیوار شیشه ای و ایسادم و دست به جیب به شهر زیر پام نگاه

کردم...از این قضیه کسی جز خانوادم خبر نداره...حتی به هستیو سامی و ارتان

نگفتم...میخوام بعد جشنواره چندتا سوپرایز فوق العاده واسشونداشته باشم

من_آه ارتان انقد ناخوناتو نجو داری میری رو عصابم

انگشتاشو از دهنش کشید بیرون و با اضطراب گفت: بردیا اگه ما اول نشیم چی؟

سامیار محکم زد پس کلش که باعث شد تا کمر خم شه و گفت: ای الهی زبونت لال

شه بچه...ببند دهننتو از موقعی که اومدیم تو این خراب شده یه سره لفظ میای اول

نمیشیم... میمیری یه بار بگی ایشالا اول شدیم؟

بیخیال استرس به حرکات این دوتا میخندیدم... امروز معلوم میشد نتیجه تلاش

شیش ماهه ما و بقیه شرکت کننده چیه....

حدود ۳۰ امین بعد که ارتان مغز مونو سمباده زد با حرفاش آقای غفاری رفت پشت

میکروفون و شروع کرد له حرف زدن_سلام عرض میکنم خدمت حضار

محترم... دانشجوها استادان و مسئولین... ضمن خیر مقدم باید بگمکه خودتون

خوب میدونین امروز برای چی اینجا جمع شدیم(استادا و مسئولای جشنواره دونه

به دونه میرفتن رو سن و به ترتیب کنار هم وایمیستادن(امروز اینجا جمع شدیم تا

نتیجه ۶ ماه تلاش ۱۰۰ دانشجو از سراسر کشور عزیزمونو ببینیم...البته طبق بازدید

مسئولین محترم ساختمون ۲۰ طبقه مورد نظر که از همه لحاظ بین اون ۱۰ ساختمون

بهترین بوده انتخاب شده

صدای اروم ارمین بلندشد_آه حالا انگار ما نمیدونیم واسه چی اومدیم اینجا که یه

ساعت داره صغری کبری میچینه د بنال راحتمون کن دیگه

امیر_اینا تا مارو ۲،۳ تا سخته ندن دست از سخنرانی برنمیدارن برادر من من که

میدونم یه ساعت دیگه اینجا علافیم و زیر پاهمون دختر و جنگلسبز شده هنوزم

اونا نگفتن ک دانشگاه اول شده

سامیار با حرص زیر لب گفت: یه مین خفه شین داره میگه
 بعد از آقای غفاری یه آقای دیگه رفت پشت میکروفون و بعد از سلام و خوش آمد
 گفت: همونطوری که آقای غفاری گفتنو در جریان هستید یه ساختمان به عنوان
 بهترین و ایمن ترین ساختمان انتخاب شده میدونم الان استرس دارین پس خلاصه میکنم
 ارتان_ خیر ندیده میدونه داریم از استرس خفه میشیما باز داره وراجی میکنه
 اروم با پام زدم به ساق پاش که کلا خفه شد
 مرده ادامه داد_ خب همونجوری که از اول بهتون گفته شده اون ۱۰ دانشجویی که
 ساختمونه انتخابیه مارو ساختن ضمن فارق التحصیل شدن جوایز نفیسی هم
 بهشون تعلق می گیره
 ای من حلواتو بخورم مرتیکه الهی بخوابی دیگه بیدار نشی جون بکن دیگه الان
 همه باهم سخته میکنیم میمونیم رو دستتون....
 بلاخره دهن لامصبشو باز کرد_ اسم اون ده نفری که به عنوان برنده انتخاب شدن میخونم...
 نفسا حبس شد... هیچ صدایی نمیومد همه تو تو کف بودیم که کی برنده شده....
 صدای آقای حیدری مسؤل پروژه باعث شد آرامش وصف ناپذیری تو دلم سرازیر
 بشه_ آقای بردیا رادان که رییس اکیپ بودن.... آقای ارتان اهتشام آقای امیر
 ساجدی... خانوم محیا حسین نیا.... خانوم تمنا فروزان فر.... آقای سامیار

مهرپور... خانوم هستی رستگار... خانوم طنز اذر نیا و خانوم ساغر رادمهر از دانشگاه
 آزاد تهران برنده این رقابت شدند لطفا تشریف بیارید بالا
 صدای جیغو سوت کر کننده بود باورم نمیشد نتیجه ۶ ماه دوری از خانواده و تلاشای
 شبانه روزیمون بشه این.. به بقیه نگاه کریم... محیا و تمنا و ساغرو طنز با خوشحالی
 بالا پایین میپریدن و جیغ میزدن... سامیارو امیرو امیرو ارتانم همدیگه رو بغل
 کردن... این وسط فقط هستی بود که با یه لبخند خوشگل خیره شده بود بهم... تو
 چشاش یه شادی عمیقی برق میزد... مثل وقتی که اعتراف کردم دوش دارم
 بلاخره از چشاش دل کندم و از جام بلند شدم باخنده رو به بچها گفتم: بسه دیگه
 قشنگ ابرومونو بردین بفرمایید بریم بالا مثلا منتظرمون
 همه استادو مسئولینی که رو سن بودن بهمون تبریک گفتن وارزوی موفقیت
 کردن آقای احمدی که طراح این پروژه بود به هممون لوح تقدیر دادو رفت پشت
 میکروفون گفت: البته نکته مهمی که لازم به ذکره اینه که مسئولین این رقابت
 تصمیم گرفتن نفری ۲ واحد از همون ساختمانی که خودشون ساختن بهشون تعلق
 بگیره البته باید همینجا فارق التحصیل شدن شما عزیزان رو تبریک بگم
 آقای احمدی با ما دست داد و به دخترا هم تبریک گفت از تو جمعیت با چشم
 دنبال مامان اینا گشتم ردیف شیشم کنار پدرومادر سامی و ارتانو هستی و تمناو

محیا نشسته بودن رو لب همشونم لبخند رضایت مندی بود
چشامو بستم وزیر

لب زمزمه کردم_خدایا شکر!!!!

"هستی"

بردیا_ هستی برو این لباسو عوض کن با منم بحث نکن تو مگه وقتی داشتیم

میخریدیمش قول ندادی تو مراسم مختلط پوشیش؟

باخنده گفتم:وای بردیا بسه دیگه از موقعی که اومدیم یه ریز داری میگی برو لباستو عوض کن

باحرص نگام کرد که لبخندی زدمو باناز گفتم:همش ۲ساعت مونده باور کن سخته

این همه راه برگردم خونه یه لباس دیگه بپوشم باخم گفت:حق

نداری از جات بلند شی فهمیدی؟ تند تند سرمو تکون دادمو

گفتم:چشم

سرشو برگردوند تا لبخند محوشو نبینم...بیشرف کچلم کرد از وقتی اومده... دیروز

که تو جشنواره فهمیدیم اول شدیم خانواده منو تمنا و محیا و ارتانو سامیارو بردیا

باهم قرار گذاشتن یه باغ بگیرن و یه سور درست حسابی بخاطر این موفقیت بزرگ

بدن...منم امروز ظهر با تمنا و محیا رفتم ارایشگاه و موهامو آرایشگر به درخواست

خودم بالاسرم جمع کرد و یه تاج کج هم گذاشت رو سرم....لباسمم همون لباسی

بود که بردیا تو شیراز به شرط اینکه فقط تو مجلس خانوما بپوشم برام خرید...چقدم
 که من حرف گوش کردم...عشق منم کتو شلوار مشکی و پیرهن مشکی با کراوات
 صدفی هم رنگ لباسم پوشیده بود و موهاشو داده بود بالا...موهای لج بازش
 معلومه کلی دهنشو سرویس کرده تا حالت بگیره...رو لباسم کت کوتاه و جوراب
 شلواری رنگ پاهم پوشیده بودم که اگه نمیپوشیدم بردیا منو پیاده برمیگردوند
 خونه...البته یکمم تنبیه فیزیکی احتمال داشت داشته باشیم...
 بیخیال بردیا از

کنارش رد شدم و قبل از اینکه بتونه نگهم داره تند رفتم پیش تمنا که با برق
 کنجکاوی تو چشاش زول زده بود به یه جا...این برقو خوب میشناختم...هممون
 لنگه همیم دیگه...ایستادم کنارشو گفتم: ابجی خانوم به چی نگاه میکنی؟
 بدون اینکه نگاشو از اون نقطه برداره گفت: هستی اونجا رو نگاه کن
 نگامو تو جمعیت چرخوندم و گفتم: کجا

زد پس کلمو با حرص گفت: صبر کن نشونت بدم بعد مثل غاز گردن بکش
 باخنده گفتم: خپله خب بگو بینم کجا رو میگی
 با انگشتش خیلی غیر مستقیم به یه میز اشاره کرد که وقتی ردشو گرفتم رسیدم به
 میز دایی اینا که خانواده محیاهم نشسته بودن پیششون و محیا وسپهر تا کمر خم

شده بودن... نه نه ظاهرا سرشو انداخته بودن پایین.... بیخیال برگشتم سمت تمنا و گفتم: خب؟
 با حرص چند ثانیه نگام کرد فکر کنم داشت جیغشو خفه میکرد اروم گفتم: تو چی میدونی من
 نمیدونم؟

دست انداختم دور گردنشو گفتم: هیچی الاخه من محیا داره از ترشیدگی در میاد با جیغ گفت:
 چی؟

یعنی اگه این جیغو نمیزد میمرد عروسی مو عذا میکرد.... باخنده گفتم: کوفت اروم

تر همه دارن نگامون میکنن باخم گفت: چرا

بمن چیزی نگفتین؟ من_ محیا هم خبر نداشت

الان فهمیده تازه خواستگاری که نیستدارن

قرار مدار

میزارن برن خونه محیا اینا... منم دیشب فهمیدم سپهر زنگ زد بهم گفت

مشتی به بازوم زد و گفت: چرا دیشب یمن نگفتی؟

بازومو گرفتم تو دستم و گفتم: تو که باز رم کردی بین وحشی بازیاتو کنار نزاری به ارتات
 میگم نگیرتتا

از کلش دود بلند شد قبل از اینکه گیسامو دونه دونه بکنه فلنگو بستم و رفتم کنار یار

نشستم کنار بردیا که صدای سامیار باخنده بلند شد _ ابجی امشب داری داداشمو خوب دق
 میدیا

نیم نگاهی به قیافه اخموی بردیا کردم حتما داره تو ذهنش لباسمو جروارجر
 میکنه...از این فکر خندم گرفت که اخمش غلیظ تر شد...یاابوالفضل منو
 نخوره...باخنده رو به سامیار گفتم: چرا داداش؟ مگه چیکار کردم؟ ارتان با دست به بردیا
 اشاره کرد و گفت: نگاه کن قیافشو به البالوی له شده که
 رنگش کبود میشها به اون گفته بشین من جات هستم...میتراسم سخته کنه بیفته رو دستمون
 اخمی کردم و بااعتراض گفتم: ارتان زبونتو گاز بگیر خدانکنه
 ارتان خواست چیزی بگه که تمنا و محیا پریدن جلومونو تمنا با شادی گفت: بچها یه عروسی
 توپ افتادیم
 ارتان با ذوق گفت: عروسی کی عزیزم؟
 سامیار پس گردنی محکمی بهش زد که ما از خنده پوکیدیم خودشم درحالی که از
 خنده قرمز شده بود گفت: بی جنبه خجالت بکش بااین سن وقدوقوارت مثل بچها ذوق میکنی
 که چی؟
 ارتان درحالی که گردنشو میمالید چشم غره ای به سامیار رفت و روبه تمنا
 گفت: نگفتی عروسی کیه؟
 تمی دهنشو باز کرد که بردیا پاشو انداخت رو پاشو زودتر گفت: آگه منظورت از
 عروسی توپ عروسی منو هستیه که باید بگم ما هنوز تو به مرحله خواستگاری

نرسیدیم از الان خودتو آماده نکن تمنا با حرص

گفت: میزارید بگم یانه؟

با حرکت سر جواب مثبت دادیم که لبخند گشادی تحویلمون دادو خواست بگه که

سامیار مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفش: البته اینم بگم که عروسی منم نیست

من اصن قصد ازدواج ندارم الکی اصرار نکنین

تمنا از حرص کبود شده بود و ما از خنده غش کرده بودیم....

بلاخره محیا با خنده

رو به جمع گفت: عروسی منه خودتونو کاندید نکنین نوبت منه

تمنا با اخم نشست کنار ارتان و گفت: خفه بشین ایشالا عوضیا... میمردین بزارین من بگم؟

ارتان بالبخند گفت: تو چرا انقد ذوق داری خانومم

اخمای تمنا باز شد و با ذوق گفت: عروسی ابجیمها ذوق نداشته باشم؟

زیر چشمی نگاهی به محیا که بالبخند نگاش میکرد کردو گفت: بعد از عمری یه نفر

خز مخشو گاز گرفته میخواد اینو بگیره باید رو هوا بزیمش نپره باتموم شدن حرفش زدیم

زیر خنده که محیا باحرص و خنده گفت:

اینجوریه تمنا

خانوم؟ بعدا کارت دارم عزیزم

با لبخند بلند شدم و رفتم جلوی محیا و گفتم: مبارکه عزیز دلم

دستامو از هم باز کردم که خودشو انداخت تو بغلم دستامو دورش حلقه کردم مه

با بغض گفتم: باورم همیشه هستی خندیدم و

گفتم: منم باورم همیشه

خودشو از بغلم کشید بیرونو با اشک تو چشاش گفتم: چیو؟ من _اینکه پسر دایی

من انقد احمق باشه بخواد تورو بگیره

صدای خنده بچها بلند شد که محیا زد به بازوم و گفتم: از خدایم باشه از سرشم زیادم

با خنده سر تکون دادم و حرفی نزدم....تمنا اومد کنارم و جوری که فقط خودمون

سه نفر بشنویم گفتم: محیا هول نشی همون اول قبول کنیا یه مدت بزارش تو اب

نمک بزار دلم خنک شه

محیا باخنده گفتم: چرا؟ چیکارت کرده مگه میخوای دلت خنک شه تمنا دست به سینه

گفتم: بامن کاری نکرده اما انقد تو این چند ماه توناله و گریه

کردی حالمو بهم زدی همشم بخاطر اون تحفه) پسر دایی بنده(بود سرمو تکون دادم و

گفتم: راست میگه محی همون اول قبول نکنا محیا چشمکی زد و گفتم: خیالتون راحت

میدونم چیکار کنم

تمنا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفتم: آ قربون دستت محیه خودم یکم این سپهرو

اذیت کنی روحم شاد میشه بخدا باصدای سامیار

برگشتیم سمت پسرا

سامیار: اوه اوه تمنا چقد خبیثه ما خبر نداشتیم میگم ارتان داداش خوب فکراتو

کردی؟ اگه پشیمون شدی بگوها خودم طلاقتمو ازش میگیرم

ارتان با سری پایین اهی کشیدو گفت: دست رو دلم نزار که خونه سامیار نمیدونی

این عفریته چه بلایی سرم میاره

به کلش اشاره کرد و ادامه داد: ببین موهام کم شده همه رو دونه دونه داره میکنه

تمنا دست به کمر تقریبا جیغ زد (مثل همیشه!!!) با عرض پوزش (: ارتان بمن گفتی

عفریته؟؟؟؟ من موهاتو میکنم؟

ارتان خودشو به هول بودن زد و گفت: من؟؟ من گفتم خانومم؟ چرا حرف تو دهنم

میزاری تو فرشته ای از جنس عزرائ... نه چیزه منظورم اینه فرشته ای دیگه نوعشو بیخیال

از خنده ولو شده بودم رو صندلی بقیه هم مثل من نمیتونستن خودشو جمع کنن

تمنل باحرص نگاهش کرد حرفی نزد

بعد از شام دوباره نشستیم بودیم دورهم و از هر دری حرف میزدیم و قیافه برج

زهرمار بردیا رو تحمل میکردم که یهو عمو علی رفت رو پیست رقصو میکروفونو از

خواننده گرفت همه چشما شده بود توپ گلف... سامیار با دهنی باز گفت:

بردیا؟ بابات خواننده هم بود و رو نمی کرد؟ ارتان ادامه

داد_شایدم میخواد برقصه هوم؟

چنگی به صورتش زد و باصدای نازک و زنونه گفت: خاک به سرم

بردیا محکم زد پس کله جفتشون و گفت: خفه شید نکبتا دارین درمورد بابای من حرف

میزینا

همه زدیم زیر خنده که محیا گفت: خب داداش چرا بابات رفته رو پیست رقص؟ اونم با

میکروفون؟

قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه سامیار گفت: حرف من درسته صددرصد رفته بخونه

بردیا پس بگو عربی بخونه ابجی) بمن اشاره کرد(هم میرقصه واسمون

از خنده اشک تو چشاش جمع شده بود قیافه بردیا دیدنی شده بود..صدای عمو

علی از پشت میکروفون بلند شد _میخواستم موضوع مهمی رو به اطلاع همه

مهمونای عزیز برسونم

همه چشم دوخته بودیم به دهن عمو که ارتان اروم گفت: گولشو نخورینا الان واسمون بندری

میزنه

دوباره زدیم زیر خنده و بردیا چشم غره توپی به ارتان رفت که من به جاش خودمو خیس

کردم

عمو علی ادامه داد _این مهمونی هم بخاطر موفقیت بچها تو پروژشون بوده و هم بخاطر....

سکوت کرد و به بردیا خیره شد.. بردیا بالبخند از جاش بلند شد که ارتان بازم به

صورتش چنگ زد و گفت: خاک به سرم داداش تو میخوای برقصی؟ مگه ابجی

نمیخواس برقصه؟ داداش از قدوقوارت خجالت بکش ابرومونو نبر سامیار ادامه داد_ صد دفعه

به افسانه جون گفتم مواظب این پدر و پسر باشها گوش

نداد شد این پدر میخواد بخونه پسر میخواد برقصه چشممون روشن

بردیا نفسشو فوت کرد و کلافه گفت: یه مین دهننونو ببندین می فهمین اینجا

چخبره انقدم خزبلات بهم نمیافین

بعد از این حرف با قدم های محکم رفت پیش باباش...

اینجا چخبره؟

عمو علی دست بردیا رو گرفت و درحالی که نگاش به افسانه جون بود گفت: دیروز

من یه وکالت نامه تام الاختیار به پسر عزیزم دادم از دیروز بردیا مدیریت کارخونه

و شرکتای منوبه عهده گرفته این جشن به این منظورم برگزار شده!

چشام گشاد شد و با حیرت به بردیا نگاه کردم... علاوه بر من بقیه مهمونا حتی

سامیار و ارتانم که دوستای صمیمیش بودن با تعجب نگاش میکردن این یعنی

هیچکس از این قضیه خبر نداشته...

بعد از چند ثانیه همه شروع کردن به دست زدنو تبریک گفتن ...

فقط منو تمناو

محیا و سامیارو ارتان هنوز تو هنگ بودیم...

بعد از این که همه تبریکاشونو گفتن بردیا از جمع فامیل جدا شدو اومد کنار میزمون

بالبخند بدجنسی نشست و گفت: چتونه؟ انقد این خبر واستون عجیب بود؟

ارتان مشتی حواله بازوش کردو گفت: خیلی بیشعوری بردیا ما باید این قضیه رو اخر از همه بفهمیم؟

بردیا پا رو پا انداخت و با ژست مخصوص خودش گفت: من کهبھتون گفته بودم

واستون یه سوپرایز عالی دارم. نگفته بودم؟

راست میگفت امروز ظهر تو ارایشگاه که بودم بهم زنگ زد و گفت امشب یه

سوپرایز واسه همتون دارم و هرچی هم پاپیچش شدم نگفت قضیه چیه!

یادمه همیشه میگفت میخوام بعد از درسم رو پای خودم وایسم بدون کمک بابا...

اما حالا؟ اصلا چرا به من نگفت؟ چرا از وقتی اومدیم تهران یه جور دیگه باهام رفتار میکنه؟

نقش عمیقی کشیدم و گفتم: تبریک میگم عزیزم گفته بودی درست که تموم بشه

میخوای خودت شرکت تاسیس کنی پیشد پس؟

بردیا_درسته ولی بابا از کارو شرکت خسته شده من مجبور شدم برم به جاش

درضمن این قضیه ربطی به فارق التحصیلیم نداره سامیار با تعجب

گفت: نداره؟ یعنی چی؟

بردیا...یه روز قبل از جشنواره من از بابا وکالت نامه گرفتم و شدم مدیر کارخونه و شرکتابش میخواستم همون روز بهتون بگم (اما)لبخند زد(میخواستم سوپرایزتون کنم که کردم!

صدم

"دوهفته بعد"

چشم دوختم به مامان و بابا...پس چرا حرف نمیزنن؟نکنه اتفاقی افتاده من بی خبرم؟ بعد از نهار وقتی خواستم برم تو اتاقم بابا صدام زد و گفت بشینم کارم داره... ولی الان ۵مینه که جفتشون ساکتن و خیره شدن بهم...تو ابن دوهفته اتفاقی زیادی افتاده...دو شب بعد از جشن خانواده دایی رسماً رفتن خواستگاری محیا و جواب مثبت گرفتن که البته رفیق عزیزم سر جواب دادن کلی سپهرو اذیت کرد و منو تمنا حسابی دلمون خنک شد....دو روز بعدشم تو محظر عقد کردن و قرار شد مراسم عروسیشون چند ماه دیگه باشه... ارتانم سه شب پیش رفت خواستگاری تمنا و بعد از گرفتن جواب مثبت قرار شد ماه بعد عقدو عروسیشونو باهم بگیرن...

بردیا هم با تلاشو پشتکار داره شرکتاو کارخونه رو اداره میکنه و تو کارش خوشبختانه مشکلی پیش نیومده....یکی دوباری هم که به شرکتی که توش مستقره رفتم با کارمندا آشنا شدم همشون عالی بودن منشیشم یه خانوم سی ساله متأهل بود و خیالم راحت بود کاری به بردیا نداره....موضوعی که باعثگرانیم شده اینه

که بردیا اصلا راجب خواستگاری حرف نمیزنه.... تا وقتی شیراز بودم کچلم کرده بود
که پامون برسه تهران با گلو شیرینی نشسته پشت در اما الان اصلا عین خیالشم نیست....

باصدای بابا به خودم اومدم

بابا_دخترم امروز علی اومده بود شرکت

مکثی کرد و ادامه داد_واسه فردا شب ازم خواست که بیان خواستگاری!!!

نفسم حبس شد.... بردیا به قولش داره عمل میکنه و من چه فکرایه که نکردم تو

این مدت... فقط چرا بمن هیچی نگفت؟ میدونه از سوپرایز شدن بدم میاد اونوقت...

فکری به ذهنم رسید که باعث شد لبخند محوی به لبم بیاد... خب تلافی که کار بدی

نیست هست؟

سرمو انداختم پایین دختره بی حیا جلو مامان بابات نیشته و میکنی فکر میکنن از

خداته... خب مگه نیست؟

مامان با لبخند گفت: هستی جان پدرت با اومدن اونا مخالفتی نکرده خودت که

میدونی منو بابات بردیا رو مثل پسر نداشتمون دوست داریم و راضی هستیم که

جزو خانوادمون بشه البته اینارو نمیگم که بخاطر ما بهش جواب مثبت بدی.. نه!

فرداشب اونا میان بعدش همه چی به تو تصمیمی که میخوای بگیری بستگی داره

ای دهنمو قورت دادم و گفتم: میتونم برم تو اتاقم؟ بابا سرمو

بوسید و گفت: برو عزیزکم

سریع از جام بلند شدم و با دو رفتم بالا... دارم برات بردیا!

یکم

گوشیمو از رو عسلی چنگ زدم و شمارشو گرفتم بعد از سه تابوق صدای سر خوشش

پیچید تو گوشی: سلااااا خانومه خودم خوبی؟

با حرص گفتم: دستم بهت برسه زنت نمیزارم عزیزم... موها تو دونه دونه میکنم

کچل بشی باهمین دستام چشاتو از کاسه درمیارم یه بلایی به سرت میارم که دیگه

هوس نکنی منو سوپرایز کنی

نفسم بند اومد و نتونستم ادامه بدم.. صدای خنده ریز بردیا میومد با تموم شدن

حرفم باخنده گفت: اروم خانومی. نفس بگیر حالا بگو ببینم من چیکار کردم که

میخوای این همه ابراز علاقه کنی بهم؟

دوباره با حرص گفتم: چیکار کردی؟؟؟ به بابات گفتمی قرار خواستگاری بزاره اونوقت

من نباید از این موضوع خبر داشته باشم؟؟

بالحن مهربونی که دلم ضعف میرفت گفت: چرا عزیزم! باید بهت میگفتم ولی میدونی

که عاشق غافل گیر کردنتو این جیغ جیغ کردناتم

من_بله میدونم سر مدیر عامل شدنتم همین کارو کردی بردیا اسمم هستی نیست
اگه تلافی کنم بشینو تماشا کن

قبل ازاینکه حرفی بزنه گوشیهو قطع کردم...رفتم سمت استریو و آهنگ شادی پلی
کردم و با صدای کم شروع کردم به رقصیدن بلاخره باید هیجانمو خالی کنم تا بتونم نفشمو
عملی کنم

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس
ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس
ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس
ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

کس نداند چیست امشب امشب ماجرا پس بدون معطلی نوش کن بادرا
وای منو تو خال لبات باد صبا عیشو نوش تو این هوا منو محتاج طیبیست
امشبا تو حبیبیم شو عزیزم طیبیم شو تو حبیبیم شو عزیزم طیبیم شو
وای ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس
حال خراب است گر حرام است من به می لب نزنم تو لبات جام شراب است
یا رب چه یاری یا رب چه نگاری چه زلف پریشونی عجب مهره ی ماری
باز توبه شکستم هی مانع به دستم هی وای وای وای وای چه مستم

ساقیا می هی هی هی بریز بنویس گر که نرقصم گله مندینویس

ساقیا پیک پیک پیک پیک بریز بنویس هر که نرقصد گله مندی بنویس

وای وای دیگه بسه تا کجا مسته ساقیا ناز شستت وای وای دیگه بسه تا

کجا مسته ساقیا ناز شستت وای وای دیگه بسه رفته از دست که ساقیا ناز

شستت

(ساقیا_ساسی مانکن)

نگاهی از تو اینه به خودم انداختم... کت و شلوار مشکی که کتتش تنگ بود و کمر

باریکمو به خوبی نشون می داد یه کمر بند بزرگم روش میخورد و استیناش سه ربع

بود...تاپ طلایی رنگم زیرش پوشیده بودم کفشای پاشنه ۷ سانتیمم پام کردم

موهامم پایینشو فر کردم و با کلیپس جمع کردم بالا سرم...رژ لب مسی و ریمل

تیپمو تکمیل کرد بعد از دوشی که با عطر مورد علاقه بردیا گرفتماز اتاق خارج شدم

وسط پله ها بودم که صدای زنگ تو خونه پیچید...بابا از تو اشپزخونه اومد بیرون

و رفت سمت آیفونو دکمه رو زد هنوز منو ندیده بود.. چرخید تا مامانو صدا کنه

که نگاهش به من افتاد و بالبخند خیره شد بهم...بقیه پله ها رو هم رفتم پایین و جلوش وایسادم

چند ثانیه بعد صورتمو با دستاش قاب گرفتو با صدای ناراحتی که دلمو ریش کرد

گفت: اینا که میان دخترمو میبرن؟

سرمو انداختم پایین...چی میتونستم بگم...لحن بابا بغض انداخته بود تو گلوم
 مامان با سرعت از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت:محمد چرا نرفتی بیرون؟زشته اقا اومدن
 بابا بوسه ای رو پیشونیم زد و با سرعت از خونه رفت بیرون
 نفس عمیقی کشیدم که مامان اومد کنارمو منو کشید تو بغلش...طبق عادت
 همیشگیش موهامو نوازش کرد و کنار گوشم نجوا کنان گفت:تا حالا خواستگار زیاد
 داشتی ولی نمیدونم چرا حس میکنم این یکی که بیاد اخریه و تورو میبره!
 ازش جدا شدم و اروم گفتم: اینجوری نگو مامان دلم میگیره
 دست گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد درحالی که خیره شده بود به چشم
 گفت:تو بردیا رو دوست داری مامان.درسته؟
 هنگ کردم... مامان از کجا فهمیده؟یعنی انقد ضایع؟ولی من که مواظب رفتارم بودم....
 وقتی سکوتمو دید گونمو نرم بوسید و گفت:مبارکه عزیزم!
 با ورود مهمونا از هم جدا شدیم و رفتیم سمتشون اول از همهافسانه جون اومد تو
 بعدشم بابا و عمو علی اخرشم بهارو بردیا....تو دستای اقامون یه سبد گل رز قرمز و
 سفید بود...لبخندمو بزور خوردم خوب میدونست چه گلی دوست دارم....
 افسانه جون بامهربونی بغلم کرد و کنار گوشم گفت:همیشه ارزو داشتم زن بردیا
 یکی مثل تو خانوم (منو میگها)باشه

عقب کشید و با برق خاصی تو چشاش که بی شباهت به برق چشای بردیا نبود

گفت: امیدوارم به ارزوم برسم

بعد از اون عمو علی پیشونیمو بوسید و گفت: خوبی دخترم؟ اروم گفتم: ممنون عمو

جان بفرماید بشینید

باتعارف مامان و بابا افسانه جون و عمو علی رفتن سمت مبلا بهارو هم در اغوش کشیدم و بعد

از سلام و احوالپرسی باهاش بدون نگاه کردن به

بردیا که خیره خیره از لحظه اول نگام میکرد سبد گلو ازش گرفتم و راه افتادم سمت

اشپزخونه

اگه بگم چشاش شده بود اندازه توپ پینگ پنگ دروغ نگفتم انتظار این استقبال

گرمو)جون عمه جونم(ازم نداشت....حالا خبر نداره قراره چه بلایی سرش

بیارم....لبخند خبیثی زدم و بعد از گذاشتن گلا تو گلدون رفتم تو سالن و نشستم

رو مبل تک نفره روبروی آقای اخمو!!!

عمو علی و بابا از هر دری حرف میزدن بجز خواستگاری از نفسای کشدار بردیا معلوم

بود حسابی کلافه شده بهار سرش تو گوشیش بود و مامان و افسانه جونم باهم حرف میزدن...

تقریباً ۲۰مین بعد صدای بردیا بلند شد_بیخشید پریدم وسط حرفاتونا اما انگاری

یادتون رفته ما واسه چی اومدیم اینجا

با این حرفش همه زدن زیر خنده و افسانه جون گفت: پسر تو چقد هولی دیر که همیشه

بردیا با عجز به مامانش نگاه کرد که عمو علی باخنده گفت: خيله خب واسه اينکه

پسر ما کمتر حرص بخوره بهتره ما به حرفامون ادامه بدیم و بردیا و هستی جان

با اجازه شما) رو به مامانوبابام گفت(برن باهم حرف بزنین

با این حرفش بهار بلند زد زیر خنده منم از خنده قرمز شده بودم... بردیا باخم زیر لب

به بهار تشر زد و چشم غره توپی هم نثارش کرد که بیچاره کلا لال شد...

بالبخند گفت: خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماست هستی بابا برید تو افاق

با اقا بردیا

زیر لب چشمی گفتم و از جام بلند شدم که بردیا هم بلند شد و باهم راه افتادیم سمت پله ها...

در اتاقم باز کردم و بدون تعارف ریلکس رفتم تو... صدای خنده ریزش از پشت سرم

میومد که بیخیالش شدم و رفتم نشستم رو لبه تخت...

بردیا درحالی که ته مونده های خنده هنوز تو چهرش پیدا بود دست به سینه جلوم

وایساد و گفت: خانوم خانوما درو که باز کردی بدون یه تعارف خشکوخالی اومدی

تو الانم که سر تو انداختی پایین اومدی نشستمتی رو تخت... میگم این همه منو

تحویل میگیری فکر نمیکنی از ذوق سنگ کوب میکنم؟

لبامو جمع کردم تا جلوی خندمو بگیرم و گفتم: خب بشین رو صندلی

ابروهاشو باحالت زیبایی انداخت بالا و گفت: چرا رو صندلی؟ تختتکه میخ نداره

با این حرف نشست کنارم و دستاشو ستون بدنش کرد رو تخت همونجوری که نگاهش

به سقف بود اروم گفت: هستی؟ مثل

خودش اروم گفتم: جانم؟

سرشو چرخوند و خیره بهم گفت: تو داری واقعا ماله من میشی؟ باورم نمیشه

لبخندی زدمو گفتم: حالا بین جوابم چیه بعد میتونی باورش کنی خندید و گفت: مگه چه

جوابی قراره بدی؟ من که میدونم چیه!

سرمو بردم جلو و با سرتقی گفتم: چیه؟

سرشو مثل خودم آورد جلو و گفت: یه بله خوشگل البته با اجازه خودم

خندیدم و از جام بلند شدم درحالی که میرفتم سمت در گفتم: بیا بریم پایین آقای

خوش خیال!

با هم از پله ها رفتیم پایین و وقتی رسیدیم تو جمع همه با لبخندنگامون کردن و

افسانه جون گفت: خب عزیزم نتیجه چیشد؟

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم... همون برق خاص اشنا تو چشاش بود... یه

جورایی همشون میدونستن جوابم مثبته اما...

زیر چشمی به بردیا نگاه کردم با لبخند پروزمندانه ای نگام میکرد... همچین الان

لبخندتو بترکونم که کیف کنی.. نفس عمیقی کشیدم و به افسانه جون گفتم: دوهفته

وقت میخوام تا بتونم فکر کنم

قیافه هاشون دیدنی شد مخصوصا بردیا... با چشای گشاد نگام میکرد... عمو علی و افسانه جون و بهارم دست کمی از بردیا نداشتن... پس همشون فکر میکردن امشب جواب مثبت میگیرن... بردیا تو فکر بود وای همین الان نفهمه... با صدای عمو نگامو از بردیا گرفتم: باشه دخترم پس ۲ هفته دیگه خانومم زنگ میزنه جوابتو میپرسه سرمو تکون دادم و چرخیدم سمت بردیا... یا باب الحوائج... چرا این شکلی شده فهمید به این زودی؟... دستاشو مشت کرده بود وبا صورتی که به سرخی میزد باحرص نگام میکرد... منو نخوره... بادیدن حالتش نمیدونم چرا خندم گرفت البته جرأت نداشتنم نیشمو یه کوچولو هم باز کنم مطمئنا بادیوار یکیم میکرد... چند مین بعد خانوادش از جاشون بلند شد و گفتن که میخوان برن ماهم تا جلویدر بدرقشون کردیم که لحظه اخر بردیا چرخید سمتو کنار گوشم با صدایی که از خشم میلرزید گفت: حق نداشتی اینجوری تلافی کنی هستی تصفیه حسابمون بمونه واسه بعد فقط خدا نکنه یک درصد به جواب منفی فکر کنی اونوقت تضمینیبه سالم موندنت نمیکنم در حقیقت حس میکردم شلوارمو دارم خیس میکنم... مثل سگ از این تهدیداش میترسما اما باز از رو نمیرم کرم میریزم خودمو نباختم و با لبخند پیروزمندانه ای نگاه کردم و که به اوج عصبانیت رسید

و با قدمای محکم رفت سمت ماشینش منم باهمون لبخند گلو گشادم رفتم بالا
به پشتی صندلی تکیه دادم و به چشای از حدقه دراومده تمناو محیا نگاه کردم....با
باز شدن دهنشون خندم گرفت تمنا باهمون حالت گفت: تودیوونه ای هستی باید بیریمت
تیمارستان

محیا ادامه داد_ تیمارستانم تورو قبول نمیکنه

ضربه ای به سرم زد و گفت: اخیه دختره خلو چل تو مگه کمبودداری اینجوری اون بدبختو اذیت
میکنی؟

تمنا با دل سوزی سر تکون داد و گفت: بیچاره داداشم از دیشب تا الان از حرص سخته نکرده
باشه خیلیه

باخنده گفتم: نترس چیزیش همیشه تا جواب کارمو نده

محیا_ حفته همون از پس تو برمیاد ماکه نتونسیم یه عمر کرمای همیشه فعالیتو کنترل کنیم

خندیدم و گفتم: اولاً شماهاهم لنگه خودمین پس به من خرده نگیرین ا چرا همش

از اون دفاع میکنین؟ مگه من چیکار کردم؟ اصن مگه هرکی میره خواستگاری همون جلسه اول
جواب میگیره؟

محیا با حرص گفت: احمق اون واسه کساییه که همو نمیشناسن نهواس شماها

که شیش ماه تو حلق هم بودین

خواستم جوابشو بدم که تمنا اروم گفت: هستی؟

نگاش کردم... باچشای تنگ شده نگام میکرد این یعنی مچتو گرفت هستی خانوم

تَمنا_ داری تلافی غافل گیرباشو میکنی مگه نه؟

نیشمو باز کردم که جفتشون محکم زدن تو سرم و اگه تو کافی شاپ نبودیم و ترس

رفتن ابرو نبود جیغ فرا بنفششونم باید تحمل میکردم

""بردیا""

_هستی! هستی تروخدا فقط یه لحظه به حرفام گوش کن هستی خواهش میکنم

با بی رحمی دستامو از رو زانوهایش هل داد و جیغ زد_ولم کن با چه زبونی بگم؟؟بابا من دو

ست ن دارم

ازت بدم میاد دست از سرم بردار.بااین حرف ازجاش بلندشد و ازم دورشد... همونجا

رو زمین نشستم و با بغض فریاد زدم_نه تو ماله منی ماله من!

با ضربه های محکمی که به صورتم میخورد چشامو با وحشت باز کردم و یه ضرب نشستم رو

تخت

تمام بدنم خیس عرق بود نفس نفس میزد...به کنارم نگاه کردم بهار با ترس و

نگرانی خیره شده بود بهم اروم دستمو گرفت و گفت:خوبی داداش؟ لیوان ابی از پارچ تو

عسلی ریخت پ داد دستم که یه نفس همشو سرکشیدم...کمی

از التهاب درونم کم شده بود یاد خوابم افتادم... هستی حق نداره منو دوست نداشته

باشه...دست خودشه مگه؟... شده بزور ماله خودم میکنمش اما نمیزارم از دستم

بره...

بهار دستامو فشار داد و گفت: بردیا خوبی؟

سرمو تکون دادم که با مهربونی گفت: انقد خودتو عذاب نده داداش فقط پنج روز

مونده تا هستی جوابشو بهمون بده یکم دیگه تحمل کن میدونم سخته اما دیگه

عشق خودته میدونی که الان لج بازیاش گل کرده و تو فکر تلافیه نفسمو فوت کردم

میترسم همین لجبازیش گند بزنه به زندگیم اروم گفتم: باشه خواهی برو بخواب عزیزم

پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون.... تیشترتمو دراوردم و دراز کشیدم رو

تخت.... گوشیمو از رو عسلی برداشتم و شمارشو گرفتم طبق معمول "دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش میباشد"

با حرص گوشیمو پرت کردم که خورد به دیوار و باطریش دراومد.... دستامو فرو

کردم توموهام و چشممو بستم.... از روزی که رفتیم خواستگاریتالان نه دیدمش

نه صداشو شنیدم... دانشگاه که تموم شده و این چند وقته هم اصلا با تمناو محیا

بیرون نرفته.... گوشیشم خاموش کرده... دیگه داره باورم میشه که منو نمیخواد و

بازیم داده... بااین فکر دستام تو موهام مشت شد... غلط کرده منو نمیخواد تو کت

من این چیزا نمیره خودش بهتر میدونه یابد منو بخواد....

"روز بعد"

من_مامان جون به لبم کردی جون بردیا بگو مامانش چی گفت دیگه

مامان درحالی که میخندید گفت: مبارکه پسر!

باصدای جیغ بهار حتی فرصت نکردم حرف مامانو تجزیه تحلیل کنم چپ چپ

نگاش کردم که ساکت شد و با لبخند گلو گشادی نگام کرد

برگشتم سمت مامان و گفتم: یعنی چی؟

صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت: یعنی عروس گلم جواب مثبت داده

دوباره صدای جیغ بهار بلند شد که یه ضرب از جلوی پای مامان بلند شدمو خیز

برداشتم سمتش که دوید سمت طبقه بالا

صدای پراز خنده مامان لبخند به لبم آورد_ولش کن بردیا خوش حاله بچم

چشامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: دیدی داری مال خودم میشی ... خداروشکر

من_ممنون ارسام جان شرمنده مزاحمت شدیم

دست هستیو گرفتم و باهم رفتیم نشستیم تو ماشین..امروز اومده بودیم خرید

حلقه صبحم رفته بودیم آزمایشگاه...کارای خونم یا بهتره بگم خونمون تو یه هفته

انجام شد و با کمک مامان و باران جون جهزیه هستیو دیزاینرا چیدن...ماهه قراره

فردا عقد کنیم و ۶ماه دیگه عروسی بگیریم..یکم از راهو که رفتیمبرگشتم سمت

هستی بینم چرا ساکته...ای جان... خیره شده بود به حلقش با یه لبخنده بردیا کش....

باخته دماغشو لای انگشتم گرفتم و کشیدم هستی تازه به خودش اومد و با اخم
 درحالی که دماغشو میمالید گفت: اخ چته روانی؟ مگه مرض داری؟ بزور جلوی خندمو گرفتم و
 گفتم: بیا بوسش کنم خوب شه صورتشو برگردوند سمت پنجره و دست به سینه
 گفت: نمیخوام

با شیطنت سرمو بردم کنار صورتش که یهو چرخید و داد زد_ مواظب باش
 سریع برگشتم سمت دهنم باز موند کسی که جلوم نبود و خیابونم تقریباً خلوت بود
 برگشتم سمتش اعتراض کنم که یهو بازوم سوخت نگاه سریعی به دستم انداختم
 هستی دندوناشو لزر بازوم برداشت و باخم گفت: ایش چقد ایناسفته دندونم درد گرفت
 باخته گفتم: خوشگل خانوم اینایی که میگی اسمش عضلس الکی که نیس میخوای گاز بگیری
 جیغ زد_ بردیا

خندیدم و به حرص خوردنش نگاه کردم

""هستی""

_دوشیزه محترمه سرکار خانوم هستی رستگار برای بار عرض میکنم ایا بنده وکیلیم؟

قرانو بوسیدم و گذاشتمش کنار سفره عقد همه منتظر بودن جواب بدم... صدای پر

حرص بردیا اروم بلند شد_ جواب بده دیگه با شیطنت

زیرلب گفتم: اگه ندَم؟ دستاش مشت شد

بردیا_هستی

خندیدم و گفتم:اون دکلته مشکیه که گفتی کوتاهه بردیا باخم و

حرص گفت: حرفشم نزن من_باشه پس منم بله نمیگم محیا

_عروس زیر لفظی میخواد

بردیا باخم از تو جیب کتتش جعبه مستطیلی شکلی بیرون آورد و گذاشت رو پام

بازش که کردم با یه دست بند برلیان روبرو شدم عاقد_برای بار

آخر میپرسم.ایا بنده وکیلیم؟

بردیا که دید قصد جواب دادن ندارم زیر لب با حرص گفت:باشه میگیرمش اما حق نداری

جایی پوشی

بانیش باز بلند گفتم: با اجازه بزرگترا بله

همه شروع کردن به دست زدن و زنا کل میکشیدن با دیدن ارتانو سامیار لبامو گاز

گرفتم که نخندم مثل بوقلمون داشتن کل میکشیدن همه از خنده کبودشده بودن

بعد از بله گفتن بردیا بهار با یه لبخند خبیث جام عسلو آورد جلومون که بیخیال با

چندش گفتم:من از عسل متنفرم نمیخورم بااین حرفم

همه زدن زیرخنده

دایی مهدی باخنده گفت: هستی جان دایی اینجارو مجبوری رسمه عزیزم

همچنان داشتم با چشم واس عسله خطو نشون میکشیدم که تمنا کنار گوشم
گفت:بابا اونجوری نگاش نکن ادم بود تالان سخته کرده بود عسل که چیزی نیست
با بیچارگی به بردیا نگاه کردم که با شیطنت ابرو بالا انداخت وانگشت اشارشو کرد
تو جام عسلو بلا نسبت بیل یه کیلو عسل برداشت آورد جلو دهنم
مهمونا از خنده داشتن درو دیوار و گاز میزدن با چشای گشاد شده گفتم:
چخبره؟؟؟میخوای بده هرچی تو جام مونده رو بخورم اینو بریزسرجاش
زد پس کلتشو گفت: یکی این بو قلمون و بیره ببنده یه جا مگه ورود حیوون به اینجا ممنوع
نیست؟
همه باخنده نگاشون میکردن بیخیال کل کل هیراد ارتان شدم و با انگشت کوچیکم
یه ذره عسل برداشتم و بردم سمت دهن بردیا با یه لبخند خبیث دهنشو باز کرد
قبل از اینکه انگشتمو با فهمیدن نقشش بکشم عقب دندوناش انگشتمو اسیر
کرد...لعنتی دندونه یا ساطور؟ مطمئنم کبود میشه کبود بخوره تو سرم قطع نشه ناقص نشم
بقیه فقط میخندیدن و کسی بفکرشم نمیرسید این روانیو از انگشتم بکنه نفسمو
فوت کردم خودم باید دست بکار شم....
بادیدن کراوات خوشگل سفید سرمه ایش با یه لبخند ژکوند گرفتمشو تو کسری از ثانیه فرو
بردمش تو جام عسل

مهمونند ثانیه با تعجب نگام کردن اما با دیدن لبخندم یهو مهظر از خندها منفجر شد
 بردیا با چشای گشاد شده انگشتمو ول کرد که سریع کشیدمش عقب..هعی انگشت
 نازنینم قرمز شده...بردیا با اخم مصنوعی کراواتشو از دور گردنش باز کرد و دادش
 به سامیار که بندازتش تو اشغالی برگشت سمتمو گفت:من که تورو خونه میبرم خانوم
 با اومدن مامان اینا کنارمون نتونستم جوابشو بدم و باهم از جامون بلند شدیم
 آخرین افراد از فامیل خاله مونا و شوهرش بودن که با قیافه ای گرفته اومدن جلو
 خاله بغلم کرد و اروم با بغض گفت:ارزوم بود عروسم بشی بردیا باخم نگام کرد بله اقا
 گوشش اینجاست

خاله اروم ازم جدا شد و بااشک تو چشاش گفت:اما قسمت پسرم نبودی مبارک
 باشه خاله جعبه کوچیکی رو گذاشت تو دستم و به بردیا یه مبارک باشه خشکو
 خالی گفت و از مهظر زد بیرون...سرمو انداختم پایین هیچ وقت دلم نمیخواست
 کسی از دستم ناراحت باشه ساشا به بهونه سفر کاری رفته بود المان و حدس میزد
 دیگه برنگرده با صدای اقا فرشاد سرمو اوردم بالا رو به بردیا گفت:این جواهری که
 دادیم دستت دردونه فامیله خم به ابروش بیاری با یه لشکر باید بجنگی
 با لبخند تلخی پیشونیه منو بوسید و بدون گفتن حرفی رفت دنبال خاله
 بردیا نفسشو فوت کرد و خواست چیزی بگه که بچها اومدن سمتمون تمنا و محیا

بغلم کرد و ارتانو سامیار و سپهرم تبریک گفتن

تمنا باخنده گفت: دیدی بلاخره از ترشیدگی دراومدی ابجی با شیطنت گفتم: تو که زودتر

دراومدی احساسمو درک میکنی اره؟ بقیه زدن زیر خنده که تمنا باجیغ گفت: هستی

محیا باخنده گفت: ولش کن تمی اینم مثل خودمونه ادم بشو نیست

بیخیال کل کل بچها شدم و رفتم سمت سامیار کنار سفره عقد وایساده بود و تو فکر

بود از وقتی اومدیم تهران خیلی لاغر شده و همه خندهاش الکیه دیگه بعد از شیش

ماه که هرروز و هرشب دیدمش میشناسمش نکته جالب اینه که بهارم دقیقا این

علائم داره و بدجوری بهشون مشکوکم..

کنارش وایسادم و اروم صداس زدم که سرشو آورد بالاو باغم نگام کرد... دلیل غم این چشما

چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: چیزی شده داداش؟ میخوای باهم حرف بزیم؟ بعد از چند ثانیه فکر

کردن گفت: اره فردا میتونی بیای کافه لاله؟ سرمو تکون دادم و گفتم: حتما فقط به شرطی

که بگی چته سرشو کلافه تکون دادو گفت: ساعت ۴منتظرتم

۳۰مین بعد قبل از اینکه از مهظر بیرونمون کنن رفتیم بیرون و هرکی سوار ماشینش

شد قرار شد منو بردیا یکم تو خیابونا گشت بزیم و بعدش بریم ویلای باباعلی) به

بابای بردیا میگفتم باباعلی) امشب همه رو اونجا دعوت کرده بود واسه شام...

از مسیری که میرفتیم فهمیدم داریم میریم بام تهران
 باذوق دستامو کوبیدم بهم که بردیا باخنده گفت: خانومم چرا خوشحاله؟
 عین بچها ذوق زده گفتم: داریم میریم بام تهران خوشحال نباشم؟
 در حقیقت عاشق اونجا بودم همه تهران یه طرف بامش یه طرف... بردیا با لبو لوچه
 اویزون و ناراحتی ساختگی گفت: یعنی واس عقدمون خوش حال نیستی؟
 خواستم جوابشو بدم که یاد انگشتم افتادم و سریع نگاهی بهش انداختم با جیغ گفتم: بردیا
 زد رو ترمز و با ترس گفت: چیشده؟
 صدای بوق یه ماشین از پشت سرمون بلند شد که سریع ماشینو کشید کنار و بغل خیابون پارک
 کرد
 با حرص مشتیی به بازوش زدم و گفتم: ببین چه بلایی سر انگشتم آوردی!!!
 نفسشو فوت کرد و دستمو گرفت زیر لب غر زد_ زن که نباید جیغ جیغو باشه اینم
 شانسه من دارم؟ تکون میخوره جیغ میزنه فکر کردم چیشده
 نگاهی به دستم کرد و بوسه ای رو انگشت کبود شدم زد باخم گفتم: شوهر که نباید
 انقد وحشی باشه همین اول کاری دستمو گاز میگیره پس از فرداسر زندگی باید
 انتظار کتک خوردنم داشته باشم

نگاهی بهم انداختیم و باهم زدیم زیر خنده گفت: اصن

تلافی نکنی روزت نمیگذره نه؟ ابرو هامو انداختم بالا و

گفتم: نچ اروم گفت: هستی؟

دستامو انداختم دور گردنش و اروم گفتم: جانم؟ زمزمه

کرد: بلاخره مال خودم شدی من... سامیار نمیخوای حرف بزنی؟

سرشو آورد بالا و تو چشم نگاه کرد امروز طبق قرار دیروز مون اومدم کافی شاپ لاله

و تقریباً ۱۰ امینه کلش تو قهوه شه داره همش میزنه که البته اگه سنگم توش بود تالان اب

شده بود

با کلافگی گفتم: داداش بمن گفتی پیام اینجا قهوه هم زدنتو نگاه کنم؟ نفس عمیقی کشید و

بلاخره شروع کرد

"هر دفعه منو ارتان میرفتیم خونه عمو علی بهار یا تو اتاقش بود یا اصن خونه نبود

بیشتر اوقاتم با آتوسا خانوم خواهر ارتان میرفتن بیرون اخه رابطشون خیلی باهم

خوب بود و هنوزم همونجوریه بگذریم... خودت که میدونی بهار فقط تو جمع

خانوادگیش یا باکسایی که صمیمیه شیطنت میکنه و گرن خیلی دختر خجالتیه و

به راحتیم با کسی ارتباط برقرار نمیکنه... اون روز خیلی خوب یادمه"

لبخندی نشست کنج لبش و ادامع داد "همین که در حیاطشونو باز کردم دیدم پشت

در وایساده و میخواد بره بیرون معمولاً وقتی سه تا خانواده کنارهم جمع میشدیم

بهار خیلی کم میومد به همین دلیل خیلی وقت بود ندیده بودمش برای اولین بار
 باهم چشم تو چشم شدیم سبزیه چشاش از بردیا کمرنگ تر بودبهار با صدایی که
 به شدت میلرزید گفت: س... سلام

بالبخند گفتم: سلام بهار خانوم خوبی؟ چه عجب ما شمارو دیدیم
 لبخند محجوبانه ای زد که دلم لرزید و گفتم: شرمنده چند وقتی میشه درگیر درسام
 میدونید که امسال کنکور دارم من_بله

میدونم ایشالا موفق باشید

زیر لب تشکر کرد و خواست بره که گفتم: میخواید برسونمتون؟ سرشو انداخت پایین و
 گفتم: ممنون راهم نزدیکه خودم میرم

بعد از این حرف مثل برق و باد از کنارم رد شدو من موندم و یه تپش قلب...یه
 حس جدید...حسی که نفهمیدم چجوری تو دلم به وجود اومده...از اون روز به
 بعد به بهونه هتی مختلف میرفتم خونشون و بیشتر اوقات هرچند کوتاه اما

میدیدمش!

نمیدونم چیشد هستی ولی عاشقش شدم... عاشق خانوم بودنش...عاشق خجالتی
 بودنش و شیطنتای زیر زیرکیش...تو دلم نشسته بود...برخلاف بقیه دخترا
 نخواست خودشو بهم نزدیک کنه...همه این چیزا اونو واسم خاص کرده بود...

یک سالی میشه بخاطرش صبر کردم میخواستم وارد دانشگاه بشه... با محیطی که دختر و پسر به راحتی میتونن صمیمی بشن باهمدیگه آشنا بشه... به یکی از دوستانم که هم دانشگاهی و هم رشته ای بهار بود سپردم حواسش به رفتار بهار باشه و بینه با پسرا چجوری رفتار میکنه و به نخ دادنشون جواب مثبت میده یانه!

تو این یه سال هر دفته از اون دوستم در مورد رفتارای بهار میپرسم میگه که با هیچ پسری گرم نمیگیره و به پسرای که باهر راهی بهش نزدیکمیشن روی خوش نشون نمیده... وقتی اینارو میشنیدم روز به روز عشقم نسبت بهار بیشتر میشد و بیشتر شیفتش میشدم...!

یاز

دنبال راهی میگشتم که عشقمو به بهار نشون بدم که زد و ما رفتیم شیراز... اول میخواستم انصراف بدم چون میدونستم دوری بهارو نمیتونم تحمل کنم ولی بعدش به این فکر کردم که این ۶ ماه یه فرصته تا بفهمم بهار حسی بهم داره و نشونش میده یانه؟ من منتظر یه حرکت... یه اشاره هر چند کوچیک ازش بودم که جونمو براش بدم....

۳ ماه اول هیچ خبری ازش نداشتم و خودمو با عکساش اروم میکردم (لبخند شیطنت آمیزی زد) همون عکسای که از گوشی بردیا کش رفتم شماره بهارم برداشتم از تو گوشیش.... یه ماه دیگه هم گذشت و دیگه مطمئن بودم بهار حسی بهم نداره... تا

اینکه یه شب وقتی که مثله شبای قبل داشتم عکساشو نگاه میکردم گوشیم تو دستم
زنگ خورد...چند بار پلک زدم...درسته شماره بهار بود...ضربان قلبم رفته بود رو
هزار و با بدبختی بلاخره جواب دادم...

هیچ صدایی بجز صدای نفساش نیومد...انقدری دلتنگش بودم که با صدای
نفساش اروم میشدم...نمیدونم چند مین گذشت که بلاخره صدای دلنشینش پیچید
تو گوشي _سلام اقا سامیار خوبی؟

صداش پراز هیجان بود منم که اینور خطاز فرط خوشحالی رو به موت
من_سلام ممنونم شما خوبی؟چیشد یادی از من کردین؟اتفاقافتاده؟
با دستپاچگی گفت:نه نه اتفاق نیوفتاده فقط من...من...

دلم نیومد عشقمو اذیت کنم و باخنده گفتم: باشه باشه بهار خانوم مهم نیست چرا
زنگ زدین مهم اینه من دارم صداتونو میشنوم

صدای نفساش قطع شد...داشتم خودمو لعنت میکردم بخاطر حرفی زدم میترسیدم
قطع کنه که همونطورم شد... فوراً خدافظی کرد و صدای بوق پیچید تو گوشم

هستی باورت همیشه همون مکالمه کوتاه باعث شد بفهمم بهار نسبت بهم بی تفاوت
نیست... همونجا باخودم عهد بستم که وقتی برگشتیم تهران برم خواستگاریش اما
از شانس بد من ارتانو بردیا و سپهر انگار باهم مسابقه داشتن پشت هم رفتن

خواستگاری و نوبت من نشد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب الان میخوای چیکار کنی؟

با چشای گشاد شده نگام کرد و گفت: تو احياناً نباید الان تعجب کنی؟ دواز

خندیدم و گفتم: شما دوتا انقد ضایع هستید که من یه جورایی میدونستم چی به

چیه فقط منتظر بودم یکی تون به حرف بیاد تا مطمئن بشم...

بیشتر از قبل تعجب کرد و گفت: مگه رفتارمون چجوریه؟

من از وقتی برگشتیم تهران جفتتون کم حرف شدین... گوشه گیر شدین... مدام تو

فکرین... دائم از همدیگه فرار میکنین... خب اینا یعنی چی؟ منی که عاشقم دلیل این رفتار را

برام روشنه

سامیار تو سکوت بهم خیره شد که لبخندی زدمو گفتم: داداش نگفتیا الان میخوای چیکار کنی؟

یکم از قهوش خورد و گفت: نمیدونم هستی... میتراسم بهار پسمبزنه

من فکر نکنم اینطور بشه اما اگر شد اشکال نداره چون تو دیگه عذاب وجدان

نداری که چرا واسه رسیدن به عشقت تلاش نکردی سرشو انداخت پایین و اروم

گفت: ولی من میخوامش هستی!

بالبخند گفتم: خب برادر من باید یه حرکتی بکنی دیگه نکنه انتظار داری بهار بیاد بهت اعتراف

کنه؟

سریع گفت: معلومه که نه ولی اگه... اگه فکر و خیالم الکی باشه و منو نخواد چه

خاکی تو سرم بریزم؟ اگه اینجوری بشه من نابود میشم هستی سعی کردم بهش امید بدم

من_بین سامیار تو و ارتان مثل برادر نداشتمین و من هرکاری که از دستم بریاد واسه خوشبختیه شما دوتا میکنم ولی الان تنها کسی که میتونه نجاتت بده خودتی باید با بهار صحبت کنی و از احساساتت بهش بگی بعد از اونم منتظر عکس العملش باشی نفس عمیقی کشید و گفت: راست میگي ديگه هرچی صبر کردم بسه فردا باهاش حرف ميزنم بعد از خوردن قهوه از سامیار خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه!

سيز

من_ای بابا بهار یه مین اروم بگیر انقد بالا پایین نپر همه دارن نگامون میکنن بااین حرفم صاف نشست و باشوق بهم خیره شد ...سی مین پیش بهم زنگ زدو گفت پیام پارک نزدیک خونشون...ظاهرا سامیار باهاش حرف زده و الان میخوااد خبرشو بهم بده...

دستشو گرفتم و گفتم:خب الان اروم و شمرده شمرده بهم بگو چيشده؟

چشاش برق زد و با هیجان گفت:وای هستی اگه بگم باورت نمیشه!

بالبخند گفتم:چی باورم نمیشه؟اینکه سامیار دوست داره؟

میترسیم از عکس العملش میدونی که روم غیرت داره خیر سرم داداشمه
دست انداختم دور گردنش و گفتم: نترس بردیا اونقدر اهم کله خرابنیست حرف
منطقیه قبول میکنه

با نگرانی گفت:اره ولی وقتی سامیار بهش بگه عکسو شمارمو از تو گوشیش برداشته اتیش
میگیره

لبمو گاز گرفتم اگه میگفت باید انتظار به جنگ درست حسابی رو داشته باشیم
بهار_هستی من میترسم

گونشو نرم بوسیدم و گفتم:توکل کن بخدا ایشالا چیزی نمیشه چهار
"بردیا"

با حیرت زول زدم به سامیار...با قسمت اول حرفاش مشکلی نداشتم به خواهرم
علاقه مند شده بود و میخواست بیاد خواستگاریش..اما... دستام مشت شد عکس
و شماره بهارو از تو گوشیم با چه اجازه ای برداشته... اونروزایی که میومده خونه
ما واس دیدن بهار بوده نه دیدن من....شقیقم نبض گرفته بود...خواهرم ناموسم
بود و واس ناموسم جونمم میدادم...بهش نزدیک شدم و مشت محکی کوییدم به
دهنش چند قدم عقب رفت اما نیوفتاد خون جلو چشمو گرفته بود...
لگدی به

شکمش زدم که افتاد رو زمین منم نشستم رو سینش و باتمام توانم مشت میزدم

تو صورتش...اون لحظه یکی تو ذهنم داد زد_اگه بیشتر به حرفاش گوش بدی قانع میشی
اما رگ غیرتم بلند شده بود و هیچ جوهره اروم نمیشدم

سامیار بکس کار میکرد و به راحتی میتونست منو بزنه کنار اما در مقابل مشتام
هیچ دفاعی از خودش نمیکرد....دستم که خسته شد افتادم کنارش نفس نفس میزدم....

چندتا سرفه کرد و خونه دهنو دماغشو با دستاش پاک کرد اروم گفت:بردیا خدا
شاهده من از برادریمون سو استفاده نکردم عکاشو برداشتم فقط واسه رفع دل

تنگی نه چیز دیگه اگه چشم بد به خواهرت داشتم که نمیگفتم میخوام پیام

خواستگاری

داشتم اروم میشدم به بهر حال بیست ساله باهاش دوستم و میشناسمش

سرشو گذاشت رو سینم...

هیچ کمون به خونی که از دهن و دماغش میومد و پیرهمنونو کثیف میکرد توجهی

نداشتیم دستشو گذاشت رو سینم دقیقا رو قلبم و گفت:تو خودت عاشقی بردیا

میدونی ادم عاشق واسه اینکه دل تنگیشو رفع کنه هر کاری میکنه...من عاشق بهارم

حسم بهش عشقه نه چیز دیگه به برادریمون قسم اونو واسه زندگیم میخوام

از جام بلند شدم نشست تو جاش و با التماس نگام کرد

دستمو بردم جلو و گفتم: پاشو بریم ریختو قیافتو درست کن این شکلی ابجیم ببینتت سکتته
 میکنه

دستشو گذاشت تو دستم و بلند شد خم شد رو شکمش و گفت: لعنت بهت بردیا زدی داغونم
 کردی

دستامو گذاشتم تو جیبم و همونطوری که میرفتم سمت ماشینم گفتم: حقته

تو اتوبان بودیم سامیار اینجا قرار گذاشته بود حواسم نبود که وسط خیابونم برگشتم

بینم چرا نیومد که صدای فریادشو شنیدم

_مواظب باش

تا خواستم بچرخم ماشینی به سرعت بهم ضربه زد و تنها چیزی که یادمه پرت شدنم

تو هوا و افتادنم رو زمینه... بعدشم سیاهی و سیاهی...!

پونز

"۳ماه بعد"

صداهاى گنگى رو میشنیدم اما هرچی سعی میکردم چشممو بازکنم نمیشد...سوزش

شدیدی هم تو دستم حس میکردم اما یا من قدرت تکون دادنشو نداشتم یا یه بلایی سرش

اومده بود...

بازم یه صدای دیگه... اینبار واضح تر_ آقای دکتر... آقای دکتر پلکش تکون میخوره خدایا

شکرت خدایا شکرت!

صدای هستی بود انگار داشت گریه میکرد اما چرا؟

صدای ناآشنایی بلند شد_اقای رادان؟ صدای منو می شنوید؟ اگه میشنوید اروم چشاتو باز کنید

دوباره سعی کردم.. حس کردم چشام باز شده اما...اما چرا نمیبینم؟ صدای هستی پر از گریه

میومد _بردیا بردیای من منو نگاه کن

نمیتونستم ببینمش تاریکی مطلق بود جلو چشام حتی بااینکه حس میکردم چشام بازه

یکی پلکمو گرفتویکم باهاش ور رفت بعدشم همون صدای ناآشنا که فکر کنم صدای

دکتره بود_اقای رادان این نورو میبینی؟ نور کجا بود

مرتیکه همه جا سیاهه سرمو به نشونه منفی تکون دادم

صدای بهم خوردن در به دیوار اومد بعدشم صدای چند نفر باهم که صدای مامان و

بابا و بهار و سامیار و ارتان بود... صدای مامان با گریه از بالاسرم میومد _خدایا

شکرت...خدایا ممنونم پسرمو بهم برگردوندی...

سامیار_چرا نگامون نمیکنه؟ چشاشو چرا بسته؟ پرستار که گفت بهوش اومده

صدای دکتره بلند شد_یه لحظه سکوت کنید لطفا بااین حرفش

همه ساکت شدن

ادامه داد_من تمام علائم حیاطیشو چک کردم همه چی نرماله فقط...

به این جا که رسید سکوت کرد...اخ من چرا نمیتونم ببینمت بزخم با دیوار یکی شی؟

دست سردی دستمو گرفت و چند بار پشت سرهم انگشتمو بوسید... مگه میشد دستای عشقمو شناسم؟

صدای گرفته بابا رسید به گوشم_ فقط چی آقای دکتر؟ خب مطمئن شدم این دکتره... پس من تو بیمارستانم... اما چرا؟ صدای دکتره از فکر خارجم کرد_ خب میدونید این فقط یه حدسه و برای اینکه

مطمئن بشیم باید چند تا آزمایش از شون بگیریم منم بهتره تا نتیجه آزمایشارو ندیدم حرفی نزنم و بهتون استرس وارد نکنم!

صدای مضطرب باران جون اومد_ آقای دکتر مگه چه احتمالی وجود داره؟ صدای همه گرفته بود یعنی چی؟ چخبره اینجا؟

صدای دکتره میخ کوبم کرد_ ممکنه بیناییشونو از دست بدن یا تا چند وقت یا بصورت دائم شونز

نفسم تو سینه گره خورد... یعنی چی؟ یعنی دیگه نمیبینم؟... نه... یعنی دیگه نمیتونم چشممو باز کنم و عشق خوشگلمو ببینم؟... نه نه این امکان نداره... من اگه

یه روز هستیو نبینم میمیرم... هیچ صدایی نمیومد مسلماً همه توشک بودن و

زبونشون بند اومده بود... صدای دکتره از فکر خارجم کرد_ لطفا برید بیرون باید بیریمشون آزمایش بدن!

با تگون خوردن تخت دستم از دست هستی خارج شد و بعد از اینکه کمی با تخت
حرکت دادم یه جا توقف کردن و با ایستادن تخت صدای بسته شدن یه در
اومد... پس اومدیم تو یه اتاق دیگه...

صدای یه مرد کنار گوشم بلند شد_ آقای رادان؟ صدای منو میشنوید؟ سرمو به نشونه مثبت
تگون دادم

ادامه داد_ خب چشماتونو که باز میکنید چیزی میبینید؟

زبونم سنگین شده بود نمیتونستم حتی دهنمو باز کنم پس بازم از سرم استفاده

کردم و به نشونه منفی تکونش دادم

باز گفت_ دستاتونو چی؟ اروم

دستامو تکون دادم

دکتره_ پاهاتون؟ پاهامم تکون

دادم

به کمک یه نفر به سختی نشستم رو تخت بدنم بدجوری خشک شده بود لبمو با زبونم تر کردم
و با بدبختی گفتم: آقای دکتر؟

فک نکنم شنیده باشه خودمم بزور شنیدم حالا چه برسه به اون بدبخت

اینبار بلند تر گفتم: آقای دکتر؟ دکتره

بله؟ من چرا نمیبینم؟

سرمو آورد پایینو چونمو گذاشت رویه چیز صاف و گفتم: لطفا چشاتونو باز کنید

الان نمیتونم جواب قطعی بهتون بدم باید صبر کنید تا معاینه تون کنم.

یه ربع بعد دکتره با صدای ارومی گفتم: سرتو بلند کن

سرمو بلند کردم و گفتم: چیشد آقای دکتر؟ صدای نفس

عمیقشو شنیدم اما حرفی نزد باکلافگی گفتم: آقای دکتر؟ چرا

حرف نمیزنین؟

دکتره_ ببین پسرم باید یه موضوعیو بهت بگم ولی قبلش میخوام بدونم یادت میاد چه اتفاقی

برات افتاده؟ هف

من_ نه یادم نمیاد

دکتره_ شما ۳ ماهه پیش یه تصادف شدید کردی و از اون موقع تا دیشب تو کما

بودی چیزی یادت میاد؟

فکر...اون

تو

رفتم

روز..من...سامیار...اتوبان...حرفاش...دعوامون...رفتم وسط خیابون... چرخیدنم

سمتش...فریاد سامیار...برخورد ماشین...پرت شدنم تو هوا و بعدش سیاهیو سیاهی...

اروم گفتم: یادم اومد

صدای فوت کردن نفسشو شنیدم و بعدش صدای خودشو_خوبه! تو اون تصادف
 مهره کمرت آسیب بدی دید که عملت کردیم دستا و پاهاتم شکست که گچ گرفتیم
 و بعد از اه بازش کردیم الان فقط یه مشکلی هست اب دهنمو قورت
 دادم من_چه...چه مشکلی؟

دکتره_اگه زود نرسونده بودند بیمارستان احتمال داشت اصلا بهوش نیای
 اما...بگذریم...ضربه بدی به دستگاه عصبی بینایت وارد شده و متاسفانه چند
 وقت...چند وقت نمیتونی بینی ممکنه...ممکنه این وضع هیچ وقت بهبود پیدا نکنه!
 دستو پام شل شد...این یعنی ته یدبختی!!!

_هستی_بردیاجان بزار کمکت کنم دراز بکش رو تخت عزیزم
 بعد از این حرف بازومو گرفت تا ببرتم سمت تخت که دستموسریع از دستش
 کشیدم بیرون و گفتم:برو بیرون صداش
 پر بغض بلند شد_بردیا

داد زدم_بهت میگم برو بیرون هستی زود باش
 صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد از اون صدای کوبیده شدن در
 یه هفته ای میشه اومدم خونه...تو این یه هفته هرچی فامیل داشتیم اومده عیادت
 البته من از در اتاق بیرون نرفتم و نذاشتم کسی بجز هستی بیاد تو اتاق... هستیم

بیشتر از پنج مین نمیزاشتم تو این اتاق بمونه... نمیخواستم با دیدنم عذاب بکشه!
هج

به التماسای مامان و بهارم گوش نمیدادم که میخواستن بیان تو اتاق دلم نمی
خواست هیچ کس منو با این وضع ببینه حالم از این زندگی بهم میخورد... زندگی
ای که توش نتونم عشقمو ببینم به چه دردی می خورد؟ اصن ای کاش میمردم... ای
کاش سامیار منو دیر میرسوند بیمارستان تا نفسم قطع میشد... حداقل اونجوری انقد عذاب
نمیکشیدیم....

عصامو تو دستم تکون دادم و چرخیدم اروم اروم با کمک عصا رفتم به سمت جلو
و وقتی عصا به یه جسم سخت خورد فهمیدم رسیدم کنار تخت و اروم خم شدم
دراز کشیدم روش... دلم این زندگیو نمیخواد!!!

با صدای مردی بالاسرم هوشیار شدم_ اقای رادان بیدارین؟ باید معاینتون کنم
نفسمو فوت کردم و نشستم رو تخت... مرده یا همون دکتره که هرروز میاد اینجا
وضعیتمو چک میکنه گفت: سلام اقا مهندس خوشتیپ خوبی؟

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم: مهندس خوشتیپ کور

وقتی دید جوابی بهش نمیدم خفه خون گرفت و بکارش ادامه داد و بعد از اینکه
کارش تموم شد توصیه های لازم رو کرد و رفت...

داشتم دوباره دراز میکشیدم که صدای باز شدن درو شنیدم... توهمون حالت نیمخیز
گفتم_ برو بیرون میخوام تنها باشم چرا دست از سرم برنمیدارین؟ صدای گرفته سامیار
دلمو اتیش زد_ داداش چرا این...
دادزدم_ گفتم بیرون گمشو بیرون از این اتاق
صدای ارتانو شنیدم صدای لرزونه داداشمو_ سامیار بیا بریم از صبح صدبار اومدم دم
اتاقش ولی نمیزاره برم تو فقط هستی اجازه داره بره تو اتاقش اونم بعد از پنج مین میندازتش
بیرون
صدای پر بغض سامیار_ ولم کن ارتان... بردیا داداش... جون هستیت بزار پیام
تو.. بردیا!..
صداش داشت دور میشد مطمئنا ارتان داشت بزور میبردش هنوز صدای بسته شدن درو
نشیده بودم پس حتما یکی اینجا بود من_ هرکی اینجاست زود بره بیرون میخوام
استراحت کنم صدایی نیومد بلندتر گفتم: برو بیرون
بازم صدایی نیومد شاید توهم زدم اما با صدای تندتند نفس کشیدن یکی مطمئن
شدم یکی تو اتاقه... کلافه با کمک عصا از جام بلند شدم و زیر لب گفتم: لعنت به همتون!
نوز
اروم اروم رفتم سمتی که حدس میزدم در اتاق اونجاست و همون کسی که حدس

میزدم تو اتاقه اونجا وایساده! دستمو دراز کردم و همونجوری که با کمک عصا
میرفتم جلو تو هوا تکونش میدادم

داشتم دستمو میاوردم سمت راست که نوک انگشتم با یه چیزبرخورد
کرد.. دستمو بردم جلو تر فکر کنم مو بود... خیلی نرم و لطیف بود... اروم دستمو
کشیدم پایین تر از پیشونیو ابروهاش گذشتم رسیدم به چشاش که خیسیه زیادی
رو مژه هاش حس کردم دستمو اوردم پایین تر از گودی چشاش رسیدم به گونه
هاش... بغضم گرفت.... دستمو به لباش کشیدم... لبای غنچه ای و کوچیک
ابجیم.... بهار دیگه داشت با صدای بلند گریه میکرد.... بغضم هر لحظه داشت گنده تر میشد...

دستمو گرفت و با بغض گفت: داداشی من؟ فدات بشه فسقلی بزار پیام پیشت
باشنیدن "فسقلی" راه نفسم بسته شد... کلمه ای که باهاش حرص میدادم و
خودش گفت.... بازوشو گرفتم و هولش دادم رفتم عقب و درو محکم کوبیدم
بهم.... دستمو دراز کردم و کلید و تو قفل چرخوندم...

با روش قبلی و با کمک عصام برگشتم سر جام و طاق باز خوابیدم رو تخت... باید یه
فکری واسه این زندگیه جهنمی بکنم این جوری نمیشه!

ای بابا چرا هیچ کس نمیاد؟ حالا بیست چهاری یکیشون چسبیده بود به در اتاق و
ول کنم نبودا الان که به یکیشون نیاز دارم هیچ کشون نمیان....

نفسمو فوت کردم و دستمو دراز کردم و کشیدم رو عسلی... لیوان و برداشتمو با
 حرص پرت کردم سمت جلو که خورد به دیوار و صدای شکستنش بلند شد...
 حداقل یکی صدای شکستنشو بشنوه بیاد این جا..

همونطورم شد به ثانیه نکشید در با شدت باز شد و صدای هولزده بابا بلند

شد_ بردیا؟ چیشده بابا؟ چرا لیوان شکستی پسرَم؟ نفسمو فوت

کردم و گفتم: بابا گوشیم کجاست؟

سنگینیشو رو تخت حس کردم دستمو گرفت و گفت: گوشیتو میخوای چیکار بابا؟

من_ میخوام به یکی زنگ بزنم!

دستمو ول کرد و گفت: الان میارم برات دسته هستیه سرمو تکون دادم که

سنگینیش از رو تخت برداشته شد...

بعد از چند مین صدای پاشو شنیدم دوباره تخت سنگین شد و صدای بابا به گوشم

رسید: اوردمش بردیا من_ روشنه؟

بابا_ روشنش کردم پینش چیه؟ اروم

گفتم: ۱۳۷۲

آه بابا رو شنیدم... تاریخ تولد هستی بود... نفس عمیقی کشیدم تا از تصمیمم منصرف نشم

بابا_شماره کیو بگیرم پسرَم؟

من_رامبد

صدای متعجب بابا_رامبد؟؟؟

سرمو تکون دادم...سوالی نپرسید... میدونست الان هرچیم پیرسه جواب درست

حسابی نمیگیره

بعد از چند ثانیه گوشیو گذاشت تو دستم و گفت:داره زنگ میخوره بعد از این حرف از جاش

بلندشد و صدای بسته شدن در اومد

گوشیو گذاشتم رو گوشم بعد از پنج تا بوق صداش پیچید تو گوشی_به رفیق با

معرفت چه عجب یادی از من کردی پسر من_میزاری

حرف بزnm وراج؟

باخنده گفت:چی میخوای بگی؟باز کارت گیرم افتاده دیگه.مگه نه؟ من_دقیقا خوبه زود

میگیری پاشو بیا خونه بابام

خندید و گفت:رو نیست که سنگ پاست خیرسرت رفیق چند سالتم هر دفعه کارم

داری میای سراغم اره؟ ریلکس گفتم:اره تا بیست مین

دیگه اینجایی رامبد_چشم رییس فعلا من_منتظرم

صدای بوق اشغالو که شنیدم گوشیو گذاشتم رو عسلی....رامبد یکی از بهترین

و کیلای تهرانه... تو دبیرستان باهم بودیم... چهار نفری همه جا چسب خورده بودیم
 بهم... واسه کار پدرش که رفتن کرج یکم ارتباطمون کمتر شد اما بعد از اینکه مدرک
 گرفت و دفتر زد به قول خودش هر دفعه کارم گیرشه میرم سمتش... الانم بهش
 نیاز دارم... باید تکلیف هستیو روشن کنم!

چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای بابا اومد_ بردیا میتونم بیام تو؟
 کارش داشتم پس گفتم: بیاین تو بابا صدای
 باز شدن در اومد من_ بیاین بشینین اینجا
 با دستم به کنارم اشاره کردم که بابا نشست کنارم و گفت: چی شده بابا؟ چیزی لازم داری؟
 دستمو دراز کردم دستشو بگیرم دستم تو هوا معلق بود که بابا خودش دستمو گرفت
 اروم گفتم: بابا؟
 صداش پراز بغض بود_ جان بابا؟ نفس عمیقی کشیدم تا بغضم
 نشکنه من_ به سامیار بگو بیاد خواستگاری بهار صداش متعجب
 شد_ چی؟؟؟ الان؟ تو این شرایط؟ من_ اونا که نباید به پای من
 بسوزن من دیگه شرایطم همینه قبولش کردم به سامیار بگید
 بیاد خواستگاری
 بابا_ بردیا انقد ناامید نباش قراره بازم عمل شی اونوقت....

پریدم وسط حرفشو گفتم: مهم نیس بابا من میخوام بهارو سامیار بهم برسن

صدای نفس عمیقشو شنیدم

بابا_باشه پسرم میگم بیاد خواستگاری

سرمو تکون دادم که پیشونیمو بوسید و از اتاق خارج شد

با ضربه ای که به بازوم خورد هوشیار شدم اصن نفهمیدم کی خوابم برد

صدای رامبد بلند شد_چه عجب بیدار شدی یه ساعته دارم صدات میکنم

صداش گرفته بود و میلرزید...جای تعجب نداشت..داشت؟ هر کی از نزدیکام فهمید

چیشده همین شد حالو روزش اگه بهش نیاز نداشتم نمیگفتم بیاد تا عذاب بکشه

نشستم رو تخت که دستاش نشست رو بازوم و محکم منو کشید تو بغلش

بابغض کنار گوشم گفت: باورم نمیشه بردیا...مگه ممکنه دیگه چشای خوشگلت

جایی رو نبینه؟ مگه ممکنه دیگه دخترا واسه رنگ چشات غشو ضعف نکنن؟ چه

بلایی سرت اومده داداش

اروم خودمو کشیدم عقبو گفتم: بس کن رامبد واسه گریه زاری نگفتم بیای اینجا

اروم گفت: هر کاری بگی میکنم بگو

نفس عمیقی کشیدم...تو یه ثانیه تمام خاطراتم با هستی اومد تو ذهنم....بغض راه

گلمو بست...چجوری بگذرم ازش؟ از تموم وجودم...از اکسیژنم چجوری بگذرم

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: درخواست طلاق میخوام یکم
 "هستی"

سرمو گذاشتم رو پای افسانه جون و دراز کشیدم رو میل ...
 موهامو اروم اروم نوازش

میکرد و با حلقه ای از اشک نگام میکرد... انقدر تو این چند ماه بدبختی کشیده بودم
 که دیگه دلی واسم نمونه بود واسه اشکای افسانه جون بسوزه!

صدای ارتان بلند شد_ هستی جان خواهری پاشو برو یکم استراحت کن میدونی چند
 وقته درستو حسابی نخواییدی؟ هیچی هم که نمیخوری شدی پوست استخون

بهار_ پاشو عزیزم پاشو قربونت برم برو تو اتاق من یکم بخواب فدات شم داری از پا میفتیا!
 چشمو محکم روهم فشار دادم... واسه چی بخوابم؟ واسه چی غذا بخورم؟ بخاطر

کی؟؟؟ بخاطر عشقم؟؟ عشقی که نمیداره بیشتر از ۵مین تو بدترین شرایطش کنارش باشم؟
 نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم: سامیار؟

سامیار_ جونم

باهمون چشمای بسته گفتم: نفهمیدی یه هفته پیش دوست بردیا اومده اینجا چی بهش گفت؟
 نفسشو فوت کرد و گفت: نه هرچی به رامبد گفتم قضیه چیه گفت بعدا خودتون میفهمید

سرمو تکون دادم که صدای باباعلی از بالا سرم بلند شد_ پاشو دخترم یه چیزی بخور

ضعف کردی رنگ به صورتت نمونده پاشو عزیزدلم برات غذا اوردم
چشامو باز کردم...بالاسرم با سینی غذا وایساده بود و باغم نگاممیکرد...
اشتها نداشتم...هیچی از گلوم پایین نمیرفت اما نمیشد دست باباعلیو پس
بزمنم...نشستم تو جام که سینیو گذاشت رو پام و رفت نشست کنار ارتان...با بی
میلی به غذا نگاه کردم...اشک تو چشم حلقه زد... قرمه سبزی...
غذایی که بردیا

براش جون میداد

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اشکام اروم گونمو خیس کرد...خیلی وقت بود
جلوی هرکسی گریه میکردم و دیگه غروری برام نمونده بود تا حفظش کنم...هه
همه ضعفمو دیدن...شکستنمو دیدن...داغون شدنمو... نابود شدنمو...

افسانه جون درحالی که صورتش غرق اشک بود اشکامو با نوک انگشتش پاک کرد
و با صدای لرزونی گفت: گریه نکن عشقِ بردیا...گریه نکنزندگی بردیا...تو مگه
نمیدونی اگه گریه کنی پسر من نابود میشه؟میخوای ازبین ببریش؟

گریم شدت گرفت و با هق هق گفتم: من از بین ببرمش؟؟من؟؟من که جونم واسش
در میره؟من که نفسم به نفسم بنده؟اونه که داره منو نابود میکنه...اونه که نمیداره من نفس
بکشم

دیگه داشتم زجه میزدم طبق معمول همه کسایی که دورم بودن به گریه افتادن

محیا نشست کنارمو سرمو کشید تو بغلش همونجوری که پا به پام اشک میریخت
 موهامو ناز کرد و گفت: هیسسس...اروم باش قربونت برم... بردیا اگه صداتو بشنوه داغون
 میشه اروم باش

باگریه گفتم: چجوری اروم باشم محیا؟ بردیا دیگه نمی بینه... دیگه چشمای نازشو
 باز نمیکنه...دیگه دلم با دیدن سبزیه چشاش تند تند نمیزنه...
 دیگه...

هق هقم اجازه نداد ادامه بدم...

هیچکس نمیدونست چه حالی دارم... هیچکس نمیدونست... تمنا با گریه زانو زد
 جلوم و دستمو گرفت بعد از بوسیدن انگشتم گفت: فدات بشم خواهری جون بردیا
 گریه نکن داری همه رو داغون میکنیا!

با بی حالی گفتم: شما حال منو نمیفهمید... نمیفهمید من دارم میمیرم...بابا ما فقط

۶روز بود عقد کرده بودیم که این بلا سرمون اومد... تو

۶روز...فقط تو ۶روز

خوشبختیم تبدیل شد به این مصیبت!

صدای زنگ در باعث شد ارتان صورتشو پاک کنه و بره سمت ایفون بعدشم از خونه خارج شد

حدود ۵مین بعد اومد داخلو گفت: هستی باید بری جلوی در سرمو از رو سینه

محیا برداشتم و گفتم: واسه چی؟

ارتان _یه پست چی واست نامه آورده هرچی گفتم بده به من گفت باید به خودت تحویل بده
باتعجب گفتم:نامه؟واسه من؟ سرشو

تکون داد

از جام بلندشدم و شالمو از رو دسته مبل برداشتم انداختم رو سرم رفتم سمت حیاط....
مرده نامه رو داد دستم و بعد از امضا کردن دفترش درو بستم و نامه رو
برگردوندم... نفسم به شماره افتاد....

دادگاه خانواده.؟؟؟؟؟؟

چیشده من بی خبرم؟بادستای لرزون و یخ زده بازش کردم و خوندم....چشام
سیاهی رفت دستمو گرفتم به در و اروم سر خوردم نشستم کناردر....نفسم بالا
نیومدم....باورم نمیشد بردیا برام درخواست طلاق داد؟؟؟اما برای چی؟؟مگه من
چیکار کرده بودم؟تمام تنم بی حس شده بود...اشکام تند تند میریخت رو نامه و
خیسش میکرد...چیزی که ازش میترسیدم سرم اومد...وقتی بردیا بینایشو از دست
داد هزار بار این فکر از سرم گذشت...اما هر بار یه جوری پش زدم فکرشم نمیکردم
همچین کاری کنه...میخواد با این کار بگه باید برم دنبال زندگیم و جوونیمو به پاش حروم
نکنم...

تک خنده عصبی ای کردم...هنوز منو نشناخته...قدرت زیادی تو پاهام حس میکردم

با یه حرکت از جام کنده شدم باید بهش بفهمونم وضعیت الانش هیچ تغییری تو عشقو علاقه من ایجاد نکردهر و نمیکنه....

باسرعت وارد خونه شدم و در مقابل چشاش منتظر بقیه از پله ها رفتم بالا و یه ضرب در اتاقشو باز کردم که کوبیده شد به دیوار....

نشسته بود رو تختش و سرش رو زانوهاش بود.... بغض لعنتیمو قورت دادم و جیغ زدم: این چیه؟؟؟

سرشو بلند ...هی خدا... بازم چشاش بستس... حتی واسه دل خوشی منم که شده چشاشو باز نمیکنه... دلم واسه نگاه عاشق و شیطونش یه ذره شده بود....

صدای ارومش خط کشید به عصابم: چی چیه؟ یادت رفته من نمیتونم ببینم؟؟؟

بعد از این حرف پوزخندی نشست رو لبش که اتیشم زدو باحرص نامه رو پرت

کردم رو تخت و با ته مونده توانم جیغ زدم: واسه من درخواست طلاق

میدی؟؟؟ میخوای ازم جدا شی اره؟؟؟ با این کارت میخوای چیه ثابتکنی هان؟؟؟؟؟؟

اینکه نمیخوای به پات بسوزم؟؟؟ اینکه یه عمر تحملت نکنم؟؟؟ اینکه مردونگیتو به

رخم بکشی؟؟؟ اره؟؟؟ فکر کردی با این بلایی که سرت اومده دیگه عاشقت

نیستم؟؟؟ اره بردیا؟ اره؟؟؟؟؟؟

همه جلوی در وایساده بودن و با بهت به منو بردیای خونسرد نگاه میکردن

رفتم جلوش وایسادم و خم شدم رو صورتش تمام بدنم از خشم میلرزید کنار گوشش
گفتم: فکر طلاق دادنمو از سرت بیرون کن آقای رادان.... من از شوهرم جدا نمیشم!
بعد از این حرف از اون اتاقو از اون خونه زدم بیرون!
" ۱ سال بعد "

_ خانوم مهندس نقشه ای که هفته پیش فرستادیم واسه شرکت آذین قبولش کردن
و قراره فردا ساعت ۴ بیان واسه بستن قرارداد سرمو تکون
دادم و گفتم: خوبه میتونی بری

خانوم سعادت سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون.... گوشیمو برداشتم و شماره
بردیا رو گرفتم.... هنوزم وقتی میخوام باهاش حرف بزنم قلبم مثل دیوونه ها
خودشو به درو دیوار سینم میکوبه....

بعد از چهار تا بوق جواب داد_ بله؟ بانیش باز
گفتم _ سلام آقای خوبی؟ صبحانه خوردی؟

بردیا _اره نیشم یکم بسته شد

من_ دکتر اومد چشمتو معاینه کرد؟ بردیا _اره

من_ خب چی گفت؟

بردیا_ هیچی گوشيو از

خودم دور کردم و

نفسمو کلافه فوت کردم

میدونستم بخاطر

وضعیتش

به صداهای دور و برش خیلی حساسه و اگه صدای نفسمو میشنید میفهمید کلافه

شدم بازم بحث تکراری طلاقو میکشید وسط

دوباره گوشيو گذاشتو رو گوشم و گفتم: سامیارو بهار اومدن؟ بردیا_اره من_هنوزم

هستن؟

نفسشو تو گوشي فوت کرد و گفت:اره

خندم گرفت از سوالاتی پشت سرهم کلافه شده بود من_باشه من تا ۲ساعت دیگه

ميام خونه کارنداری عزیزم؟ بردیا_نه من_خدافظ

بدون خدافظی قطع کرد اهی کشیدم "طبق معمول"

سرمو گرفتم تو دستام و چشممو بستم. تو این یک سال اتفاقای زیادی افتاده...سامیار

به خواسته بردیا اومد خواستگاری بهارو باهم عقد کردن....

ارتان و تمنا بعد از تموم شدن صیغه محرمیتشون عقد کردن...محیا و سپهر بیخیال

مراسم عروسی شدن و اه رفتن ایتالیا و برگشتن رفتن سرخونه زندگیشون...منم

الان ۱۰ ماهه به جای بردیا میام شرکتش و کاراشو انجام میدم... تو این ۱۳ سال ۳ بار احضاریه دادگاه اومد برام که یکبارم تو یکی از جلسها شرکت نکردم هرچی هم وکیل بردیا باهام حرف زد و دلایل مسخره اقا رو برام گفت زیر بار نرفتم که نرفتم! ماهنوز تو خونه پدری بردیا زندگی میکنیم و البته قراره تا یک ماه دیگه بریم خونه خودمون هرچند اگه بردیا بیخیال طلاق دادنم بشه....

تو این یه سال دکترای زیادی اومدن بالاسرش و معاینش کردن و الان تقریبا سه ماهی میشه که از آخرین عملش گذشته و قراره فردا با بردیا بریمدکتر تا پانسماں چشاشو باز کنه...دکتره با اطمینان میگفت بردیا خوب شده اما انقد خودش میره رو عصابم و لفظه نه میاره که کلا ناامید شدم

چند تقه که به در خورد سرمو اوردم بالا و گفتم: بفرمایید در باز شد و ارتان اومد تو

بالبخند از جام بلند شدم و گفتم: سلام داداش چه عجب یادی از من کردی خندید و گفت: سلام آبجی کوچیکه خودم. خوبی؟ بی معرفت من که هرروز اینجا پلاسماں باز میگی عجب کردم اومدم؟، خندیدم و

گفتم: شوخی کردم بیا بشین

ارتان خودشو رو مبل دونفره ولو کرد و منم بعد از اینکه به خانوم سعادت سفارش

دوتا قهوه دادم نشستم جلوش...

ارتان خیره شد بهم و گفت: از اون شوهر یه دندت چخبر؟ دوروزه ندیدمش خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بد نیست

نفسشو فوت کرد و گفت: هستی یادت که نرفته فردا باید ببریش دکتر

سرمو تکون دادم و گفتم: نه یادمه سه ماهه دارم واسه همچین روزی لحظه شمارس میکنم

اهی کشید و گفت: یعنی میشه خوب بشه؟ بغضمو

قورت دادم و گفتم: ایشالا

بعد از اینکه قهوهامونو آوردن خوردیمشون و بعد از ۲ ساعت باهم رفتیم خونه باباعلی

موهامو با کلیپس بالا سرم جمع کردم و از تو اینه به خودم خیره شدم... کت و

دامن شکلاتی رنگم به پوستم میومد...دستی به زیر چشم کشیدم...

آهم بلند

شد...یک سال بود که زیرشون گود افتاده و کبود بود...

ریمل و ماتیک قهوه ای زدم و چرخیدم سمت بردیا نشسته بود رو تخت و با دکمه

های پیرهن مردونش ور میرفت...لباساشو خودم انتخاب کردم...جین شکلاتی و

پیرهن مردونه همون رنگی یکم روشن تر.... استینای پیرهنشو تا ارنج بالا زده بود

ویه کراوات باریک شکلاتی هم افتاده بود دور گردنش

رفتم نشستم کنارش و دستشو از رو پیرهنش پس زدم و خودم دکمه هاشو بستم... حرفی نزد حرکتیم نکرد... از این بی تفاوتیش دلم گرفت. ...
بردیای من انگار

بی حس شده بود... بعد از بستن دکمه‌هاش کراواتشو شل بستم و بلند شدم از رو میز

توالتم ژلشو برداشتم و یه ذرشو مالیدم به کف دستم و افتادم به جون

موه‌هاش... اولین بار بود تو این یک سال داشتم موه‌هاشو درست میکردم و حس

قشنگی داشتم.... موه‌هاش لخت و شیطون بود و مدام از زیر دستم در میرفت.....

۱۰ امین گذشته بود هنوز داشتم باموه‌هاش کشتی میگرفتم که با کلافگی از جاش بلند

شد و گفت: انقد باموهام ور نرو هر کاری کنی حالت نمیگیره!

خندیدم و گوشو بوسیدم... بی توجه دستشو آورد جلو بازومو گرفت و گفت: بریم

لبخند کوتاهی زد و گفت: بریم زبون دراز

باهم از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها رفتیم پایین بردیا بازومو گرفته بود و با

راهنماییم حرکت میکرد....

همه مهمونا باورودمون توجهشون جلب شد و سلام و احوال پرسى شروع

شد... آخرین نفری که بردیا رو در اغوش گرفت هیراد بود وقتی ازش جدا شد با

حلقه‌ای از اشک نگاش میکرد... اهی کشیدم میدونستم هیراد و بردیا چقدر بهم

وابستن و همیشه کل فامیل میگفتن این دوتا برادرن نه پسرخاله
 خود بردیا هم همش میگفت هیراد مثل برادرشه و خیلی دوشش داره
 گونه بردیا رو اروم بوسید و از کنارمون رد شد رفت تو حیاط
 به بردیا نگاه کردم چهرش خیلی گرفته بود برای اولین بار بود تو این ۱سال اومده
 بود تو جمع خانوادگی و میدونستم چقدر حالش بده
 دوتایی نشستیم کنارهم رو مبل ۳نفره که بهار نشست سمت چپم و کنار گوشم اروم
 گفتم:چیشد داداش راضی شد بیاد تو مهمونی؟
 شونه بالاانداختم و گفتم: نمیدونم... تصمیم خودش بود من هیچ اصراری نکردم...
 سرشو تکون داد و حرفی نزد!
 با اظطراب بند کولمو تو دستم فشردم و گفتم:اقای دکتر چرا حرف نمیزنین؟
 دکتر نگاهی از بالای عینکش بهم انداخت و گفت:چرا انقدر هولی دختر؟نترس
 شوهرت حالش خوبه فقط باید یکم صبر کنی تا خوب معاینش کنم و بینم نتیجه عمل چیه!
 بعد از این حرف اروم اروم پانسمان چشمای بردیا رو باز کرد پشت پلکشو دور
 چشمش خیلی قرمز بود با دیدنش دلم ریش شد بمیرم براش چقدر عذاب کشیده
 صدای دکتره بلند شد_خب اقای رادان میتونین چشماتونو باز کنین؟ ضربان قلبم رفت رو هزار
 و باترس و التماس به بردیا خیره شدم...یاخدا...یا امام

رضا چشمای عشقمو بهش برگردونین! خدا جونم بزار خوشبختیو دوباره حس کنم....داشتم تو دلم به خدا التماس می کردم که.....

نفسم بند اومد...بند دلم پاره شد...دکتره با هیجان گفت:میتونی بینی پسر م؟

بردیا با شوق درحالی که اشک به مژهایش چسبیده بود گفت:میتونم ولی تاره

دکتره نور چراغ قوشو انداخت تو چشمای بردیا و گفت:این نورو میتونی بینی؟

بردیا سریع سرشو به نشونه مثبت تگون داد

دکتره با عجله ازجاش بلندشد و رفت سمت تلفن یه شماره گرفت و به شخص

مورد نظرش گفت بیاد تو اتاق

۵ امین بعد در اتاق باز شد و به اکیپ دکتر و پرستار اومدن تو اتاق و ریختن سر بردیا واسه

معاینه کردنش

وقتی کارسون تموم شد یکیشون رفت بیرون و ۳۰امین بعد با یه قاب عینک برگشت

و دکتربردیا عینکی که توش بود و گذاشت رو چشماش و گفت:الان دیدت چطوره؟

نگاه بردیا خیره شد بهم نگاهی که یک سال حسرتشو داشتم با صدای لرزونی گفت:عادی

میینم!

بادیدن این معجزه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغضم ترکید

بردیا دستاشو باز کرد... بدون توجه به اون همه دکتر تو اتاق رفتم سمتش اما بعد

از برداشتن قدم اول سرم گیج رفت و همه جا سیاه شد

"بردیا"

من_هستی جان؟ خانومم؟

جواب نمیداد فقط اشک میریخت و نگام میکرد وقتی دید بعد از یک سال میتونم

بینمش از حال رفت و الان ۵مینه بهوش اومده و یه ریز گریه میکنه!

خودم هنوز باورم نشده میتونم بینم چه برسه به هستی! بلاخره بعد از یک سال

تونستم به زندگی عادی برگردم... بلاخره تونستم عشق نازمو بینم... اندام بیش از

حد لاغر شدشو... چشای به گود نشستشو... صورت رنگ پریدشو..

از همه بدتر اشکای مثل

مرواریدشو...!

گونشو اروم بوسیدم و گفتم: خانومم بسه دیگه... گریه نکن... یادت که نرفته اشکات نفس

بردیاتو بند میاره!

باشوق بین گریه خندید و گفت: بردیا... باورم نمیشه... تومیتونی منو بینی؟

دستشو فشردم و گفتم: اره عشق من... اره زندگی من... اره نفس من.... میتونم

بینمت... خوبه میتونم بینمت!

بازم خندید و گفت: وای خدایا شکرت... خدایا شکرت

بازم اشکاش جاری شد و گفت: بردیا؟

موهاشو بردم پشت گوشش و گفتم: جان دل بردیا؟ خیره شد به
عینکمو گفت: تاکی باید اینو بزنی؟ دستشو بوسیدم و گفتم: تا چند

ماه دیگه عزیزم

دستی به گونم کشید و گفت: اشکال نداره فدای سرت اقایی همین که میبینی کافیه!

زول زدم به چشماش و درحالی که سرمو میاوردم پایین گفتم: خانوم خوشگلم!

همین که از اینجا بریم بیرون میرم دنبال کارای عروسی باید بریم سرخونه و زندگی خودمون

فاصلمون به میلی متر رسید و اروم گفتم: باید بریم زیر یه سقف عشق من!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم اروم گفت: سقفی برای منو تو!

خدایا ممنونم ازت... باتموم وجودم میتونم خوشبختیو حس کنم!

پایان!